

نابودگر: ویرانگر / تخریب کننده / کسی که همه چیز را از بین میبرد، به طوری که هرگز قابل بازسازی نباشد.

برای تمام کسانی که در شلوغی جهان، لا به لای آدم‌ها خودشونو گم کردن.
گم شدن، سرآغازی سخت و دشواره، اما یک داستان خیلی زیبا پیش روتون قرار
داره. جسارت پیدا کنید و کتاب زندگیون رو ورق بزنید.

ماه

تنهایی.

سکوت.

حبس شده.

دست‌هایی که دور گلوش پیچیده.

رعشه‌ای که اندام ظریفش رو متلاشی کرده.

طره‌ی موهاش که روی شونه‌ش پراکنده شدن.

نفس عمیقی کشید، با میل شدیدش برای سرک کشیده به بیرون
مقابله کرد. ساعت‌ها بود که توی کمد کوچیکی چپونده بودنش، و با
گذشت هر ساعت فصای تنگ و تاریک براش غیرقابل تحمل‌تر
میشد. تاریکی که ذهنش رو عذاب میداد ولی در نهایت باهاش اُخت
گرفته بود. تاریکی که قبلا براش ناآشنا بود ولی حالا تبدیل به دوست
جدیدش شده بود که اونو در آغوشش نگه میداشت.

دستاش آزاد بودن و پاهاش جمع، روی زمین سرد چهارزانو زده بود،
انگشتاش شروع به بازی کردن. بازی با طره‌ی موهاش، بارها و بارها،
دوباره و دوباره.

برای بهتر دیدن، دیگه حتی پلک هم نمیزد.

حالا راحت‌تر میتونست نفس بکشه.

سه سالش بود.

حبس شده.

سکوت.

تنهایی.

سایه

آتش.

گرما، حرارت و نور.

حرارت، سرنگونی و مرگ.

طبیعتی که در آتش نهادینه شده بود همیشه شگفت زده‌ش میکرد، شعله‌های رنگارش حتی بیشتر. عاشق تماشای نور آبی بود که در دل جرقه‌ها میسوخت، تبدیل به زرد میشد و بعد سفید درخشانی که میتونست چشم هر مردی رو کور کنه. و در نهایت شعله‌های سرخ و نارنجی عمیق زبانه میکشیدن، مثل غروب خورشید بر فراز آسمان. آره، اون عاشق آتیش بود. همیشه عاشقش بود.

اولین باری که شعله‌های آتیش مجذوبش کرده بودن رو به یاد میاورد. پسری که در پرورشگاه باهاش بود همیشه بخاطر سوختگی‌های زیر پوستش اعتراض میکرد. حتی ایده‌ش هم هیجان رو بهش تزریق کرده بود. و بعد شعله‌ها رو دیده بود، رنگ‌هایی که در نگاهش سوخته بودن.

بقیه‌ی جهان، بقیه‌ی رنگ‌ها، همیشه از نظرش غلط بودن. پرستار پرورشگاه میگفت بخاطر اینه که چشم‌های شیطنی داره، بخاطر اینه که یک بچه‌ی منحوسه. حتی اسمش رو از روی مرگ برداشته بودن. شاید واقعا خود شیطان بود، خود مرگ. چون همون هفته یک مرد رو آتیش زد و بعد ایستاد و با لبخند رقص شعله‌ها رو روی تنش تماشا کرد. تنها چیزی که بهش نمیداد به طور کامل از اون منظره‌ی زیبا لذت ببره، صدای فریادهای مرد بود. از جیغ و فریاد خوشش نمیاد. صداها‌ی تیز پرده‌ی گوشش رو آزار میدادن، مزه‌ی دهنش رو تلخ میکردن. نمیدونست که چرا میتونه صداها رو مزه کنه، اما شنیدن فریاد دیگران براش خوشایند نبود. نه، ترجیح میداد همه‌شون ساکت باشن. دوست داشتن وقتی از ناکجاآباد پیداش میشه، تماشا کنه که چطور ترس و وحشت در عرض ثانیه‌ی چهری غرق در سکوتشون رو تبدیل به یک چیز وحشی میکنه و بعد اون بود که مثل مرگ بهشون چیره میشد.

هیچوقت نمیتونست درک کنه اون حالت وحشی توی چهره شون دقیقا چیه. احساسات خیلی وقت پیش ازش فرار کرده بودن. میتونست ببینشون، میتونست تشخیصشون بده اما نمیتونست درک کنه که ترسیدن چه حسی داره، یا درد چطور تجربه ایه. مردم میخندیدن، گریه میکردن، دلسوزی میکردن اما اون هیچ احساسی نداشت. شاید به همین خاطر بود که اون دختر توجهشو جلب کرد.

شاید چون اون دختر تونسته بود بیشتر از هرکس دیگه ای توی زندگیش دیده بود هیجانانش رو برانگیخته کنن و از درون به جوش خروش انداخته بودش. شاید بخاطر شعله ای موهاش بود. و شاید چون اون دختر با سحر و جادو اونو وابسته ی خودش کرده بود. طلسمی که هیچوقت نمیشد باطلش کرد.

به هر حال هرچی که بود، از لحظه ی اولی که آتیش اون دختر پیداش کرده بود، سرنوشتش مهر و موم شد.

مرد جایی پنهان در میان سایه ها نشسته بود و اون دختر رو تماشا میکرد. نورهای چشمک زن کلاب مزایده به سمت استیج کشیده شدن،

سه زن، پوشیده در ربدوشامبرهای بدن‌نما وسط صحنه‌ی نمایش ایستاده بودن. مرد به دو دختری که در گوشه ایستاده بودن توجهی نمی‌کرد، چشم‌های هتروکرومیک‌ش فقط روی دختری که وسط ایستاده بود خیره مونده بودن. با دقت ارزیابیش می‌کرد، میدید که چطور به انگشتای پاش زل زده و پلک می‌زنه. چهره‌اش در نظر مردم جهان مُرده و بی‌روح بود. تنها نشانه‌ای که از حیات درونش باقی مونده بود موهایش بودن، همون موهایی که از اولین دیدار توجه مرد رو جلب کرده بودن.

مرد وانمود کرد که داره جرعه جرعه شرابش رو مینوشه، در ذهنش به این فکر می‌کرد که امشب چه کسی قراره به دستش کشته بشه. همه میدونستن که هرگز نباید برای خرید اون دختر قیمتی رو پیشنهاد بدن، تپه‌ی عظیم جنازه‌های تلنبار شده خریدارهای اون دختر، پیام واضحی رو به گوش همه رسونده بود. اما با این حال، همیشه یک نفر پیدا

هتروکرومی: به شرایطی گفته میشه که عنبیه چشم فرد دو رنگ متفاوت داره. در موارد شدید رنگ هر چشم کاملاً با اون یکی فرق میکنه.

میشد که حماقت قبلی‌ها رو تکرار کنه. یک نفر همیشه سرنوشتش رو به بازی می‌گرفت. و یک نفر همیشه می‌میرد. دفعه‌ی قبل با شلیک تفنگ تک‌تیرانداز وسط مغزش اون آدم رو کشته بود و خون بی‌ارزشش روی پوست رنگ‌پریده دختر پاشیده بود. این بار قصد داشت ابتکار بیشتری به خرج بده. شاید جلوی چشم اون دختر روی خریدارش نفت بریزه و فندق بکشه.

دختر که سنگینی نگاه خیره‌ش رو حس کرده بود، چشماشو بالا کشید. چشماش لا به لای جمعیت مرده‌های شیک‌پوش شروع به کنکاش کردن و مستقیم به سمت گوشه‌های پنهان در سایه‌ی سالن پرواز کردن، جایی که میدونست مرد اونجا ایستاده. مرد از این حرکت دختر خوشش اومد. به محض اینکه چشم‌های دختر با شبخ پنهان شده پشت سایه‌ها تلاقی پیدا کردن، ترکیبی از نفرت و خیانت روی صورتش نقش بست تا همه بتونن ببین. دست‌های دختر دو طرف بدنش مشت شدن. جنون و وابستگی مرد عمیق‌تر شد. با اینکه دختر

هنوز به شعله‌ی سوزان تبدیل نشده نبود و فقط یک خاکستر گرم بود، اما فقط مال اون بود.

مرد با دقت روی جزئیات صورت دختر تمرکز کرده بود. یک روز، این دختر تبدیل به دوزخ میشد، و مرد همون شیطانی بود که در جهنم فرمانروایی میکرد.

بخش اول

خاکسپهر

در ژرفای این جنون بی پایان
شیاطین مدتی در آستانهی جهنم به تماشا ایستادند.

جان میلتون - بهشت گمشده



حالا

پنج سال پیش

اولین باری بود که به سکس کلاب پا میذاشت. با اینکه چیزهایی زیادی درباره‌ی این کلاب‌ها شنیده بود، با اینکه دختران زیادی رو میشناخت که مجبور به کار کردن در این کلاب‌ها شده بودن، اما عجیب بود که تا به حال خودش هرگز در چنین جایی نبوده. و کلاب مون‌فلیم؛ نهایت زیبایی و شکوه رو به تصویر میکشید. خریدار امشبش_مردی با موهای خاکستری با ساعت مچی گرونقیمت و کت و شلوار خوش دوخت_ مچ دستشو گرفته بود و درون راهرویی که به هال وسیعی منتهی میشد میکشوندش. از سر تا پای کلاب تجمل و زرق و برق چکه میکرد. از چهلچراغ‌های نصب شده از سقف بلندش گرفته تا مبلمان مخملی قرمز و چوب‌های براق جلا خورده. زرق و

Moonflame : ترجمه تحت‌اللفظیش میشه "شعله ماه"

برقی که در تاریک‌ترین لحظات زندگیش به روش چشمک زد و بعد دوباره به قهقهه‌های پوچی فرو بردش.

لایلا مردم رو تماشا میکرد، هر کدوم در سطح متفاوتی از برهنگی دور تا دور فضای نشیمن سالن لم داده بودن و به سادگی صحبت میکردن، جرعه جرعه شراب مینوشیدن. بعضی از دختر و پسرها صورتشون رو پشت ماسک پوشونده بودن و برخی دیگه صورتشون رو هم برهنه نگه داشته بودن. اینجا پارتی قشر مرفه و ثروتمند جامعه بود و لایلا حس میکرد که فضای آلوده از همه طرف داره بهش فشار وارد میکنه. آب دهنشو قورت داد تا خودشو اروم کنه، در حالی که مرد مُسن اونو به سمت در اتاقی در یک هال مجلل دیگه میکشوند، دنبالش راه میرفت.

این یکی مرد زرنگی بود_ به جای اینکه در مزایده روش شرط‌بندی کنه_ مستقیماً به ساختمونی که اونجا زندگی میکرد اومده بود و دختر رو برای یک سال خریده بودش. و لایلا ترسیده بود چون از نگاه جنون‌آمیزی که توی چشمای مرد مُسن بود خوشش نمیومد، و

نمیدونست که آیا/اون مرد درباره‌ی قرارداد جدیدش چیزی میدونه یا نه؟ اون مرد همیشه در تاریکی یک گوشه می‌ایستاد و از دور فقط مزایده رو تماشا میکرد، برای همین لایلا مطمئن نبود که از اتفاقی که در روشنایی روز براش رخ داده خبر داشته باشه.

لایلا پوشیده در پیراهن سیاه تور ابریشم نازکش که دور کمرش تنگ بود و دامن رهایی داشت، بدون هیچ لباس زیری، داشت از ترس میلرزید. وقتی مرد مو خاکستری داخل فضایی که شبیه سالن سخنرانی بودن کشیدش، خوف و وحشت به اندامش لرزه انداخت. جایی شبیه سالن مسابقات ورزشی بود، با مبل‌هایی که به صورت پلکانی در سطوح مختلف قرار گرفته بود و مردمی که روی مبل‌ها نشسته بودن داشتن فضای وسط سالن رو تماشا میکردن. برخلاف سالن‌های ورزشی، فضای وسط خالی نبود، بلکه با دیوارهای بلند قرمز مرزبندی شده بود، و فقط دیوار میانی یک در کوچیک روی خودش داشت. اون وسط یک هزارتو بود.

قبل از اینکه چشم‌های لایلا بتونه فضا رو کامل درک کنه، هیولایی که کنارش ایستاده بود به سمت تماشاچی‌ها چرخید، یقیه‌ی پیراهن لایلا رو کشید و پاره‌ش کرد تا سینه‌هاش بیرون بپرن و در معرض تماشای چشمان شهوت‌پرست قرار بگیرن. مرد مُسن اعلام کرد: -خانم‌ها و آقایون، هرکسی که بتونه برده‌ی من رو بگیره، امشب این شانس رو داره که باهاش بازی کنه.

وحشت جوارح درونی بدن لایلا رو شکافت، چشماش روی چهره‌های با ماسک و بدون ماسک پرواز کردن. این آدما مریض بودن. تک به تکشون. خیلی مریض.

+نه!

این کلمه قبل از اینکه بتونه جلوی خودش رو بگیره از گلوش فرار کرد، و بعد دست بزرگی با ضرب محکم به صورتش کوبیده شد. -صدات در نمیاد دختر!

پوستش میسوخت، نگاهشو پایین انداخت و به پاهاش خیره موند، مغزش با خشم، درد و انزجار در حال طغیان بود. میدونست که عاجزه و ناتوانه و برای متوقف کردن این ماجرا هیچ کاری از دستش بر نمیاد. هیولا دستش پیچوند و پشت کمرش کشید، مچ‌هاشو با طنابی که پوستشو میخراشید بست. هیولا دوباره ضربه‌ای به پوست سوزان گونه‌ش زد و گفت:

–فرار کن. قبل از اینکه پیدات کنیم، چند دقیقه خودتو نجات بده. آدرنالین رگ‌هاشو پُر کرد، حتی یک ثانیه هم صبر نکرد و مثل تیر خودشو به سمت هزارتو پرتاب کرد تا از جلوی چشم همه فرار کنه. دیوارهای اطرافش رو احاطه کرده بودن، خیلی بلندتر از قدش بودن و همیشه پشتشون رو دید و همین کافی بود تا از چشم‌های تماشاگر پنهان نگهش داره. نفس عمیقی کشید، به دو طرف نگاهی انداخت و بعد با تمام سرعت به سمت راست دوید اما به بن بست رسید. قفسه‌ی سینه‌ش با شدت بالا و پایین میپرید. پیراهنش نصفه و نیمه از تنش بیرون اومده بود، روی پاشنه‌ی پا به سمت چپ چرخید و هیچ ایده‌ای

نداشت که انتهای این مسیر به کجا میرسه، فقط میخواست بدوه و فرار کنه، اما میدونست هیچ قدرت و راه فراری نداره، برای همین چشماش با شوری اشک شروع به سوختن کردن. از تمام این آدم‌ها متنفر بود. از تک تک کسانی که باعث شده بودن که حس کنه آدم نیست. شوری اشک گونه‌ی سرخ سیلی خورده‌ش رو بیشتر میسوزوند، قطراتش از روی چونه‌ش سر میخوردن و در حالی که سر هر دوراهی به یک سمت میپیچید و فرار میکرد، روی زمین میچکیدن. صدای قهقهه‌ای دورش پیچیده بود رو میشنید، صدای بعضی‌هاشون خیلی بهش نزدیک بود، و حس میکرد دیوارها بیشتر از قبل دارن به هم نزدیک میشن و تنگی فضا بهش فشار وارد میکرد. حتی نمیتونست بایسته و خودشو مخفی کنه، میدونست هرجایی که فرار کنه، اونها پیدااش میکنند.

میدونست که از روی صندلی‌هاشون که در ارتفاع بالاتری قرار داره میتونن به راحتی داخل هزارتو رو بینن و خدایا، دلش میخواست همه‌شونو بکشه، میخواست بخاطر این رفتاری که باهاش دارن

همه‌شون رو نابود کنه. اون هیچ کار اشتباهی نکرده بود که لایق چنین برخوردی باشه، هیچی.

بعد از چند دقیقه و یا حتی ساعت، به سمت چپ پیچید و متوقف شد. به گشودگی که در وسط هزارتو قرار داشت خیره موند. از اینجایی که ایستاده بود میتونست تمام سالن رو ببینه و فهمید که به مرکز هزارتوی مرگ رسیده، جایی که همه به وضوح میتونستن ببیننش. پنج تا مرد روی صندلی‌های بالاترین سطح نشسته بودن، یکیشون آلتش رو بیرون انداخته بود و دختری که مقابلش زانو زده بود داشت اونو براش میخورد، دوتاشون یک دختر دیگه رو میکردن، و اون دوتای دیگه برای همدیگه جق میزدن. یک زن ماسک زده اون طرف نشسته بود، صحنه‌ی مقابلش رو تماشا میکرد و یک دختر مشغول لیسیدن واژنش بود. افراد زیادی تماشا میکردن و هیچکدومشون ذره‌ای انسانیت نداشتن که بهش کمک کنن. ه‌دو مرد از انتهای هزارتو جلو اومدن، صورت‌هاشون پشت ماسک پنهان بود، و در حالی که مردها بهش نزدیک میشدن لایلا خودشو بغل کرد. قلبش توی گلوش میتپید،

تماشا کرد که مردهای بازو شو گرفتن و علیرغم دست و پایی که برای فرار کردن میزد، به مرکز سالن کشیدنش. تقلاهاش بی فایده بود. چند ثانیه گذشت، مردها با زبان بیگانه‌ای صحبت میکردن، انگشتاشون با فشار زیادی دور بازوی لایلا گره شده بودن. لایلا تسلیم شده بود، چشماشو بست و خودشو برای شکست آماده کرد. و ناگهان صدایی شنید. جیغ و فریاد در هوا شلیک شد و لایلا چشماشو باز کرد، پلک زد، نمیفهمید که چرا تمام افرادی که داشتن تماشااش میکردن حالا دارن با عجله از سالن بیرون میرن.

خریدارش، هیولای مو خاکستری، روی مبلی نشسته بود، گلوش پاره شده بود و خون سرخ بلوز سفیدش رو خیس کرده بود.

لایلا مات و مبهوت تماشا میکرد، همه داشتن به سمت در خروجی می‌دویدن و در همین لحظه چاقویی توی هوا به پرواز کرد و صاف توی گردن یکی از مردهایی که بازو شو نگه داشته بود فرود اومد. یک چیز گرم روی سینه‌هاش پاشیده شد، دست مرد از دور بازویش باز شد، لایلا شوک زده به خونی که بدنش رو پوشونده بود زل زد. اون یکی

مردی که گرفته بودش سریع ولش کرد و پا به فرار گذاشت اما فایده‌ای نداشت چون یک چاقوی دیگه از پشت سر پرواز کرد توی کمر اون مرد هم فرو رفت.

لایلا وحشت زده، با غریزه‌ی بقا و نجات که تمام وجودش رو پر کرده بود، از جا پرید و داخل هزارتو برگشت. خودشو به دیوار چسبوند، دوید و سعی میکرد تا خودشو به یک مکان مثلاً امن برسونه. هرکسی که داشت این کارو میکرد، حتماً با خریدارش خصومت و دشمنی داشته و لایلا دلش نمیخواست بخشی از این ماجرا باشه. میدونست که از طبقات بالایی میشه داخل هزارتو رو دید، برای همین خودشو روی زمین انداخت و خمیده و چهار دست و پا بقیه‌ی مسیر رو ادامه داد. تا جایی که میتونست دست و پاشو جمع کرده بود تا کوچیک بشه، نفس نفس میزد و دستاش که با طناب پشت سرش بسته شده بودن حرکت کردن توی این وضعیت رو براش سخت‌تر میکردن.

بالاخره تونست یک گوشه‌ای از دیوار رو پیدا کنه که از دید مستقیم طبقات بالایی پنهان بود، صاف ایستاد تا نفس جا بیاد و چشماش هر

گوشه و کناری رو به دنبال ردی از خطر کنکاش میکردن. و ناگهان تیزی چاقویی رو پشت گردنش حس کرد. بی حرکت شد، بدنش مملو از فشار بود و قلبش مملو از ترس، خشکش زد. چاقو روی ستون فقراتش پایین رفت، نوک تیزش مماس با سطح پوستش قرار داشت. اگر فقط یک ذره فشار دستی که چاقو رو گرفته بود بیشتر میشد، پوستشو پاره میکرد. چشماشو بست، احساساتی که شامل ترس و یک چیز دیگه میشد بدنش رو پر کردن، تنها امیدش این بود که قاتل شکنجهش نکنه. جثه‌ی بلند و گرمی از جلو بهش چسبید و تیغه‌ی چاقو همچنان روی کمرش در حال گشت و گذار بود. لایلا پلک‌هاشو محکم روی هم فشار میداد و دستاش میلرزیدن. نفسی روی گردنش پخش شد، عطر آشنایی زیر بینی‌ش پیچید، و صدای مرگ رو توی گوشش شنید:

-چشمات، **فِلَما**!

Flamma: واژه‌ی لاتین به معنای "شعله آتش" که استعاره از معشوقه و شور و حرارت عشق هم میتونه باشه.

پلک‌هایش با سرعت گشوده شدن، شوکه بود. یک حس جدید دیگه بدنشو پر کرد و آروم آروم گردنشو چرخوند. چشم‌هایش از پشت ماسک به چشم‌های شیطنی دو رنگ قفل شدن و نفسش بند اومد. اون مرد اومده بود. اومد بود دنبالش. بخاطرش آدم کشته بود. بغض گلوی لایلا رو فشرد و هق هق کرد، احساس آرامش خاطر شدیدی در بدنش جاری شد. در حالی که چاقوی مرد طناب بسته شده دور میچش رو پاره کرد، لایلا خودشو توی آغوش اون مرد پرتاب کرد و حس کرد که بدن مرد خشک شد. دست‌های لایلا به بدن مرد چنگ زدن، اشکاش بلوز مرد رو خیس کردن، عطرش لایلا رو مست کرد، و گرمای تنش استخون‌های سرد و یخ بسته‌ی لایلا رو ذوب کرد.

لایلا حس کرد که یکی از دست‌های مرد دور میچش پیچید و اونها رو همونجا پشت سرش نگه داشت_ شبیه همون طناب اما با این تفاوت که احساس اسارت نمیکرد_ دست دیگه‌ش بالا اومد و چونه‌ی لایلا رو گرفت. شست مرد روی لب‌هایش کشیده شد و رد اشک‌هایی که روی گونه‌ش چکیده بود رو دنبال کرد. وقتی اشک‌هایی لایلا رو

تماشا میکرد، چیزی شبیه شگفتی نگاهش رو پر کرده بود. لب‌های مرد تا نزدیکی گونه‌ی لایلا جلو اومدن، زبونشو بیرون آورد، اشک‌هاشو لیسید و عقب رفت. و بعد با چنان نگاه مالکانه‌ای به دختر خیره موند که لایلا میتونست اون نگاه رو تا مغز استخونش حس کنه. لایلا در فاصله‌ای که بین لب‌هاشون قرار داشت زمزمه کرد:

+فکر نمی‌کردم که بیای.

بدنش توسط احساساتی که از چند دقیقه پیش حسشون میکرد، تسخیر شده بود. نگاه مالکانه‌ی مرد شدت گرفت، خم شد و چسبیده به دهن لایلا صحبت کرد. کلماتش دقیقاً روی لب‌های لایلا کشیده میشدن اما لب‌هاش هنوز کمی باهاش فاصله داشتن. انقدر بهش نزدیک بود که لایلا میتونست اون کلمات رو روی پوستش حس کنه، قول و تهدیدی که همزمان در یک جمله نهفته بود، خواستار و اسارت‌گر:

-من همیشه دنبالت میام.

==دو==

❧ لایلا ❧

زمان حال

هیولا قرار بود بمیره. لایلا از درون آه کشید، به مرد مُسنی که میتونست جای پدرش باشه و بعد از برنده شدن توی مزایده داشت به سمتش میومد چشم دوخت. حتی تاریکی محیط که تنها روشنایش بارقه‌های بی‌جون چراغ‌های چشمک زن بودن هم نمیتونست چهره‌ی خوب و ثروتی که از سر تا پای مرد مُسن چکه میکرد رو پنهان کنه. خب، برای وارد شدن به چنین مزایده‌های قطعا باید آدم ثروتمندی باشی، و چهره‌ی مرد هیچ اهمیتی نداشت. لایلا با بدتر از اینها هم بوده. و مهم‌تر از همه، بهتر از هرکسی میدونست که بدترین هیولاها زیر چهره‌های زیبا کمین میکنن. اون مردها به این جهنم میومدن تا فرومایه‌ترین غرایز و منزجرکننده‌ترین فانتزی‌های ذهنیشون رو برآورده کنن، خودشون رو برای رسیدن به ننگین‌ترین لذتها تیکه و

پاره کنن و بعد دوباره به ظاهر ساختگی خودشون برگردن. دوباره تبدیل بشن به مردهای متشخص، شهروندان متمدن و با شرافت که همسر و خانواده‌شون در قصر رویایی به انتظارشون نشسته. لایلا از اینجور مردها بیشتر از همه نفرت داشت. کنار اومدن با هیولایی که در ظاهر هم هیولا بود، راحت‌تر از سروکله زدن با مارهایی بود که زیر پوسته‌ی خوش خط و خال خودشون رو پنهان میکردن.

چشم‌های مرد روی تن لایلا که از پشت ربدوشامیر بدن‌نما به نمایش گذاشته شده بود چرخ خوردن. از گردنش شروع کرد، روی سینه‌های پُر و درشتش گشت زد، روی عضو خصوصی و کس شده و بدون مو و پرزش تاب خورد، به سمت انگشتای لاک خورده‌ی پاش کشیده شد، و حتی بعد از این همه مدت لایلا به سختی میتونست خودشو کنترل کنه تا زیر این نگاه شهوت‌زده و کثیف خم به ابرو نیاره. میدونست که چرا مردها در مزایده روش شرط میبندن. دختری لایلا کمیاب بود، موهای قرمز طبیعی‌ش در بین دریایی از دخترهای بلوند و مشکی یک جواهر نایاب بود و به همین خاطر بود که توجه اکثر مردها بهش جذب

میشد. در هر مزایده لایلا پول‌های زیادی روی لایلا شرط‌بندی میشد، بخاطر همین برگزارکنندگان مراسم هر بار اونو روی استیج به نمایش در می‌آوردن و احمق‌هایی پیدا میشدن که برای خریدنش جون خودشون رو به خطر بندازن. همه‌شون خیال میکردن که این بار میتونن قسر در برن، قدرت و غرور کورشون میکرد. اما اشتباه میکردن. شش سال بود که اشتباه میکردن، تک تکشون، و ده‌ها جنازه‌ی تلنبار شده از خریدران‌ش پیام واضحی رو منعکس میکرد.

قبل از اینکه بیشتر در افکار خودش غرق بشه، لایلا حالت چهره‌شو به آرامشی که مدیرهای جدیدش بهش یاد داده بودن تغییر داد. اون مرد_که لایلا توی ذهنش اونو شماره پونزده صد/ش میزد چون پونزدهمین خریدارش در یکی از مزایده‌ها بود_جلو اومد:

-خیلی نرم و لطیفی، وسوسه انگیز. خیلی هم زیبا. سرتو بنداز پایین و همینطور ساکت بمون.

مرد دسته‌ای از موهای مجعدش رو به دست گرفت. "اوه، اون نباید موهاشو لمس میکرد." لایلا افکارش رو به زبون نیاورد. مرد با لبخند

نرم و چشم‌های هرزه‌ای که لایلا به خوبی میتونست افکار پلیدش رو از پس نگاهش بخونه بهش خیره موند و پرسید:

-اسمت چیه عسلم؟

و لایلا خیلی یواش، با همون لحن و صدایی که بهش آموزش داده شده بود، در جواب گفت:
+لایلا.

تمام دخترها آموزش‌های خاصی میدیدن تا رفتاری متناسب با ظاهرشون نشون بدن و فریبندگی‌شون چندین برابر بشه. در مورد لایلا همه چیز باید نرم و لطیف میبود، رام و مطیع، فروتن و نجیب، از صداش گرفته تا رفتار و طرز برخوردش. باید حس و حال یک حوری سکسی و یک برده‌ی شیرین رو همزمان تداعی میکرد. یکی از تنها دوستانش، مالینی، دقیقاً برعکس اون تعلیم داده شده بود. باید جسور و گستاخ میبود. بهش گفته بودن که باید وحشیانه رفتار کنه تا مردها بخوان که رامش کنن. حتی فکر کردن به این موضوع باعث میشد رگه‌هایی از خنده و تمسخر توی مغزش پیچ و تاب بخوره. مربی‌ها

کاملاً اشتباه کرده بودن. مالینی لطیف‌ترین و پر مهرترین روح انسانی که می‌شناخت رو داشت. لایلا به یاد نمی‌آورد که اون دختر چند بار با مهر و محبتش ازش مراقبت و آرومش کرده بود. محبتی که به پاش میریخت دقیقاً همون چیزی بود که لایلا تصور میکرد یک مادر یا یک خواهر به عزیزترین شخص زندگیش هدیه میکنه، با نوازش‌های سبک و کلمات پر عشقی که باعث میشد بخواد یک روز دیگه زنده بمونه و صبح رو ببینه. ولی چند ماهی بود که دیگه دوستشو ندیده بود، و وقتی از گوشه و کنار پرس و جو کرد یکی از مدیران بهش گفت که یک مرد اونو برای قرارداد بلند مدتی خریده و با خودش برده. این یعنی ممکن بود سال‌ها طول بکشه تا بتونه دوباره اون دختر رو ببینه، البته اگر این شانس رو داشته باشه که یک روز بتونه ببینش.

-و چند سالتِه؟

صدای مرد خریدار افکارش رو شکست و مجبور کرد تا دوباره تمرکز کنه. دقیقاً میدونست که چنین مردهایی چه چیز میخوان، به همین خاطر با اینکه بیست و چهار سالش بود، اما گفت:

+هجده.

مرد لبخند زد. عوضی حرومزاده. اگرچه اون مرد خیلی خوب هیولای درونش رو مخفی کرده بود، اما لایلا مردهای بالغ زیادی رو دیده بود پرده‌های نجابت رو پاره میکردن و مثل یک حیوون درنده از پشتش بیرون میجهیدن، انقدر زیاد این چیزا رو دیده بود که دیگه به شرافت و نجابت اعتقادی نداشت. مرد مُسن بی‌پروایانه سینه‌های لایلا رو لمس کرد، دختر بی‌حرکت موند، دستاشو دو طرف بدنش مشت کرد و اجازه داد تا مرد سنگینی سینه‌هاشو محک بزنه. این مرد قرار نبود راحت بمیره، قرار بود زجرکش بشه.

نفس رو حبس کرد، چشماش در گوشه‌های تاریک اتاق چرخ خوردن، نمیتونست شبیح شیطان رو پشت سایه‌ها ببینه، شیطانی که حضورش برای وجود نفرین شده لایلا هم هلاکت بود و هم موهبت. در حالی که دست مرد مُسن در حال کنکاش و سیخونک زدن به بدنش بود، لایلا اجازه داد تا افکارش پرواز کنن و سرزمین‌های دور دست سفر کنن. به اولین باری که شش سال پیش اون شیطان رو در یکی از

مزایده‌ها دیده بود، شبی که برای دومین بار در زندگیش داشت اون مرد رو میدید. خیلی خوب یادش میومد که چقدر از دیدن اون مرد شوکه و متعجب شد، عمدتاً بخاطر اینکه هرگز فکرشو نمیکرد دوباره بتونه اونو ببینه، و ته دلش امیدی جوونه زد که شاید اون شب مرد روش شرطبندی کنه و توی مزایده بخرش. دلش میخواست اون مرد انتخابش کنه. ولی این کارو نکرد. فقط یک گوشه در تاریکی نشست و تماشا کرد که یک مرد دیگه اون شب در مزایده برنده شد و بعد لایلا رو به هتلی که چند متر با محل مزایده فاصله داشت برد. اون شب، اولین شبی بود که پاشیده شدن خون روی پوست صورتش رو حس کرد. یک گلوله وسط مغز مردی که داشت تلاش میکرد لختش کنه شلیک شده بود. لایلا در جا خشکش زده بود، چشماش به سمت پنجره کشیده شدن و شب مردی که در ساختمون رو به رویی در حال حرکت بود رو تشخیص داد و میدونست که همون مرده. در حالی که شماره پونزده در اتاق مزایده جلوی چشم همه داشت سینه‌هاشو میمالید و خم شده بود تا گوشه‌ی گردنش رو ببوسه،

چشم‌های لایلا گوشه‌های پنهان در سایه رو با دقت نگاه میکرد. گوشه‌ها خالی بودن اما این هیچ معنی خاصی نداشت. الان دیگه بهتر میدونست. اون مرد داره تماشا میکنه. همیشه تماشا میکنه. خیلی وقت پیش اینو فهمیده بود، در واقع وقتی برای دومین بار در مزایده خریدنش و به خونه‌ی دو مردی که قرار بود یک هفته بهشون خدمت‌رسانی کنه برده شد، همون شب اول جنازه‌ی دو مرد رو در حالی که با سیم برق حلق‌آویز شده بودن توی خونه پیدا کرد و این اتفاق وقتی رخ داده بود که لایلا برای چند لحظه به سرویس بهداشتی رفته بود.

وقتی از سرویس بیرون اومده بود با اون مرد مواجه شد که داشت یک شاخه گل رز سیاه جاودان رو روی کانتیر میذاشت، در کنار لباس‌هایی که بتونه اون‌ها رو با پیراهن بدن‌نماش عوض کنه، چشم‌هاش برای چند ثانیه به چشم‌های دو رنگ اون مرد قفل شدن و بعد اون مرد رفت. اون گل رز زیباترین چیزی بود که تا به حال عمرش دیده بود، تماما سیاه و متوقف شده در زمان، اون اولین هدیه‌ای بود که از کسی

دریافت میکرد، و لباس‌ها نرمترین پارچه رو برای لمس پوست تنش داشتن. و لایلا هردو اونها رو با خودش برد.

دفعه‌ی سوم همین اتفاق در سکس کلاب تکرار شد، و دفعه‌ی چهارم و پنجم و دوباره و دوباره، تا زمانی که بالاخره تمام برگزارکنندگان مزایده‌ها میدونستن که اگر کسی روی اون دختر شرط ببندد، میمیره. ولی با این حال، لایلا پول هنگفتی رو برای برای اونها به ارمغان می‌آورد به همین خاطر دوباره و دوباره اونو برای نمایش به استیج مزایده میفرستادن و اون مرد همیشه اونجا بود تا از چنگ خریدارها بیرون بکشد. کمی طول کشید تا لایلا به این نتیجه برسه که تمام ماجرا برای اون مرد چیزی شبیه یک بازییه. اگر اون مرد واقعا براش اهمیت قائل بود و میخواست ازش محافظت کنه اجازه نمیداد برهنه جلوی چشم اون آدم‌ها بایسته و خودشو برای خریده شدن آماده کنه. و لایلا اونجا می‌ایستاد، بی‌ارزش، مطرود، بلاتکلیف. می‌لرزید و سیاهچاله‌ی ذهنش باز میشد، به عمق تاریکی فرا میخوندش، صداش میزد تا در قعر سیاهی سقوط و همه چیزو فراموش کنه، اجازه بده تمام

هستی و وجودش خرد و نابود بشه تا زمانی که هیچ چیز ازش باقی نمونه.

زبون مرد مُسن گردنش رو لمس کرد، انزجار حفره‌ی شکمش رو پر کرد، تنفرش از بدن خودش بیشتر شد، سیاهچاله داشت نزدیک و نزدیکتر میشد و لایلا بیشتر و بیشتر داشت به سمت سیاهی هل داده میشد. برای شماره پونزده مهم نبود که لایلا در خلسه باشه، براش مهم نبود که جسمش اونجا باشه و روحش جای دیگه. سال‌ها بود که هیچ مردی نتونسته بود انقدر به لمس کردن بدنش نزدیک بشه و لایلا نمیتونست درک کنه که چرا این هیولای مُسن انقدر بهش نزدیک شده. پس اون مرد کجا بود؟ صدای یکی از مسئولین مزایده از کنار گوشش بلند شد و افکارش رو قیچی کرد:

—قربان، اگر میخواید نمونه رو تست کنید قبلش باید حسابتون رو تسویه کنین.

مرد مُسن دستمالی گردنش رو متوقف کرد و صاف ایستاد، چند ثانیه بهش آرامش داد تا بتونه خودشو جمع و جور کنه. لایلا یک قدم عقب

رفت، نفس کشید تا کنترل چرخ دَوّار افکارش رو به دست بگیره،
میدونست که اگر به اون گردونه نزدیک بشه به دامش میوفته و
خودشو گم میکنه، اما مقابله کردن باهاش سخت و طاقت‌فرسا بود.
مرد مُسن دسته‌ای پول به سمت مسئول مزایده پرت کرد، نگاه لایلا
دوباره دور تا دور کلاب چرخ خورد، سعی داشت ببینه که شیطان اونجا
هست یا نه. نبود. مزه‌ی تلخ ناامیدی رو قورت داد، به دنبال راه چاره‌ای
میگشت تا امشب بتونه سالم و دست نخورده نجات پیدا کنه. دست
شماره‌ی پونزده دور کمرش پیچیده شد:
-بیا بریم عسلم.

چشم لایلا روی حلقه‌ی ازدواج دور انگشت مرد خیره موند، با خودش
فکر کرد که آیا زنش میدونه شوهرش بیرون از خونه داره چی کار
میکنه و میخواد یک دختر که نصف خودش سن داره رو بکنه؟ ولی
خب، این چیزها به اون ربطی نداشت. اون‌ها با دست خودشون گور
خودشون رو میکنند و وقتی در گودال قبرشون سقوط می‌کردن، لایلا
براشون دلسوزی نمیکرد.

در حالی که داشتن از سالن بیرون میرفتن، قلب لایلا به تپیدن افتاد. بیرون. اون عاشق فضای بیرون بود. اما خیلی زیاد بیرون رو ندیده بود. از بچگی و حتی در نوجوانی تمام وقتش رو داخل خونه‌های آموزشی میگذروند. بعضی‌هاشون زیر زمین بود، بعضی‌هاشون بالا، ولی همه‌شون فضاهای محصور بودن و لایلا فقط یک تخت‌خواب در زیرزمین کنار بچه‌های دیگه داشت. الان با دخترای دیگه توی خوابگاه زندگی میکرد، در یک مجتمع بزرگ که شدیداً تحت حفاظت بود اما بهشون اجازه نمیدادن که بی‌دلیل و بدون محافظ از اونجا بیرون برن. این یکی از دلایلی بود که لایلا برای مزایده‌ها روزشماری میکرد، چون اگر یکی میخریدش فرصت اینو داشت که فضای بیرون رو ببینه، باد رو حس کنه، آسمون رو تماشا کنه، هرچند خیلی کوتاه.

شماره پونزده از در پشتی کلاب که به کوچه‌ی منتهی به پارکینگ باز میشد بیرون آوردش و بهش دستور داد:

—همینجا بمون تا ماشینو بیارم. نیازی نیست بهت بگم که اگر فرار کنی چه اتفاقی میوفته، درسته؟

لایلا سر تکون داد. خوب میدونست چه بلایی به سر اونایی که فرار میکنند میاد. اون یکی دوست دیگه‌ش وقتی بچه بودن فرار کرده بود و لایلا میدونست که تا همین امروز دنبالش تا گیرش بیارن. سازمان، گروهی که صاحب برده‌هاست، اجازه نمیده کسی از دستشون فرار کنه. خودشم یک بار فرار کرده بود اما دوباره گیرش انداخته بودن. و بلایی که به سر دخترای فرار میاوردن رو تجربه کرده بود.

خاطرات رو از مغزش دور کرد و همونجایی که ایستاده بود، موند. خریداش برای اینکه خیالشو راحت کنه لبخندی بهش زد و رفت. لایلا تک و تنها ابتدای کوچه، پشت ساختمون ایستاده بود. گردنشو بالا کشید تا درخشش آسمون رو ببینه اما وقتی چیزی به جز تاریکی ندید قلبش سنگین شد. میدونست که بعضی شب‌ها ستاره‌ها در آسمون شهر دیده نمیشن، فقط امیدوار بود که امشب یکی از اون شب‌ها نباشه. زمان زیادی از آخرین دفعه‌ای که ستاره‌ها رو دیده بود میگذشت، در طول زندگی کوتاه اما سختش خیلی کم پیش اومده بود که بتونه اونها رو ببینه. اما امشب توی آسمون هیچ خبری نبود، نه

ماه، نه ستاره، فقط سیاهی بی‌انتها که ابرهای خاکستری در سراسرش پهن شده بودن. بعضی روزها با خودش فکر میکرد که فایده زنده بودنش چیه، روزهایی که آینده از نظرش مثل آسمون امشب بود_دلگیر، بی‌امید، بی‌انتها_ اما بعد تنها چیزی که به ادامه‌ی زندگی پابندش میکرد رو به یاد می‌آورد، جست و جوی جواب سوالاتی که هرروز بخاطر همون‌ها از خواب بیدار میشد و می‌جنگید.

ناگهان موهای پشت گردنش سیخ شدن. اول عطر اون مرد بهش رسید، عطری که در طول چند سالی که اون مرد تماشاش میکرد فقط چند بار استشمامش کرده بود، عطری که توی ذهنش حک شده بود. فقط چند بار پیش اومده بود که انقدر به اون مرد نزدیک باشه. دقیقا نمیدونست که عطر اون مرد دقیقا چه بویی داره چون توی زندگیش چیزهای خوشبوی زیادی رو بو نکرده بود، ولی عطر اون مرد بارز و مردونه بود، و مختص خودش. لایلا میدونست که مرد پشت سرش ایستاده. میتونست نفسش رو بالای سرش حس کنه، میتونست حرارت بدن بزرگش رو از پشت سر حس کنه. احساسات خفته لایلا مثل

همیشه در تماس با اون مرد داشتن از خواب بیدار میشدن. حضور اون مرد پشت سرش مثل همیشه باعث میشد که تعقیب و ستایش شدن رو همزمان تجربه کنه. دودگانگی احساسی که دچارش شده بود، جمع و جور کردن حواسش رو براش سخت میکرد. خدایا، لایلا از این مرد متنفر بود، از خودش متنفر بود که نسبت به مرد واکنش نشون میده، متنفر بود از اینکه میخواست بیشتر از این از اون متنفر بشه اما نمیتونه، و از اون مرد متنفر بود که تمام اینها رو میدونست و هیچ اهمیتی نمیداد.

لایلا بی حرکت ایستاد، حتی قصد نداشت که با یک کلمه سکوت رو بشکنه. چند باری از اون مرد سوال پرسیده بود، و هربار اون مرد ذهنش رو به بازی گرفته بود و بعد گیج و منگ، عصبانی و خشمگین ولش کرده بود. در حال حاضر ترجیح میداد به خشم متصل بشه، مثل تمام سالها. خشم خوب بود. خشم باعث میشد احساساتش برگردن. خشم بهش یادآوری میکرد که هنوز زنده‌ست. -وقتی لمست میکرد ازش لذت بردی؟

اون صدا، صدای اون مرد، خیلی آروم از پشت سرش شنیده شد. اگر مرگ صدا داشت، میشد صدای این مرد. دوباره لایلا نمیدونست که صدای این مرد شبیه چیه، چون چیزی رو نداشت که با اون مقایسه کنه. ولی صدای مردهای زیادی رو توی زندگیش شنیده بود، و صدای این مرد، بدون شک، خطرناک‌ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بود. صداش لایلا رو یاد داستان گنگ و مبهمی مینداخت که یک نفر قبلاً براش تعریف کرده بود. یک خاطره دور که محو شده بود و احتمالاً مربوط به زمانی قبل از کشیده شدنش توی این زندگی شنیده بودش. داستان مردی که فلوت میزد و تمام جانوارن شهر رو دنبال خودش میکشید، دست تا جلوی پرتگاهی که اونها رو به کام مرگ میبرد، و حیوانات با شادی و خنده لب پرتگاه رقص و پایکوبی میکردن. این مرد دقیقاً همچین صدایی داشت_عمیق، فریبنده، افسونگر_ صدایی که میتونست مردم رو به سمت پرتگاه مرگ بکشونه، در حالی که کور شدن و دارن ازش لذت میبرن. یک صدای خطرناک و خیلی خطرناک که از گلوی یک مرد خطرناک و خیلی خطرناک بیرون میومد. صدای

مرگ که موجودات فانی رو فرا میخوند تا میرا بودن خودشون رو محک بزنن. شانس لایلا بود که چندین سال پیش در اون شب سرنوشت ساز از بین تمام آدم های دنیا، این مرد رو پیدا کرده بود. لایلا سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت، در مقابل لحن بازخواست کننده ی مرد سرپیچی میکرد. مرد دوباره بهش یادآوری کرد:

-ازت یک سوال پرسیدم، **فلا ما**.

لایلا دلش میخواست بگه "منم سوال پرسیده بودم". نمیدونست که چرا مرد اینجوری صداش میزنه. مطمئن بود که اون اسمشو میدونه، و مطمئن تر بود که چنین لقبی محبت آمیزتر از اینه که چنین مردی بخواد به زبون بیارش. اولین بار وقتی مرد با این لقب صداش زد، تمام وجود لایلا با امید پر شد، حس تعلق داشتن رو تجربه کرد. اما بعدها امیدش فروکش کرد و فهمید که هیچ تعلقی به اون مرد نداره. مردی مثل اون به هیچکس وابسته و علاقمند نمیشد. لایلا دندوناشو روی هم سایید، فکش قفل شده بود، نیاز به چرخیدن و دیدن چهره ی اون مرد توی وجودش فوران کرده بود. اما روش بازی مرد رو بلد بود و

میدونست که بهترین کار اینه که باهاش وارد بازی نشه. این مرد میخواست یه عکس العمل ازش ببینه و لایلا با منع کردنش از این کار احساس قدرت میکرد، هرچند مقطعی.

"دیگه هیچوقت صدای منو نمیشنوی. برو به جهنم!"

خاطرات توی ذهنش به رقص در اومدن، آخرین باری که با مرد تنها شده بود، بخاطر شکست خوردن در شنیدن جواب ازش، خشم و ناامیدی باعث شده بود تا چنین قسمی بخوره. و تا امروز به خودش افتخار میکرد که سر قولش مونده بود و دیگه یک کلمه هم باهاش حرف نزده بود.

ماشین نقره‌ای رنگی جلوی کوچه متوقف شد. لایلا نفس عمیقی کشید، مردی که پشت سرش کاملاً پنهان شده بود_چون شماره پوزن زده با دیدنش هیچ واکنشی نشون نداد_رو نادیده گرفت و به سمت ماشین راه افتاد. روی صندلی مسافر نشست، کمربندشو بست، از پیراهن بدن نما و جوری که شماره پوزن زده بهش نگاه میکرد نفرت داشت. همه نگاهش میکردن اما هیچکس نمی‌دیدش. هیچکس به

جز اون مرد که جوری تماشااش میکرد انگار دین و آیینش، تمام فکر و ذکرش فقط اونه. لایلا سرشو برگردوند تا از پنجره‌ی ماشین جایی که مرد ایستاده بود رو نگاه کنه، به سختی میتونست شب‌بخش رو ببینه. فندکی توی دستش روشن شد، لایلا تماشا کرد که مرد با فندک بازی کرد، بعد نگاهشو بالا آورد و چشماشون به هم قفل شد. ماشین به حرکت در اومد. هیولای کنار دستش خندید و گفت:
-نمیتونم امشب برای کردنت صبر کنم عسلم.

لایلا زبونشو گاز گرفت، جلوی خودشو گرفت و نگفت که تنها دخولی که امشب صورت میگیره، وارد شدن گلوله به بدن هیولاست.



لالیلا

یه چیزی درباره‌ی تماشای مُردن آدم‌ها وجود داشت که هیچوقت نمیتونست بهش عادت کنه. مهم نبود که تا امروز چندبار این صحنه رو دیده باشه، بازم هر وقت که اتفاق میوفتاد متزلزل میشد. یک آدم معمولی و با وجدان، از دیدن چنین صحنه‌ای شوکه میشد، غمگین، منزجر و ترسیده. ولی لایلا چون میدونست که این مردها چه انسان‌های پست و کثیفی هستن، با دیدن مرگشون احساس آرامش میکرد و شاید تا حدودی انتقام. تنها ناراحتی که احساس میکرد برای خانواده‌هاشون بود. تصور میکرد که همسر این مرد هر شب با خودش فکر میکنه که چرا شوهرش به خونه برنگشته، و بعد میفهمه که پشت سر داشته با یک برده جنسی بهش خیانت میکرده. واقعا ناراحت کننده بود. بیشتر از جنازه مردی که جلوش افتاده بود دلش به حال زنی که هرگز ندیده بودش میسوخت.

گلولة از سمت پنجره شلیک شده بود و وسط دست هیولایی که میخواست دوباره لایلا رو لمس کنه فرود اومده بود. خون روی دیوارهای سفید سوئیت هتل پاشیده بود. هیولا فریاد میکشید و دستی که سوراخ شده بود رو توی هوا تکون میداد. گلولة با فاصله ی چند سانتی از کنار بدن لایلا گذر کرده بود اما اون ضربان قلبش حتی ذره ای بالا نرفته بود و مثل دفعه ی اول برای نجات جون خودش پا به فرار نداشته بود. از بین تمام کارهایی که اون مرد انجام داده بود و نداده بود، به خطر انداختن جسم لایلا و آسیب زدن بهش چیزی بود که هرگز انجامش نمیداد.

هیولای مقابلش با دست سالم به بازوی لایلا چنگ زد، ناگهان اونو به سمت شیشه ی پنجره چرخوند و از بدنش به عنوان سپر حفاظتی استفاده کرد که خب واقعا کار احمقانه ای بود چون قد کوتاه و اندام نحیف لایلا نمیتونست جلوی چیزی رو بگیره و سر هیولا همچنان ازش بلندتر بود. و گلولة ی دوم دقیقا همونجا فرود اومد. هیولا روی زمین افتاد، چشمام خالی از زندگی شدن و در عرض برای همیشه از

جهان محو شد. اون پونزدهمین نفر بود. لایلا آه کشید، به خونی که روی بدنش پاشیده شده بود نگاه انداخت، به سمت حمام راه افتاد و درو پشت سرش بست. از اینجا به بعد تکالفشو از بر بود. میدونست که یک نفر با تیم امنیتی هتل و ناظرش تماس میگیره، میدونست که یک نفر میاد تا مجمعی که دخترها اونجا زندگی میکنن اسکورتش کنه و تمام اینها حدودا بیست دقیقه طول میکشه. اون بیست دقیقه ارزشمند بودن. مال خودش بودن.

لایلا پیراهن بدن‌نمای کوفتی رو پرت کرد یه گوشه و وارد وان شد. تا زمانی که پاش به مزایده‌ها باز نشده بود و به هتل نیاورده بودنش، هیچوقت وان حمام رو ندیده بود. این هتل نزدیک به کلاب بود و متعلق به همون کسی که تمام این مراسمات رو برنامه ریزی میکرد. برای مردها راحت‌تر بود که سریعا بعد از خریدن برده مورد نظرشون شهوت خودشون رو خالی کنن. لایلا نمیدونست که کی مسئول برگزاری این برنامه‌هاست، هیچکدوم از دخترا نمیدونستن. ولی میدونست که بهش میگن سازمان چون یک بار وقتی داشت به

گروهی از مشتری‌های کلاب خدمت‌رسانی میکرد، یواشکی مکالماتشون رو شنیده بود. در واقع اون‌ها مدیرانی داشتن، که مدیرانشون هم مدیرانی داشتن و باز هم اون‌ها مدیرانی داشتن و لایلا نمیدونست که ای زنجیره قدرت تا کجا ادامه داره. فقط میدونست که خودش و بقیه‌ی دخترا در قعر هرم قرار دارن و تنها چیزی که نصیبشون میشه یک اتاق توی هتله تا مردها اونجا ازشون سواستفاده کنن. تمام قراردادهای کوتاه مدت در همین هتل انجام میشد. قراردادهای بلند مدت به این معنی بود که باید جای دیگه‌ای میرفتن، هرجایی که خریدارشون میخواست.

اتاق‌های هتل برای برآورده کردن هرگونه تمایلات شهوانی طراحی شده بودن و شایع‌ترینشون هم سکس اجباری بود. اما اگر کسی گرایش‌ات جنسی خاصی داشت، پاسخگوی نیاز اون‌ها هم بود. هیچ رضایت و قانونی اینجا اهمیت نداشت، هیچ رحم و وجدانی وجود نداشت. این هتل گودالی بود به سمت پوچی و تباهی. لایلا به اتاق‌های زیادی از این هتل سر زده بود و تمام اتاق‌ها یک حمام با

وان داشتن که اون همیشه ازشون استفاده میکرد، حتی اگر فقط برای پنج دقیقه میشد. اون پنج دقیقه براش خاص بودن. اون پنج دقیقه رو ستایش میکرد که در آرامش و دور از چشم بقیه با خودش خلوت میکنه و تا حدودی امنیت رو احساس میکنه.

وان تا لبه پر از آب شده بود، لایلا بدنشو زیر آب فرو برد، سکوت مقدسی اطرافش رو احاطه کرد، چشماش بسته شدن و نفسش رو حبس کرد. انگشتاش به لبه‌های وان چنگ زدن، سیاهچاله ذهنش دوباره داشت فرا میخوندش، خیلی بهش نزدیک بود. در طول سالها، اون سیاهچاله بزرگ و بزرگتر شده بود و جاذبه‌ش از هر زمان دیگه‌ای بیشتر بود. دوباره همچین فرصتی گیرش نمیومد، فرار مطلق، نافرمانی مطلق در برابر تمام کسانی که میخواستن ازش سود ببرن، از درون تهی‌ش کنن، تا وقتی که دیگه هیچی حس نکنه. زیر آب، در سکوت، نیازی نبود به چیزی که نیست وانمود کنه. نیازی نبود که بدونه کیه. در واقع اصلا نمیدونست که کیه. نمیدونست که چی دوست داره و چی دوست نداره، یا اگر یک انسان معمولی با یک زندگی معمولی بود

باید چه چیزی رو انتخاب کنه. ممکن بود نقاش بشه، دکتر، رقاص یا یک چیز دیگه؟ ممکن بود مادر و پدر، خواهر و برادر و کسانی که توی زندگی بهش عشق بورزن داشته باشه؟ کسانی که اگر یک شب سر موقع به خونه برنگرده نگرانش بشن؟ ممکن بود اونها رو دوست داشته باشه یا نسبت بهشون بی اهمیت میبود؟ ممکن بود سرگرمی هاش چی باشن؟ ممکن بود سگ ها رو دوست داشته باشه، گربه ها یا هیچکدوم؟ ممکن بود به چیزی آلرژی داشته باشه؟ ممکن بود دوست پسری داشته باشه که عاشقش باشه؟ ممکن بود سکس چیزی باشه که واقعا ارزش لذت ببره؟ ممکن بود آدما توی دنیای بیرون به کسی تجاوز کنن؟ ممکن بود رها باشه؟

ریه هاش در اثر کمبود اکسیژن شروع به سوختن کردن، نیاز داشت که باهاش مقابله کنه و بذاره سوزش تمام وجودشو پر کنه، نیاز داشت همه چیزو ول کنه و یک بار برای همیشه تمومش کنه. اگر دنیا رو ول میکرد همه چیز آسون تر میشد. اما باید زنده میوند. یک روز دیگه. اگر یک روز دیگه زنده میموند، فقط نیاز بود که برای روزهای بعدش

نگران باشه. جرعه‌ی بزرگی از هوا رو بلعید و از زیر آب بیرون اومد. قفسه‌ی سینه‌ی بخاطر هجوم ناگهانی اکسیژن به جریان خونش با شدت بالا و پایین میرفت، آب از نوک موهاش چکه میکرد و در همین حین چشماش به طرف گوشه‌ی حمام کشیده شدن. دری که پشت سرش قفل کرده بود، باز شده بود. مرد اونجا ایستاده بود. لایلا چند ثانیه خشکش زد. دو بار در یک شب؟ اون اینجا چه غلطی میکرد؟ بعد از قتل دیگه سروکله‌ش پیدا نمیشد. این کارش بی‌سابقه بود. اما لایلا قصد نداشت باهاش حرف بزنه، چه برسه به اینکه رضایت دیدن عکس‌العملش رو به اون مرد بده. این مرد سرد و گول زننده بود. اینکه گیر داده بود به لایلا و تعقیبش میکرد معنای خاصی نداشت.

زیر نور زرد کمرنگ حمام، چهره‌ی مرد بیشتر از هروقت دیگه‌ای در مدت اخیر برای لایلا آشکار شده بود. چشم‌های لایلا با دقت بررسی‌ش کردن. میتونست تشخیص بده که مرد ثروتمندیه و نه فقط بخاطر لباس‌های گرون‌قیمتی که به تن داشتن. مثل تمام دفعات دیگه‌ای که لایلا دیده بودش، سر تا پا مشکی پوشیده بود. احتمالاً

رنگ سیاه بهش کمک میکرد تا راحت تر در سایه ها آمیخته بشه. کت و شلوار سه تیکه، بدون کراوات و بلوزی که چند دکمه‌ی اولش باز مونده بود تا کمی از عضلات سینه‌شو به رخ بکشه. نمیشد گفت که خوش‌چهره‌ترین مردیه که لایلا توی عمرش دیده. نه، مردهای خیلی خیلی زیباتری هم دیده بود. اما این مرد، بدون شک، خطرناک‌ترین چهره رو بین تمام مردهایی که دیده بود داشت. شاید بخاطر فک تراش خورده و تیزش باشه که سایه‌ی ته ریشی که همیشه مرتب و یک اندازه بود میپوشوندش. یا شاید بخاطر هیکلش بود_قد بلند، چهارشونه، شق و رق، عضلانی_مثل پلنگ آماده‌ی حمله. و یا شاید سکون و سکوتش، توانایی مطلقش برای قفل کردن تمرکزش روی یک چیز با نگاهی که شبیه سلاح مرگبار بود. و با شاید بخاطر چشماش بود_یکی کاملاً سیاه و اون یکی ترکیب عجیبی از سبز و طلایی_رخوت‌انگیز، به دام اندازنده، کُشنده، دوگانگی مرگ و حیات پس از مرگ که فقط با یک نگاهش القا میشد. و شاید هیچکدوم از

اینها. شاید چون لایلا بارها دیده بود که این مرد بدون بروز ذره‌ای احساس دست به قتل زده، حس خطر رو ازش دریافت میکرد. به هرحال، دلیلی که لایلا مطمئن بود این مرد ثروتمنده، این بود که امکان نداشت بدون پول هنگفت بتونه به کلاب‌ها و تمام قسمت‌های مخوف جهان زیرین دسترسی داشته باشه. تنها دو مدل آدم بودن به چنین چیزی دسترسی داشتن_برده‌ها و خریدارها_و این مرد دورترین چیزی بود که میشد از یک برده تصور کرد. هرچند لایلا نمیدونست که مرد واقعا خریداره یا نه، یا اینکه برده‌ی جنسی خودش یا برده‌های جنسی خودشو داره که برای برطرف کردن نیازهایش بهش خدمت میکنن. حتی فکر کردن به این موضوع باعث شد که مزه‌ی دهندش تلخ بشه. در کنار تمام کارهایی که این مرد علاوه بر تعقیب کردن لایلا انجام میداد، مطمئن نبود که برای ارضای نیازهای شهوانیش هم وقتی باقی میمونه یا نه. و چرا این مرد این کارها رو میکرد، چرا هیچکس نمیشناختش، و خارج از این نقش در دنیای واقعی چه کسی بود، لایلا جواب این سوالات رو نمیدونست. لایلا هیچ چیز درباره‌ی

این مرد نمیدونست به جز اینکه چند ساله میشناسش، به جز اینکه اون تنها کسیه که چهره‌ی این رو دیده.

لایلا حس میکرد بیشتر از بیست و چهار سال سن داره، حتی نفس کشیدن تا مغز استخون خسته‌ش میکرد، چهره‌شو بی‌حالت نگه داشت، طناب متصل به نگاهشون رو قطع کرد و به سطح آب چشم دوخت. -چشمات.

کلمه‌ی دستوری آهسته و بی‌شتاب در سراسر بدنش پخش شد. آرواره‌هاشو محکم روی هم فشار داد، نمیفهمید که این مرد اینجا چی کار میکنه و چرا هنوز باهاش حرف میزنه در حالی که هیچوقت اون چیزی که لایلا میخواست بشنوه رو به زبون نمیآورد. -دوباره ازت درخواست نمیکنم.

چیزی توی صدای مرد بود، چیزی شبیه لبه‌ی تیز چاقو، که ابهامات لایلا رو برید. بخش کوچیکی درونش بود که میدونست این مرد خطرناکه و همین باعث شد که سریعا و غریزی چشماشو بالا بیاره. صدای مرد اونو یاد مربی که در چهارده سالگی داشت و بهش هنر

فرمانبرداری رو یاد میداد انداخته بود. و لایلا نه با فرمانبرداری بلکه با ترس این چیزها رو یاد گرفته بود. گردنشو چرخوند تا دوباره به مرد نگاه کنه، چشماش به چشم‌های دورنگ شیطانی مرد قفل شد. بعد از یادآوری آموزش‌هایی که در دوران نوجوانی دیده بود، رگه‌های از ترس در بدنش گسترش پیدا کرد. مرد سرشو یک طرفه خم کرد و پرسید:
-از من میترسی، **فلاما**؟

لایلا انقدر محکم به لبه‌های وان چنگ میزد که بند انگشتاش سفید شده بودن. نه، از این مرد نمیترسید. یا شاید میترسید. این مرد پاسخ‌های کاملاً متفاوتی رو درونش برانگیخته میکرد.

-صداتو به من نمیدی؟ حتی اگر جواب سوالتو بهت بدم؟
لحنش نرم و لطیف بود اما انقدر تاثیر گذار بود که قلب لایلا رو به گومب گومب بندازه. جواب سوالشو میداد؟ یا داشت باهاش بازی میکرد؟ از ظاهر مرد هیچی معلوم نبود. لایلا بالاخره تسلیم شد، بعد از ماه‌ها جلوی مرد شروع به صحبت کرد:
+جوابمو میدی؟

آب دهنشو قورت داد. مردی که جواب سوالشو میدونست بی حرکت به دیوار تیکه زده بود و گفت:

-یک روز.

نامیدی تلخی روی سرش آوار شد، پشت سرش خشم فرود اومد. سد مقاومتی که خیلی وقت بود نگهش داشته بود شکسته شد و کلمات از لبش بیرون پاشیدن:

+تو از اون هیولاهای هم بدتری. هربار منو از بند امید آویزون میکنی و بعد اونو ازم میگیری.

صورتشو از مرد برگردوند، لباس لرزیدن، از خودش متنفر بود که انقدر سریع اشکش در میاد، از اینکه انقدر راحت احساساتی میشد. +ازم دور بمون. دیگه نمیخوام کاری به کارت داشته باشم.

مرد ثابت و استوار کنار سینک ایستاده بود، به دیوار تکیه زده بود، آسوده اما هوشیار، نگاه شیطانیش به لایلا که دوباره به قسم سکوتش برگشته بود دوخته شده بود. در حالی که لایلا به سکوت عمدیش ادامه میداد، مرد موضوع بحث رو عوض کرد و گفت:

اونا تا چند دقیقه‌ی دیگه میرسن.

لایلا خودش اینو میدونست. خبر جدیدی نبود. مرد کمرشو از دیواری که بهش تیکه زده بود جدا کرد، صاف ایستاد و شروع به صحبت کرد: -ازت میخوام که براشون تعریف کنی چه اتفاقی افتاده. بهشون بگو که شدومن اینجا بوده.

"چرا؟" چیزی نمونده بود که لایلا این سوال رو بپرسه اما به موقع زبونشو گاز گرفت. نگاهش محتاط شد و به مردی که تقریباً کل جهان زیرین ازش وحشت داشتن چشم دوخت، که البته دلیل خوبی هم برای این ترس داشتن. حالت کلی چهره‌ی مرد مثل همیشه خنثی بود اما چشماش برق میزدن. جوابی به سوال مسکوت لایلا نداد، همونطوری که لایلا از بروز صدایش خودداری میکرد، مرد هم از بروز اطلاعات خودداری میکرد. لایلا تماشا کرد که دست مرد به سمت جیب داخلی کتش رفت، یک رز سیاه جاودان بیرون کشید و اونو روی کانتر کنار سینک گذاشت.

-اگر ازت دور بمونم، دلت برام تنگ میشه، **فلاما**.

لغت بهش. دلش میخواست از مرد پرسه که چرا همیشه این رزها رو براش میذاره، چرا این رنگ خاص، چرا دقیقا بعد از هر قتل. حالا پونزده تا از اون رزها داشت، به اندازه‌ی یک دسته گل کامل که تمام اونها رو توی یک جعبه پنهان کرده بود تا کسی ازش ندزده. عجیب به نظر میرسه اما اون گل‌ها تنها هدایایی بودن که تا به حال از یک نفر دریافت کرده بود و نسبت بهشون حس مالکانه داشت. به علاوه‌ی لباس‌هایی که مرد همیشه همراه با رزها براش میآورد. لایلا نگاهی به اطراف انداخت تا ببینه ساک لباس‌ها کجاست. جست و جوش بی‌نتیجه موند. هیچی. خبری از ساک نبود. چشماش به سمت مرد پرواز کردن، آتیش توی رگ‌هاش میجوشید. دوباره داشت باهاش بازی میکرد؟ چرا؟ بازی کردن با احساسات و تماشای واکنش‌های لایلا چه لذتی براش داشت؟

یک گوشه‌ی دهن مرد به حالت پوزخند نصفه و نیمه بالا کشیده شد. میدونست که لایلا روی اون لباس‌ها حساب باز کرده. لباس‌هایی که در مسیر برگشت به مجتمع میپوشید. لباس‌هایی که می‌شستشون و

یک جای امن نگهشون میداشت چون اونها زیباترین لباس‌هایی بودن که داشت و فقط مال خودش بودن. لایلا نمیدونست که چهره‌ش همیشه خیلی واضح همه چیزو فریاد میزنه یا این مرد در رمزگشایی کردن واکنش‌هاش ماهره، اما مرد الگوی فکری و رفتاری لایلا رو کاملاً از حفظ بود و لایلا کاملاً از این قضیه نفرت داشت. بدون هیچ حرف دیگه‌ای مرد از حمام بیرون رفت و درو پشت سرش بست. لایلا از توی وان بلند شد و حوله‌ای دور تنش پیچید. از دست مرد عصبانی بود، از دست خودش، از تمام دنیا. و میدونست فقط پنج دقیقه‌ی دیگه فرصت داره تا عصبانی باشه و بعدش مجبوره عصبانیتش رو فراموش کنه و دوباره در قالب رام و سر به زیر خودش فرو بره، و همین باعث میشد که عصبانی‌تر بشه.

با قدم‌های محکم و خشمگین از حمام بیرون اومد و با دیدن ساک کاغذی ساده‌ای که روی تخت بود پاهاش ناگهان از حرکت ایستادن. جنازه‌ای که گوشه‌ی اتاق افتاده بود رو نادیده گرفت، به سمت ساک دوید و دید که یک شلوار جین مشکی، تاپ بی‌آستین سفید و ست

شورت و سوتین نخی کرم رنگ که خیلی نرم و راحت به نظر میرسیدن توی ساکه. اتیکت لباس‌ها رو کند، سریع اونها رو تن کرد و دوباره این سوال توی ذهنش شکل گرفت که اون مرد از کجا سائز دقیقش رو میدونه. همه چیز کاملاً اندازه‌ش بود. و فهمیده بود مرد توی حمام داشته امتحامش میکرده تا ببینه واکنشش نسبت به نبودن لباس‌ها چیه.

موهایش هنوز خیس بودن، با حوله مشغول خشک کردنشون شده بود که توی همین لحظه چیزی روی میز چشمشو گرفت. تلفن همراه. برای لحظات طولانی بهش خیره موند، قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین میپرید. اگر هرکس دیگه‌ای بود میتونست گوشی رو برداره و درخواست کمک کنه. اما لایلا نمیتونست. هیچکسو نداشت که بهش زنگ بزنه. و تماس گرفتن با پلیس احمقانه بود. با وجود افرادی که میدونست در این مزایده‌ها دخیل هستن، در نهایت یا توسط آدم‌کش‌های سازمان به قتل میرسید و یا خود پلیس سرشو زیر آب میکرد. هیچ جایی برای رفتن نداشت، تا زمانی که جوابشو از مردی

که از جواب دادن طفره میرفت نمیگرفت، هیچ جا نمیتونست بره. روشو از تلفن برگردوند و توی آینه به خودش خیره شد. اندام کوتاه و نحیف، با سینه‌های درشت و برجسته، همونجوری که مریش بهش میگفت. موهای قرمز و مجعدش که تا کمرش پایین ریخته بودن و دو طرف صورت گرد و لطیفش با کک و مک‌های روی بینی‌ش و ابروهای قوس دار قرمز طبیعی‌ش بالای چشم‌های سبز روشنش که گاهی در نور آبی دیده میشدن رو احاطه کرده بودن. لایلا زیبا بود، خیلی‌ها اینو بهش گفته بودن. اما خودش وقتی به آینه نگاه میکرد، زیبایی نمیدید. تنها چیزی که میدید طنابی بود که اونو به گذشته متصل کرده بود، و سوالات بی‌جواب. ژن‌هاشو از مادر و پدرش به ارث برده یا از مادر بزرگ و پدر بزرگش؟ اونها زنده‌ن یا مردن؟ چشم‌های اونها هم این رنگی بوده یک رنگ دیگه؟

در حالی که موهاشو با حوله خشک میکرد، تمام سناریوهای ممکن رو با خودش مرور کرد و هیچکدوم بهش آرامش نمیدادن. صدای باز شدن در مجبورش کرد که حوله رو پرت کنه و روی تخت بشینه. تمام

تلاششو کرد که مطیع و بی‌عرضه به نظر برسه، دستاشو روی پاهاش به هم گره زد، سرشو تا جایی که میتونست پایین انداخت و یواشکی و زیر چشمی نگاه میکرد. دو تا بادیگارد وارد اتاق شد، تا دندون مسلح بود و به جنازه‌ای که جلوی لایلا افتاده بود زل زدن. -چه کوفتی اتفاق افتاده؟

همون چیزی که همیشه اتفاق میوفته. اون مرد بهش گفته بود که همه چیزو واسشون تعریف کنه، اما این دوتا بادیگارد جدید بودن و لایلا نمیخواست ریسک کنه و توجه اضافی به خودش جلب کنه. پس، همون چیزی که همیشه میگفت رو گفت: +نمیدونم. من توی حمام بودم.

بادیگاردها حرفاشو باور کردن، دلیلی برای باور نکردن نداشتن. یکی از اونها، مردی مو مشکی که جدیتش ترسناک به نظر میرسید، سری برای لایلا تگون داد و گفت: -وسایلتو جمع کن. باید برگردیم.

لایلا ساکی که لباس‌ها توش بود رو برداشت، به حمام رفت و گل رز و شیشه‌های کوچک محصولات بهداشتی رو جمع کرد. همیشه اون‌ها رو جمع میکرد. اون شیشه‌های کوچک خوشگل بودن و اکثر بوی خیلی خوبی هم میدادن. نگاهی توی حمام چرخوند تا بینه چیز دیگه‌ای که ارزش برداشتن داشته باشه اونجا هست یا نه و چند دقیقه بعد دنبال بادیگارد‌ها راهی شد. بادیگارد‌ها با آسانسور مستقیماً به پارکینگ بردن و بعد مستقیماً سوار ماشین بدون پلاکی کردنش. ده دقیقه بعد لایلا توی ماشین زندانی شده بود و وارد خیابون‌های شهر شده بودن. راننده شروع به صحبت کرد، لحن شکاکش از گوش لایلا دور نمود:

-خب، اونجا دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

اما لایلا اونو نمیشناخت و امکان نداشت جلوش زبون باز کنه. خیلی زود یاد گرفته بود که حرف زدن با غریبه‌ها چیزی به جز تنبیه برایش به همراه نداره.

+دقیقاً همون چیزی که گفتم.

راننده چند ثانیه‌ای سکوت کرد. یه چیزی راجع بهش عجیب بود. لایلا نمیدونست که چی. ولی دیگه چیزی نگفت، به از پنجره به بیرون خیره شد و شهری که ازش عبور میکردن تا به حومه برسن رو تماشا کرد. غم‌انگیز بود که حتی نمیدونست اسم این شهر چیه و یا مجتمع کجا قرار داره. هیچوقت به هیچکدوم از دخترها نمیگفتن که کجا میبرنشون. ممکن بود لایلا تمام زندگیش فقط توی همین شهر جا به جا شده باشه و یا بین شهرهای زیادی، نمیدونست. گاهی با خودش فکر میکرد که اگر آزاد میبود، کجا زندگی میکرد. میدونست که توی دنیا کوه و دریا وجود داره، اما هرگز هیچکدوم رو ندیده بود. از کوه‌ها خوشش میومد. باعث میشدن که حس امنیت کنه، مثل حفاظهای بلندی که دور تا دورش می‌ایستادن، در برابر تهاجم بیرون امن نگهش میداشتن. آره، دوست داشت یک روز کوه‌ها رو ببینه. و به احتمال زیاد هیچوقت نمیتونست ببینشون. مرد زمختی که روی صندلی مسافر نشسته بود ازش پرسید:

— شنیدم مردهایی که روت شرط میبندن، میمیرن. حقیقت داره؟

لایلا جوابی نداد. چیزی برای جواب دادن نداشت. شایعات مثل همیشه کار خودشون رو میکردن. و هیچ سودی براش نداشتن. قبل از اینکه بادیگارد‌ها بتونن چیز دیگه‌ای بگن، نرده‌های آشنای مجتمع پدیدار شد، دروازه‌های بزرگ باز شدن و اجازه‌ی ورود براشون صادر شد، و لایلا یک بار دیگه زندانی شد.

= چهار =

لایلا

مجتمع فضای وسیعی داشت، یک زمین بزرگ حصارکشی شده وسط ناکجاآباد متشکل از چهار ساختمون. یکی از ساختمون‌ها محل سکونت محافظین و مربی‌ها بود و سه ساختمون دیگر خوابگاه تمام دختران از هر سن و سالی. ساختمون A خوابگاه و فضای آموزش دختران زیر ده سال بود. ساختمون B متعلق به دختران ده تا هجده سال بود و ساختمون C جایی که لایلا زندگی میکرد_ اتاق‌های کمی بزرگتر و یک اتاق بهیاری داشت. اتاق بهیاری در واقع یک اتاق معمولی بود اما این اسمو روش گذاشته بودن چون وقتی دخترها زخمی به خوابگاه برمیگشتن به اون اتاق میفرستادنشون. اونجا بهترین اتاقی بود که لایلا تا به حال توش خوابیده بود، یک تخت درست و حسابی داشت_ نه یک تخت زهوار در رفته دو طبقه مثل مال خودش_ تشک نرم داشت و دوتا بالشت. تشک خودش سفت بود و یه دونه بالشتی

که داشت سفت تر. هرچند این چیزا زیاد اهمیتی نداشت چون معمولا کسانی که به اتاق بهیاری فرستاده میشدن انقدر درد داشتن که متوجه تخت و تشک گرم و نرمش نمیشدن. لایلا هم یک بار به اون اتاق فرستاده شده بود، همون شبی که برای اولین بار اون مرد رو ملاقات کرده بود. آب دهنشو قورت داد، سری تگون داد تا خاطرات دردناک از حافظه‌ش بیرون بریزن، خاطرات شبی که باعث شده بود چند هفته در اتاق بهیاری نگهش دارن تا بهبود پیدا کنه، خاطرات شبی که تقریبا مطمئن بود قراره بمیره.

در حالی که محافظین مجتمع در حال بستن دروازه بودن، لایلا از ماشین پیاده شد. به سمت خوابگاه راه افتاد و دید که مربی‌ش، تری، داره از پله‌های ساختمون C پایین میاد. دخترا اسم اصلی مربی‌هاشون رو نمیدونستن. اکثرا حتی اسم واقعی خودشون رو هم نمیدونستن. یک اسم جدید روی همه‌شون گذاشته بودن که اونها رو تبدیل به یک آدم جدید کرده بود. تری از زمانی که در شونزده سالگی به این مجتمع

Three به معنی عدد سه.

آوردنش، مربی‌ش بود، هشت سال. اون زن معمولاً به بدی مربی‌های شماره یک و دو نبود. با دخترها منصفانه رفتار میکرد، مطمئن میشد که سر موقع غذاشونو بخورن، به اندازه کافی استراحت کنن، خوب به نظر برسن و قوانین ساده‌ای برای خوابگاه داشت. تا زمانی که همه از قوانین پیروی میکردن، زن معقول و مهربونی بود. اما لایلا گول این ظاهرسازی‌ها رو نمیخورد. میدونست که چقدر سریع ورق برمیگرده و خیلی کم طول میشه تا محبت تبدیل به وحشی‌گری بشه. زن مُسن، که حداقل چهل سال رو داشت، با اخمی که روی صورتش نقش بسته بود به لایلا نگاهی انداخت و گفت:

-دوباره؟

لایلا سر تکون داد. حتی لازم نبود سوالشو کامل بپرسه. بعد از شش سال دیگه همه از طالع نحس خریدارهای لایلا آگاه بودن. همه میدونستن که یک نفر اونها رو هدف قرار میده، اما هیچکس نمیدونست که کی. تری با تاسف سری تکون داد و گفت:

-مردهای احمق، هیچوقت درسشون رو یاد نمیگیرن.

لایلا سکوت کرده بود و منتظر دستورات بود. نیاز نشد که زیاد منتظر
بمونه چون تری اعلام کرد:
+برو، استراحت کن.

لایلا بدون تعلل، با عجله از کنار اون زن گذشت و از پله‌های
ساختمون بالا رفت. بنای ساختمون ده‌ها سال قدمت داشت، رنگ‌های
دیوار پوسته پوسته شده بودن و مبلمانش ترک برداشته بودن اما هنوزم
بهترین خوابگاهی بود که لایلا توش زندگی کرده بود. مجتمع‌هایی
مثل اینجا زیاد بودن و لایلا در پنج مجتمع مختلف زندگی کرده
بود که برای اکثر دخترها غیر معمول بود بنا به دلایل عجیب و
غریب. معمولاً دخترها همونجایی که در ابتدا فرستاده شده بودن
میموندن، با مکان و مربی‌هاشون خو می‌گرفتن، یک بار یا نهایتاً دو بار
جا به جا میشدن، اما هیچوقت دختری پنج بار جا به جا نمیشد و لایلا
نمی‌فهمید که دلیل جا به جایی‌های متعدّدش چی بوده. لایلا در
کودکی بچه‌ی مطیع و حرف‌گوش کنی بود و در جوانی یک دختر
ساکت و آروم، دختر دردرس‌سازی نبود که دائم مجبور به تعویض

خوابگاهش بشن و این قضیه با عقل جور در نمیومد. فقط خوشحال بود از اینکه در هشت سال گذشته یک مکان ثابت داشته و توی همین مجتمع میمونده.

تا طبقه‌ی دوم از پله‌ها بالا رفت، جایی که اتاقش اونجا بود. از کنار چند تا دختری که بی‌هدف توی پاگردها پرسه میزدن و درباره‌ی مشتری و یا ارباب‌هاشون گفت و گو میکردن گذشت. توی این ساختمان به اندازه‌ی دو ساختمان دیگه دخترهای زیادی زندگی نمیکردن. عمدتاً بخاطر اینکه بیشتر دخترها قراردادهای بلند مدت داشتن و باید پیش صاحبانشون میموندن. مثل دوستش مالینی که چند ماهی ازش بی‌خبر بود. لایلا و مالینی از اول رابطه‌ی نزدیک و صمیمانه‌ای باهم نداشتن، تا اون شبی که زندگی لایلا رو تغییر داد و مالینی تمام مدتی کنارش ایستاد و اجازه داد فریاد بکشه و زجه بزنه. بعد از اون واقعه لایلا برای اولین بار شبیه‌ترین چیزی که بشه اسمش رو گذاشت دوست پیدا کرده بود و باعث شده بود که مدتی آسوده‌تر نفس بکشه.

در اتاقش رو باز کرد و به محض ورود متوجه هم‌اتاقی‌هاش شد که با ورود اون مجبور به قطع کردن بوسه‌ی پر شور و حرارتشون شدن. لایلا بهشون گفت:

+ببخشید، میرم بعدا برمیگردم.

دختر قد بلندتر، رینا، گفت:

-نه، اشکالی نداره. شنیده بودیم که دوباره روت شرطبندی کردن.

لایلا کمی این پا و اون پا کرد و بعد وارد اتاق شد، به سمت تختش که گوشه‌ی دیوار بود رفت، خودشو روی تشک پرت کرد و گفت: +آره.

اون یکی هم‌اتاقیش، میلی، پرسید:

-مُرده؟

+آره.

رینا از پله‌های تخت بالا رفت و زیر لب فحش داد:

-گوه توش. چطور؟

لایلا به پیشونیش اشاره کرد:

+با یه گلوله وسط مغزش.

میلی با رد کمرنگی از حسادت که توی صداش سایه انداخته بود گفت:
-دختر، من حاضرم برای مردی که تعقیبت میکنه هرکاری بکنم تا
همین الان عاشق من بشه. تمام مردهای دور و برم بیوفتن بمیرن؟
دیگه کسی نباشه که منو بکنه؟ این بهترین زندگیه!

رینا بهش گوشزد کرد:

-اون هر مردی نیست، یه قاتله. خیلی ببخشید اما من عوضیای پولدار
رو به یک قاتل روانی ترجیح میدم. حداقل در کنار اون عوضیای پولدار
میدونم چی قراره نصیبم بشه. میتونم کنترلشون کنم.

-ولی میتونی تصور کنی اگه....

لایلا مکالمه‌ی اون دو نفر و توی سرش خفه کرد، چشماشو بست و
طاق باز روی تخت خوابید، دلش نمیخواست حرفای اونا رو بشنوه.
اون دخترا از لایلا خوششون نمیومد. باهاش زندگی میکردن، تحملش
میکردن، اما دوستشون نبود. مثل یک دوست واقعی هواشو نداشتن.
لایلا دلش رو نمیدونست ولی همینکه هست. بنا به دلایلی در این

سال‌ها هیچکس دلش نمیخواست که با لایلا دوست بشه. تنها دوستی که در دوران بچگیش داشت اونو پشت سر رها کرد و خودش فرار کرد، و حالا مالینی هم رفته بود. و لایلا خسته بود. بدون اینکه لباساشو عوض کنه، فقط زیر ملافه خزید، رو به دیوار چرخید و پشتشو به هم‌اتاقی‌هاش کرد. صدای بوسه‌های خیس مثل خیلی از شب‌های دیگه توی اتاق پخش شد و لایلا اون صدا رو توی مغزش خفه کرد. تمام دخترها هم برای رابطه با مردها و هم با زن‌ها آموزش میدیدن، و خیلی‌هاشون وقتی بزرگتر میشدن تبدیل به یار و همدم همدیگه میشدن. در دنیای اون‌ها چنین چیزی کاملاً عادی بود، و لایلا خوشحال بود که رینا و میلی همدیگه رو دارن. توی دنیای داغونی که اون‌ها داشتن، پیدا کردن چنین چیزی واقعا یک مزیت بود. اما برای لایلا، هیچی وجود نداشت. توی تخت‌های بشماری خوابیده بود و برخلاف میلش بارها ازش سواستفاده شده بود و به جز ذهن خودش هیچ جایی رو برای فرار کردن نداشت. بعضی وقت‌ها بدنش واکنش نشون میداد و بعضی وقت‌ها نمیداد. بعضی وقت‌ها دردناک بود و بعضی وقت‌ها

نبود. فکر میکرد اون حادثه بدترین بلایی بوده که به سر اومده اما همیشه یک بد از بدتری در یک گوشه کمین کرده. از درون حس میکرد که مُرده، تنها جرقه‌ای که اونو به زندگی برمیگردوند مرد پنهان در سایه بود، و لایلا نمیدونست دلیلش گذشته‌ایه که باهم دارن یا کششی که بینشون وجود داره.

در حالی که صدای نفس نفس زدن‌های دو دختر پشت سرش بالاتر میرفت، لایلا چشماشو بست و به اون مرد فکر کرد. چرا اون مرد تعقیبش میکرد؟ چرا بعد از هر قتل بهش یک رز سیاه جاودان میداد؟ چرا حالا باهاش حرف زده بود و بهش گفته بود تا هویتش رو برای بقیه آشکار کنه؟ چرا این کارها رو میکرد؟ هرچی بیشتر به اون مرد فکر میکرد، عصبانی‌تر میشد. و خسته کننده بود که دائما احساساتش بین خشم و غم تاب میخوردن، میرفتن و برمیگشتن. بالاخره، شاید بخاطر خستگی شدید، کم کم حس کرد که داره از جهان دور میشه و پلک‌هاش روی هم میوفتن، آخرین فکری که از ذهنش عبور کرد

چشم‌های دو رنگ هیپنوتیزم کننده بودن و احساس خطری که دنبالش میکرد.



یک نفر بدنشو تکون داد و لایلا با هراس از خواب پرید. تند تند پلک زد تا نگاه ماتش صاف بشه و چهره‌ی نگران رینا رو مقابل خودش دید که داشت میگفت:
-تری صدات زده تا بری دفتر.

وحشت توی حفره‌ی شکمش جمع شد. اون‌ها هیچوقت از دفتر استفاده نمیکردن مگر اینکه یکی از بالا دستی‌ها به مجتمع میومد و میخواست جلسه‌ی مهمی برگزار کنه. و حالا اون‌ها لایلا رو صدا زده بودن. لعنت! لایلا با زور بزاقشو قورت داد تا گلوش که ناگهان خشک شده بود رو نرم کنه، پاشو از لبه‌ی تخت آویزون کرد و صاف ایستاد. موهای ژولیده‌ش دور بدنش پایین ریختن. پرسید:

+چیز دیگه‌ای هم گفته؟

-نه.

خیلی خب، اوضاع اصلا خوب نبود. اما لایلا میدونست که بالاخره چنین روزی فرا میرسه. درسته که پول زیادی در مزایده‌ها براشون به ارمغان می‌آورد اما از طرفی دیگه داشت باعث میشد که مشتری‌هاشون برای همیشه از چنگشون بپرن. و این برای تجارتشون اصلا خوب نبود. اون‌ها یا قصد داشتن لایلا رو از سر باز کنن و بفرستنش بره و یا میکشش. حتی فکر کردن به گزینه‌ی دوم باعث میشد که خستگی استخون‌سوز رخنه کرده در بدنش به آرامش برسه. بدون اینکه وقت بیشتری تلف کنه، با همون لباسایی که باهاشون خوابیده بود از اتاق بیرون رفت. لباس‌های که اون مرد بهش داده بود و حالا چروک شده بودن. در روشنایی روز از ساختمون خارج شد. حتی فرصت نکرد که یک جرعه هوای تازه به ریه‌هاش بفرسته، بادیگارد‌ها سریع جلو اومدن و با سرعت تا جلوی ساختمون اصلی هدایتش کردن. اجازه نمیدادن که حداقل یک ثانیه بایسته و حرارت تابش آفتاب رو روی پوست صورتش حس کنه. دستی به لباساش کشید تا صاف و صوفشون کنه، وارد ساختمون اصلی شد، بادیگارد‌ها رو دنبال کرد، در راهرو به سمت

چپ پیچید و به طرف آخرین در قدم برداشت. برخلاف نور طبیعی بیرون، راهرو تاریک و نمناک بود، بوی کپک و تعفن از دیوارها به مشام میرسید. یکی از بادیگارد‌ها درو برایش باز کرد و با سر اشاره زد که وارد اتاق بشه. لایلا نفس عمیقی کشید و به داخل قدم گذاشت. و خشکش زد. تری یک گوشه ایستاده بود، یک مرد مُسن پشت میز نشسته بود و **اون مرد** صندلی جلوی میز رو اشغال کرده بود. اینجا داشت چه غلطی میکرد؟

لایلا ثابت ایستاد، تا جایی که میتونست چهره‌شو خنثی نگه داشت و به سمت تری برگشت. زن مُسن به تنها صندلی خالی درون اتاق اشاره زد، جلوی میز و کنار اون مرد. لایلا با قلب کوبان و محتاط روی صندلی نشست. تری با چشم و ابرو به مرد عصبی و اخموی پشت میز اشاره کرد، چشم‌های گرد و زیر مرد مُسن تا حدودی داشتن معذبش میکردن و تری با لحن معارفه شروع به صحبت کرد:

-ایشون آقای H هستن. حتما میدونی که برای چی به اینجا اومدن. لایلا به نشون مثبت سری بالا و پایین کرد.

-حرف بزن دختر جون!

فریاد آقای H در اتاق منفجر شد و لایلا رو از جا پروند. قلبش گومب گومب میتپید، خودشو مجبور کرد تا آرام بشه و متنفر بود که بعد از قسم سکوتش مجبوره حرف بزنه و این مرد دوباره میتونه صداشو بشنوه. عجیب بود که حتی تری هم این مرد رو بهش معرفی نکرد و به این فکر افتاده بود که نکنه خود تری هم نمیدونه که اون کیه. ممکنه آقای H بدونه؟ اصلا کسی هست که بدونه؟ حضور تیره و تاریک مرد بغل دستش رو عمدا نادیده گرفت و خیلی آرام به مرد مسن گفت:

+من...من نمیدونم چی باید بگم.

مرد مسن عجیب و چندش دستور داد:

-برای شروع، بهم بگو که دیشب چی شد؟

حرارتی که از چشم‌های مرد بغلش دستش به سمتش ساطع میشد رو نادیده گرفت، اما یادش بود که اون مرد ازش خواسته تا بهشون چی بگه. آقای H رو مخاطب قرار داد و گفت:

+کار شدومن بود.

تری هین کشید و نفسش بند اومد. دیدن اخمی که از صورت مرد مُسن پر کشید و با چیزی شبیه ترس جایگزین شد شگفت‌انگیز بود. میدونست که شدومن یک شایعه در جهان زیرینه، اما حالا که با چشمای خودش دیده بود حتی شنیدن اسمش چنین تاثیری روی مرد قدرتمندی مثل آقای H داره، باعث شد یه چیز گرم توی شکمش پیچ و تاب بخوره. برای اولین بار توی زندگیش میتونست درک کنه رگه‌ی باریکی از قدرت چه حسی داره. لایلا با خودش فکر کرد که آیا مرد هم رضایت و خوشنودی رو حس میکنه؟ از اینکه شخصا شاهد اینه که بقیه بعد از شنیدن اسمش چه واکنشی نشون میدن، بی‌خبر از اینکه خود اون مرد خطرناک دقیقا کنار گوششون نشسته؟ شاید بخاطر همین به اینجا اومده بشه. تا یک جور رضایتمندی عجیب و غریب رو از ترسشون دریافت کنه. آقای H خودشو جلو کشید و پرسید:

-تو از کدوم جهنمی اینو میدونی؟

باید بهشون چی میگفت؟ خیلی سریع فکرشو به کار انداخت تا یک جوابی دست و پا کنه و زیرکانه‌ترین چیزی که به ذهنش رسید رو تحویلشون داد:

+بعد از اینکه به خریدار شلیک شد یک نفر با تلفنش تماس گرفت. مردی که پشت خط بود خودشو شدومن معرفی کرد. آقای H دوباره اخم کرد:

-خیلی عجیبه. شیوه‌ی عملکردش هیچوقت اینجوری نبوده. لایلا نظری نداد. در حالی که آقای H در سکوت عمیقا به فکر فرو رفته بود، لایلا حس کرد که دست دستکش پوشیده‌ای پوستشو لمس کرد و مرد بغلش چیزی رو توی دستش سر داد. حس میکرد که یک تیکه کاغذ باشه. لایلا دستشو مشت کرد، قایمکی کاغذ رو توی جیب شلوارش چپوند تا بعدا بهش نگاه بندازه. گیج بود و نمیفهمید که چه خبره.

آقای H به طرز معذب کننده‌ای برای لحظات طولانی بهش خیره موند، قوسی به انگشتاش داد، آرنجشو به میز تکیه زد و گفت:

-حضورت داره تبدیل به یک مسئله بغرنج و پیچیده میشه دختر جون. تو هم پول درشتی رو در شرطبندی‌ها به جیمون سرازیر میکنی و هم باعث میشی برخی از بهترین مشتری‌هامون رو از دست بدیم.

لایلا ساکت موند، نمیدونست که چطور باید این مسئله پاسخ بده و اصلاً جایزه جوابی بده یا نه. روی صحبت‌های مرد مُسن تمرکز کرده بود، متوجه حضور مرد ساکت بغل دستش بود، و حس میکرد امنیت عجیبی احاطه کرده‌ش. عجیب بود چون امنیت حسی نبود که باهاش آشنایی داشته باشه. شاید هیچ شناختی از این مرد نداشته باشه، اما میدونست اون مرد دلایل خودشو داره که اجازه نمیده لایلا کشته بشه. حضور مرد به لایلا اطمینان میداد که قراره زنده بمونه. ناگهانی برقی در نگاه آقای H درخشید و گفت:

-خیلی خب. کارمون تموم شد. دیگه میتونی بری. لایلا نمیدونست که این تغییر ناگهانی چه مفهومی داره، اما بعید میدونست که چیز خوبی باشه. فرمان خروج رو اطلاعات کرد، از جا

بلند شد و از دفتر بیرون اومد. بادیگارد پشت در منتظر بود که تا خوابگاه همراهیش کنه.

خوشبختانه اتاق خالی بود، رینا و میلی هردو رفته بودن یه جایی. روی تخت نامرتبش نشست، برگه‌ی مچاله شده رو از جیب شلوارش بیرون آورد و به یادداشتی که اون مرد بهش داده بود نگاه انداخت. تک جمله‌ای که با دستخط مردونه‌ای نوشته شده بود، نفسش رو بند آورد.

"صدات اتم‌های وجودم رو به آواز در میاره."

شوق و هیجانی که بعد از خوندن اون کلمات ناگهان بهش هجوم آورده بود رو درک نمی‌کرد. این خیلی...زیبا بود. تقریباً شاعرانه، و لایلا حتی در بعیدترین رویاهاش هم اون مرد رو شاعر صدا نمی‌زد. اما اون مرد این نوشته رو بهش داده بود تا گولش بزنه و دوباره قلبشو نرم کنه یا واقعا از ته قلبش اینو گفته بود؟ نمیدونست، اما میدونست که نباید انقدر ذوق زده بشه خصوصا وقتی این حرف از زبون اون مرد بیان میشد. اما وقتی در خلوت اتاق نشسته بود، نمیتونست انکار کنه که خوندن این جمله تاثیر عمیقی روش به جا گذاشته. مهم نبود که لایلا

چقدر مقاومت کنه، اون مرد به هر حال روش تاثیر میذاشت. در طول این سالها به تاثیری که اون مرد روش داشت امیدوار میشد، میپذیرفتش، انکارش میکرد، باهاش مقابله میکرد، ازش متنفر میشد و دوباره از اول این چرخه رو تکرار میکرد. این چرخه نشأت گرفته از حس خواستن مطلق بود که نسبت به اون مرد داشت اما مطمئن نبود که در عوض اون مرد هم جواب احساساتش رو بهش برمیگردونه یا هرگز قرار نیست رابطه‌شون از نقش محافظی که در امنیت نگهش میداشت فراتر بره. و لایلا کلافه شده بود، از اون مرد و رابطه‌ی پیچیده و عجیبی که داشتن. ولی اون مرد قبلا هیچوقت بهش یک یادداشت نداده بود. قصدش از این کار چی بوده؟

لایلا از جا بلند شد، به سمت کمدش رفت و جعبه‌ای رو از تهش بیرون کشید. جعبه‌ی رزهای سیاه جاودانی که در تمام این سالها نگهشون داشته بود رو باز کرد، بعضی‌هاشون خشک و پژمرده شده بودن، بعضی هنوز تازه و شاداب بودن. یادداشت رو لا به لای گل‌ها گذاشت، بخاطر نگه داشتن اینها کمی بیشتر از خودش متنفر شد. جعبه

رو دوباره ته کمد چپوند، درشو قفل کرد و رفت تا دوش بگیره. هنوز چند ساعتی تا شروع شیفت کاریش فرصت داشت. بعد از استفاده از حمام عمومی خوابگاه، تاپ و شلوارکی به تن کرد، موهاشو گوجه‌ای بالای سرش جمع کرد، و رفت پایین تا توی آشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا کنه. گزینه‌های زیادی برای انتخاب نداشت، اما اونها به اندازه‌ی همه غذا تدارک میدیدن و بعضی روزها حتی از حد نیاز هم بیشتر بود. آشپزخونه شلوغ بود، دخترا مشغول خوردن غذاشون بودن، بعضی‌ها باهم گپ میزدن، اکثرا مثل لایلا تک و تنها نشسته بودن. این یک درد مشترک بود. چیزی درون تمام اون دخترها شکسته بود، و با اینکه این نقطه اشتراکشون بود اما دلیلی برای همنشینی‌شون نبود. لایلا سرشو پایین انداخت، کمی شیر و غلات صبحانه توی کاسه‌ی پلاستیکی ارزون ریخت و بعد به طبقه‌ی بالا برگشت تا قبل از شروع شیفت کاری چند ساعت دیگه به خلوت اتاقش پناه ببره.

روزهایی که به عنوان برده قراردادی کوتاه یا بلند مدت به مزایده گذاشته نمیشد، در منطقه‌ی کلاب‌ها به عنوان پیشخدمت کار میکرد، بین کلاب‌های سازمان میچرخید، کلاب‌های شبانه، استریپ کلاب و سکس کلاب. حتی بعضی شب‌ها اگر به دخترهای بیشتری روی استیج نیاز داشتن به عنوان رقاص هم فعالیت میکرد. مردها دستمالیش میکردن، براش سوت میزدن و در آخر حتی انعامی که بهش میدادن رو نمیتونست واسه‌ی خودش نگه داره. ولی بازم وضعش از خیلی دخترای دیگه بهتر بود. بعضی دخترها بودن که هرروز بهشون داروی مخدر تزریق میشدن، میکردنشون و فیلم سکسشون رو توی دارک وب میفروختن. برده‌های جنسی با ارباب‌های ظالمی که داستان زندگیشون از فیلم ترسناک هم ترسناک‌تر بود. بچه‌هایی که مجبور میشدن کارهایی رو انجام بدن که هیچ بچه‌ی هرگز نباید انجامشون میداد. و فقط دخترها نبودن. لایلا میدونست که این برنامه‌ها برای پسرهای جوان هم برقراره. هر مدل خریداری که توی بازار باشه، سازمان برای پاسخگویی به نیازهاشون همه مدل برده‌ای رو تربیت

کرده. پس حقیقتاً خوشحال بود که وظایف روزانه‌اش به دستمالی شدن و توجه ناخواسته محدود میشه. ولی برخلاف اینکه به خودش میگفت از خیلی‌ها خوش‌شانس‌تره، باز هم حس میکرد که نفرین شده.

چشم‌اش به سمت چاقو و سیبی که روی میز رینا بود کشیده شد. ذهنش دوباره به دوران افتاد. این چیزی بود که نمیتونست برای خودش توجیه کنه. گاهی اوقات به یک وسیله کُشنده خیره میشد و ذهنش سریعاً به سمت روش‌هایی که میتونست از اون وسیله روی خودش استفاده کنه میرفت. مثلاً اون چاقو میتونست خیلی آسون باشه، کافی بود لبه‌ی تیزش فقط یک بار توی رگش فرو بره، پایان بخشیدن به زندگیش خیلی آسون بود. بعد اون‌ها توی اتاق پیداش میکردن، در حالی که تیشرت گرونقیمتش غرق در خونی که هم‌رنگ موهاش شده، برای اولین بار لب‌خند روی صورتش و با همه چیز خداحافظی کرده.

چشم‌اشو بست تا جلوی این خیالات رو بگیره، دستش کمی میلرزید و به کاسه‌ش چنگ زد.

بخور. بخواب. همین. فقط به همین نیاز داشت.

بخواب. بیدار شو. تکرار کن. فقط یک روز دیگه.

سریع باقی‌مونده غلات توی کاسه رو تموم کرد، تنشو روی تخت رها کرد و دوباره خوابید. شیاطین توی ذهنش رو ساکت کرد، حداقل برای یه مدت، و دعا کرد رویایی بیینه که کمی مایه تسلی خاطرش بشه. و از شانس خوشش، رویای اون مرد رو دید.



لایلا

یک سال پیش

مرد در نشیمن خصوصی مهمانان ویژه نشسته بود و با چشم‌های دورنگ شیطانیش لایلا رو در حال رقص رو استیج **سَنکُثم** تماشا میکرد، یکی از اعیانی‌ترین سکس کلاب‌ها در منطقه‌ی کلاب‌ها که جهت ارضای امیال جنسی و گردهمایی قشر مرفه جامعه زیر یک سقف بنا شده بود. به جز اتاق‌ها پستی، در طبقه‌ی بالای کلاب اتاق‌هایی حاضر و آماده بود تا طبق تقاضای مشتریان در اختیارشون قرار بگیره. مهمانی خصوصی امشب توسط یکی از مقامات بالا رتبه تدارک دیده شده بود، مهمانی خصوصی که بیش از صد مرد و زن که جایگاه قدرتمندی در جامعه داشتن_وکیل‌ها، قاضی‌ها، سیاستمداران، تاجران، جنایتکاران_ همه در جشنی سرشار از پایکوبی و شهوت در

Sanctum: شاید براتون جالب باشه که بگم معنی این کلمه میشه "مکان مقدس"

هم آمیخته شده بودن. مردم در سطوح مختلفی از برهنگی گوشه و کنار سالن به چشم میخوردن، بعضی در حال ناز و نوازش و بعضی در حال سکس. اونهایی که حریم خصوصی براشون اهمیت بیشتری داشت، همراه یا همراهان انتخابی شون رو به یکی از اتاق‌ها شبانه پشت کلاب برده بودن، اونهایی که میخواستن یک اکتشاف جدید داشته باشن و به از راه‌های نامعقول و غیر مرسوم امیال جنسی شون رو ارضا کنن.

زمان زیادی از آخرین باری که لایلا اون مرد رو دیده بود میگذشت، از آخرین باری که به صورت فیزیکی دیده بودش. بارها حسش کرده بود، میدونست که همیشه داره از یک جایی تماشاش میکنه، اما دیدنش واقعی نادری بود که خیلی کم پیش میومد. با هر ضرب موسیقی زیر نگاه اون مرد قلب لایلا هم تالاپ و تلوپ میکرد. و لایلا فقط روی اون مرد تمرکز کرده بود، برای اون میرقصید، فقط اون. رابطه‌ی اونها عجیب و پیچیده بود، البته اگر میشد اسمش رو رابطه گذاشت. لایلا این مرد رو تصادفی در یک شب سرنوشت‌ساز پیدا کرده

بود، و مرد بهش کمک کرده بود. لایلا هرگز فکر نمیکرد که بعد از اون شب بتونه دوباره این مرد رو ببینه، تا اینکه یک شب سروکله‌ی مرد در یکی از کلاب‌هایی که لایلا اونجا نوشیدنی سرو میکرد پیدا شد. لایلا وانمود کرد که مرد رو نمیشناسه، و مرد وانمود کرد که به لایلا نگاه نمیکنه. هردو دروغ میگفتن. بعد از اون شب، سالها بود که حضور این مرد تبدیل به یک حضور دائمی در زندگی لایلا شده بود، لنگری که لایلا از لحاظ احساسی بهش وابسته شده بود با اینکه میدونست نباید اینطور بشه. این مرد خطرناک بود، فریبکار بود، و از بازی کردن با احساسات لایلا به کم زیادی لذت میبرد. اما هنوز، هروقت میومد و دنبال لایلا میگشت، به راحتی پیداش میکرد. -هی، عروسک.

صدای فریادی که از پایین استیج بلند شد از خلسه بیرون آوردش. نگاهی به پایین انداخت و دید که مدیر تری_مدیر اصلی مجتمع خوابگاه_داره صداش میزنه. از پله‌های پشت استیج پایین اومد و به

سمت مدیر رفت. مدیر به سمت نشیمن خصوصی که اون مرد و چند نفر دیگه اونجا نشسته بودن اشاره کرد و گفت:

-اونا مشتری‌های خیلی مهمی هستن. برو و سرگرمشون کن.

اکثرشون از قبل بین دختران زیادی که در دسترس بودن یک نفر و برای خودشون انتخاب کرده بودن. لایلا با قلب کوبان سری خم کرد و با قدم‌های لغزنده به طرف نشیمن خصوصی راه افتاد. اونجا کمی از بقیه‌ی قسمت‌های کلاب بالاتر بود، با مبلمان نرم و راحت قهوه‌ای و عنابی که دور تا دور میز شیشه‌ای بیضی شکلی چیده شده بودن. همچنین نور در اون قسمت کمرنگ و بی‌حال‌تر از بقیه‌ی جاها بود. یکی از مردهایی مُسنی که روی مبل نشسته بود_و از قبل دختر نیمه برهنه‌ای روی پاش بود_ با دیدن لایلا لبخند فراخی زد:

-عجب دختر تو دل برویی هستی... به ما ملحق میشی عسلم؟

قبل از اینکه لایلا بتونه جوابی بده، یک صدا، صدای اون مرد، با لحن خشک و تیزی فضا رو شکافت:

-قلبت توانایی رسیدگی کردن به بیشتر از یک نفر رو نداره، لاندن.

مرد مسن، لاندن، خندید. واضح بود که بعد از شنیدن هشدار تیز اون مرد دست و پا شو جمع کرده.

-حق با توئه. عسلم، چرا نمیری به جاش آقای بلکثورن رو سرگرم کنی؟

آقای بلکثورن. این فامیل واقعیش بود یا اسم مستعار؟ هرچی که بود کاملاً بهش میومد. نفس‌های لایلا تند و عمیق شده بود، به سمت مرد که روی مبل نشسته بود چرخید، متوجه بود که چشم‌های مرد داره از پشت پیراهن کوتاه پولکی طلایی که بود و نبودش خیلی فرقی نمیکرد کالبد شکافیش میکنه. پاهاشو از هم باز کرد و هرکدوم رو یک طرف بدن مرد گذاشت، انقدر بهش نزدیک بود که برای اولین بار میتونست گرمای تنش رو حس کنه. مثل تمام مردهای دیگه‌ای که قبلاً توی بغلشون رقصیده بود، بدنشو با پیچ و تاب پایین آورد پایین آورد، دستاش روی شونه‌های پهن مرد قلاب شدن، یک تیکه‌گاه موقتی برای خودش پیدا کرد و آروم با ریتم موسیقی شروع به تگون

Blackthorn: ترجمه تحت اللفظیش میشه "خار سیاه"

داد باسنش کرد. نگاهشون به هم قفل شد. چشم‌های لایلا به سمت دهن مرد کشیده شد، به سمت شکاف بین لب‌هاش که محکم اون‌ها رو روی هم میفشرد، در حالی که خود مرد خیلی راحت و بی‌اهمیت اونجا نشسته بود. اما لایلا میتونست تیره شده مردمک چشم روشن‌ترش رو ببینه، میتونست برجستگی سفت توی شلوارش رو حس کنه که با هر تکونی که لایلا به بدنش میداد داشت سفت‌تر میشد. لایلا روی پاهای مرد نشست، و ناگهان مرد با پنجه‌ی فولادیش به هردو مچ دست لایلا چنگ انداخت و اون‌ها رو پشت کمرش قفل کرد، دست دیگه‌ی مرد چونه‌ی لایلا رو گرفت، مشابه شبی که در هزارتو گیرش انداخته بود.

لایلا سخت و سنگین نفس میکشید، سینه‌هاش بالا و پایین میپريدن، تقریباً داشتن از پیراهن مینیاتوی کوتاه و تنگش بیرون میوفتادن، لایلا به مرد خیره بود و صدای خواننده در پس زمینه زمزمه میشد. دستی که چونه‌شو نگه داشته بود به سمت دهنش حرکت کرد. دستکش. مرد دستکش چرمی پوشیده بود. خیلی عجیب بود، اما دوباره چیزی بود

که بهش میومد. انگشت‌های مرد روی لب‌های لایلا کشیده شدن و دهن لایلا ناخودآگاه باز شد. تا به حال کسی رو نبوسیده بود، هیچوقت دلش نخواست به کسی رو ببوسه و خوشبختانه کسی به این کار مجبورش نکرده بود. بوسه تنها چیزی بود که تونسته بود برای خودش نگه داره و مال هیچکس دیگه‌ای نشده بود. اگر کسی سعی میکرد ببوسش، لایلا با یک کار دیگه حواسشون رو پرت میکرد تا بیخیال بشن. نمیدونست که چرا بوسیدن انقدر براش مهمه، شاید چون تنها چیزی بود که تا امروز تونسته حفظش کنه و بهش یادآوری میکرد که در این دنیای کثیف هنوز روی یک چیز کنترل داره. هرچی بود که، اون بوسه فقط مال خودش بود. و لایلا هیچوقت دلش نخواست به کسی که اون به کسی بده. مرد به جلو خم شد، لب‌هاش به سمت گوش لایلا حرکت کردن و نفس لایلا بند اومد.

من برای امشب نقشه‌هایی دارم و تو داری خرابشون میکنی، **فلاما**.
حرارتی که در بدن لایلا شعله میکشید، ناگهان مرد و تبدیل به سرمای مرگ شد. نقشه‌هاش. البته که اینطوره. لایلا چشم‌هاشو بست، از روح

و جسمش درخواست قدرت داشت. چطور تونسته بود فراموش کنه که این مرد کیه و چطور برای رسیدن اهداف خودش با لایلا بازی میکنه؟ با اینکه خجالت و شرمساری احساسی نبود لایلا زیاد حسش کنه_با وجود زندگی که داشت شرم و خجالت معنایی نداشت_اما در حالی که تقلا میکرد تا از روی پاهای مرد بلند شه و بره، صورتش از شدت خجالت و حقارت گلگون شده بود. مرد محکم و ثابت نگهش داشته بود، دستاش پشت سرش قفل شده بودن، سینه‌هاش به سینه‌ی مرد چسبیده بودن، گردنش یک طرفه کج شده بود و بینی مرد روی پوستش کشیده میشد. لایلا تلاش کرده بود....نمیدونست برای چی داشته تلاش میکرد. نمیخواست مرد رو اغوا کنه، نه واقعا، ولی میخواست بهش نزدیک باشه، تا اونو در کنار خودش حس کنه، اما نه ضرورتا از لحاظ جنسی. نمیتونست انکار کنه که تحریک شده ، اما بیشتر....امنیتی که کنار این مرد حس میکرد براش لذتبخش بود. با اینکه مرد بی حرکت نگهش داشته بود، اما وحشت آشنایی که همیشه موقع محاصره شدن توسط مردهای دیگه تجربه میکرد رو حس

نمیکرد. لایلا تلاش کرده بود براش دلبری کنه و غرایزش رو برانگیخته کنه و این مرد به تنها چیزی که فکر میکرد نقشه‌هاش بود. این برای غرور هیچ دختری خوب نبود. لایلا قسم خورده بود که مرد دیگه صداشو نمیشنوه، پس ساکت موند، به نورهایی که پشت سرشون بود خیره شد و نفس زدنش رو کنترل کرد. مرد چسبیده به گردنش پرسید:

-عصبانی شدی، فلاما؟

اگر این مرد رو نمیشناخت، با خودش میگفت که حتما عصبانیتش موجب هیجان و شادی این مرد شده ولی میدونست که این مرد احساسات رو مثل بقیه حس نمیکنه. شادی و هیجان احتمالا فراتر از دامنه‌ی احساسی این مرد بود. شاید هم نه. نمیدونست. لایلا سکوت کرد و در تلاش بود تا خودشو عقب بکشه. پنجه‌های مرد دور مچ دستاش سفت‌تر شد و گفت:

-احساسات اینجا تورو به کشتن میده.

انگار مُردن برای لایلا اهمیتی داشت! اگر یک نفر اسلحه رو به سمت سرش نشونه میگرفت، به احتمال زیاد با آغوش باز از گلوله استقبال میکرد. و شیطانی که این درون مرد بود، افکار لایلا رو میدونست. ازش پرسید:

-اگر بمیری چطور میخوای جواب سوالاتو پیدا کنی، هوووم؟
حرومزاده‌ی عوضی. جواب سوالاتش برای این مرد شده بود وسیله‌ی باجگیری تا باهاشون لایلا رو به ادامه‌ی زندگی مجبور کنه. سال‌ها بودن که همین کارو میکرد. هربار که لایلا درباره‌ی اون شب ازش سوال میپرسید، مرد بهش میگفت که اگر به زندگی ادامه بده یک روز جوابش رو میگیره. آخرین بار یک سال پیش این سوالو ازش پرسیده بود، و کاملاً از دست مزخرفاتی که تحویلش میداد جوش به لب رسیده بود، پس چیزی که میدونست این مرد در دیدارهای محدود و مختصرشون ازش لذت میبره رو ازش گرفته بود، صداش. اما مرد میدونست که لایلا بدون فهمیدن جواب سوالاتش دست از زندگی نمیکشه و بی‌رحمانه از جوابی که داشت سواستفاده میکرد، مجبورش

میکرد افکار تیره و پلید رو از مغزش بیرون بریزه، مجبورش میکرد یک شب دیگه رو ببینه، مجبورش میکرد یک روز دیگه زنده بمونه. و لایلا بخاطر این اجبار از مرد متنفر بود.

نفس مرد روی گردن لایلا پخش شد، به آرومی روی نبضش، سرشو عقب برد و نگاهشون رو به همدیگه قفل کرد:

-دنيا هنوز آماده نیست که ببینه اگر این روزی از حرکت بایسته....

شستش روی نبض تپنده‌ی لایلا فشرده شد و ادامه داد:

-من تبدیل به چه هیولایی میشم.

لایلا بهش خیره موند، و یک بار دیگه، غرق در حیرت بود که چطور نمیتونه هیچ چیز رو درباره‌ی این مرد درک کنه. لایلا شخص مهمی نبود و این مرد اشتباه میکرد. اگر روزی ضربان قلبش می‌ایستاد، هیچ چیز در دنیا تغییر نمیکرد.



هفته‌ی بعد، مرد دوباره به اونجا اومده بود. اولین باری بود که لایلا در فاصله‌ی زمانی نزدیک چند روزه دوبار میدیدش. اون مرد اینجا بود

و این بار، یک دختر نیمه برهنه بلوند روی پاش نشسته بود. قدم‌های لایلا وسط راه خشک شد، جام نوشیدنی‌های داخل سینی توی دستش در اثر توقف ناگهانی لرزیدن. یک چیز زشت و آلوده با دیدن اون صحنه توی دلش شروع به خزیدن کرد. نه، امکان نداره. لایلا چشماشو بست، نفس عمیقی کشید و بعد دوباره پلک‌هاشو باز کرد. دختر بلوند هنوز اونجا بود و زشتی توی دلش عمیق‌تر شد. میدونست که واکنشش با عقل جور در نمیاد، میدونست که هیچ حقی نداره و اصلا این مرد که مال اون نیست. اما این مرد مال اون بود. بازیچه‌ی تمام بازی‌هاش فقط لایلا بود. تنها وسیله‌ی مشغله‌ی ذهنش فقط لایلا بود. دلش نمیخواست سروکله‌ی یک دختر دیگه پیدا بشه که مرد تعقیبش کنه، بغلش کنه، و بدتر از همه، با اون چشماش به یک دختر دیگه نگاه کنه. اما لایلا هیچ حقی نسبت به اون مرد نداشت. هیچی.

دستش به سینی در حال لرزش چنگ زد تا محکم و ثابت نگهش داره، به خودش یادآوری کرد که اگر یک قطره از نوشیدنی‌ها توی سینی

بریزه، بدجوری تنبیه میشه. همون مردهای دفعه‌ی پیش روی مبل‌های نشیمن خصوصی نشسته بودن. لایلا چونه‌شو پایین انداخت، انگشتاش در اثر نیش‌های تلخ و گزنده‌ی توی دلش سفید شده بودن. دختر بلوند با کرشمه گردنش رو چرخوند و موهاشو یک طرفه روی شونه‌ش ریخت، سینه‌های برهنه‌ش رو برای مرد نمایان کرد و عمدا نیشگونی از نوکشون گرفت تا توجه مرد رو جلب کنه. لایلا دندوناشو روی هم سایید، سینی نوشیدنی رو روی میز گذاشت، عمدا نگاهشو به زمین دوخته بود و گردنشو جوری چرخوند بود تا به طرف مرد نباشه. مردی از کنارش، پسری جوان با موهای تیره، بهش لبخند زد و گفت: -چرا نمیای اینجا بشینی عزیزم؟

اوه، نه! با اینکه دلش نمیخواست این کارو بکنه، اما نمیتونست درخواست پسر جوان رو رد کنه. این یکی از کارهایی بود که به پیشخدمت‌ها دستور داده بودن تا انجامش بدن، اگر مشتری‌ها درخواست خدمات اضافه‌تر میکردن، اون‌ها باید هرچی که میخواستن رو در اختیارشون قرار میدادن. خوشبختانه، از زمانی که مردهایی که

لایلا رو لمس میکردن یکی پس از دیگری میمردن و خبرش توی خیابون‌ها پیچیده بود، اکثر مردها ازش دوری میکردن و درخواست اضافه‌تری نداشتن. نگاه لایلا خیلی کوتاه و برق‌آسا از روی شیطانی که مسئول اون مرگ‌ها بود رد شد، دید که صورت مرد کاملاً خنثی و بی‌حالت و چشم‌های دو رنگش به رقااص‌های روی استیج دوخته شده. وقتی که دید مرد قصد دخالت نداره و قرار نیست با ایما و اشاره بهش بگه که چطور رفتار کنه و چه کاری انجام بده، مجبور شد تنها کاری که برای فرار از تنبیه از دستش برمیومد رو انجام بده. حرکت کرد، به آرومی روی پای پسر جوان نشست، چشماشو روی چراغ‌هایی که ازشون دور بود نگه داشت و اجازه داد پسر جوان سینه‌هاشو دستمالی کنه. هیچ صدایی ازش در نمیومد. مرد جوان گفت:

—برام ناله کن عزیزم.

این کارو نمیکرد. این چیزی بود که میتونست به اختیار خودش کنترلش کنه. ساکت موند، با خودش فکر کرد که آیا شیطان اصلاً

قصد داره که این پسر جوان رو هم بکشه یا نه، چون به هر حال اونها باهمدیگه دور یک میز نشسته بودن. پسر جوان خندید:
-پس از اون هرزه‌های سرسختی.

دستاشو به هم کوبید تا توجه همراهانش که دور میز نشسته بودن رو جلب کنه و اعلام کرد:

-واستون شرطبندی جدید دارم. هرکس بتونه ناله‌ی این دختر رو در بیاره، صد هزار دلار برنده میشه.

های و هوی چند مرد بلند شد، قلب لایلا فرو ریخت. چشماش به طور غریزی به سمت مرد کشیده شدن و دید که چشم‌های دو رنگ اون فقط به پسری که نگهش داشته بود خیره مونده. مرد مسنی که هفته‌ی پیش هم اینجا بود هشدار داد:

-این یکی واست شر میشه پسر. بهتره ولش کنی بره تا فرشته‌ی نگهبانش پیدا نکرده.

پسر جوان لا به لای خنده‌هاش گفت:

-فرشته‌ها چنین جایی پیداشون نمیشه پیرمرد.

نه، ولی شیاطین پیدا میشدن، و بزرگترینشون حالا داشت به لایلا نگاه میکرد.

-من ناله‌شو در میارم.

قلب لایلا با شنیدن صدای مرد از هم پاشید. مرد با دست چند ضربه به شونه‌ی دختر بلوند زد تا از روی پاش بلند شه، دختر با حرص هوف و پوف کرد، از جاش بلند شد و سریع یک پای دیگه برای نشستن پیدا کرد. مرد مُسن دوباره هشدار داد:

-این دختر ارزششو نداره بلکتورن.

مرد کمی پاهاشو از همدیگه فاصله داد، دست دستکش پوشیده‌ش رو به سمت لایلا دراز کرد و گفت:

-چرا، داره.

لایلا با قلب کوبان به طرفش راه افتاد، دستشو توی دست دستکش پوشیده گذاشت. مرد با یک حرکت جلو کشیدش، لایلا تعادلش رو از دست داد و توی سینه‌ی مرد پرت شد. پاهای عضلانی‌ش دو طرف بدن لایلا رو احاطه کرد و اون به آرومی روشن نشست. لایلا بهش

خیره موند، شیفته‌ی انعکاس نور در چشم سبز-طلاییش شده بود و خاموشی کامل چشم سیاهش. مرد یک دستش رو روی پشتی صندلی گذاشت، دست دیگه‌ش به سمت رون پای برهنه لایلا حرکت کرد. همین لمس ساده باعث شد لرزش واضحی مهره‌های کمر لایلا رو به تکاپو بندازه. با عقل جور در نمیومد که چطور لمس این مرد باعث میشد تمام وجودش نورانی بشه در حالی که با لمس بقیه حتی جرقه هم نمیزد. شاید بخاطر سرگذشتی باشه که باهمدیگه دارن، ارتباطشون، رابطه‌ی پیچیده‌شون. شاید بخاطر حماقت لایلا باشه که در کنار این مرد احساس امنیت میکنه، حتی با اینکه میدونه چندین نفر پشت سرشون نشستن. حضور چندین مرد یک فضای بسه تاریک قبلا فقط باعث ترس و وحشتش میشد. اما حالا، وقتی روی پای این مرد نشسته، هرچیزی رو حس میکرد به جز ترس.

مرد سرشو کمی خم کرد و جلوتر اومد، دهنشو مماس با گوش لایلا قرار داد، دقیقا همونجایی که هفته‌ی پیش بود، و با آرامش پرسید:

-میخوای دستشو قطع کنم یا بسوزونم؟

لایلا با شنیدن این کلمات لرزید، اما نه بخاطر انزجار. یه چیزی درونش، یک چیز تاریک و آشفته، میخواست که مرد رو در حال انجام این کار ببینه، تماشا کنه که مرد دستی که بی اجازه بدنش رو لمس کرده بود نابود میکنه. و این روی وحشی و خشونت طلبی که درونش ظهور کرده بود، لایلا رو میترسوند. آب دهنشو قورت داد، آسوده از قدرت انتخابی که بهش داده شده بود گفت:

+قطعش کن.

لبخند مرد رو روی لبهایی که به گونهش چسبیده بودن حس کرد. نفس گرمش روی لالهش گوش لایلا پخش شد و دست جستجوگرش، مچ لایلا رو گرفت:

-دختر خوب.

کلمات لطیف و سرشار از ستایش بودن. وقتی از زبون این مرد بیرون میومدن باعث میشدن موجی از گرما درون بدن لایلا جریان بیوفته. باسنش بی قرار و بی اختیار وول خورد، دامنه‌ی حرکتش محدود بود، توسط بدن مرد کنترل میشد. مرد با صدایی عمیق و اغواگر پرسید:

-و میخوای چطور بمیره؟ میخوای شدومن از دور با یک گلوله بکشش؟ یا از نزدیک و با روش‌های شخصی‌تر؟

با بیان آخرین جمله رون پاشو آورد تا بیشتر توی باسن لایلا فرو بره. این مرد داشت درباره یک قتل واقعی حرف میزد و لایلا خیس شده بود، خیلی خیلی خیس، بیشتر از حد معمولی که تا حالا توی زندگیش تجربه کرده بود. حتی خودش نمیدونست که واژنش انقدر قابلیت خیس شدن داره و این حقیقت که یک واقعه‌ی مهیب و هولناک انقدر تحریکش کرده بود، براش آزاردهنده بود. انقدر خیس بود که مطمئن بود عصاره‌ی شهوتش یک لکه روی پارچه‌ی شلوار مرد به جا میذاره. -هرزه حسابی داره بهش خوش میگذره!

داد و هواری که از پشت سر به گوشش رسید باعث شد که بدنش مثل چوب خشک بشه. هوشیاری مثل خنجر تیز وسط ضمیر خودآگاهش فرود اومد.

-هیسسسس.

کلماتی که زیر گوشش زمزمه شدن، اعصاب خدشه دار شده‌ش رو کمی آروم کرد:

-فقط ماییم. همیشه فقط ما بودیم. روی من تمرکز کن.

لایلا چشماشو بست و همون کاری که مرد ازش خواسته بود رو انجام داد. سروصدای کلاب، صدای مردهای پشت سرشون، همه چیز یواش یواش ازشون دور شد و لایلا فقط روی صدای مرد تمرکز کرده بود، آوای فلوتی که داشت به سمت پرتگاه میکشوندش. بینی مرد گوشه‌ی گردن لایلا کشیده شد:

-اون بهت گفت هرزه. توی هرزه‌ای، فلاما؟

لایلا نمیدونست که چطور باید جواب این سوالو بده.

-دوست داری که من لمست کنم؟

پنجه‌ی مرد دور مچ لایلا سفت شد، دست آزادش به طرف دهنش بالا اومد و لب‌هاشو لمس کرد.

+آره.

لایلا نفس زد، شست مرد از مرز لب‌هاش عبور کرد و توی دهنش فرو رفت.

-اگر همینجا خمت کنم و با آلت‌م پرت کنم، ازش لذت میبری؟
دیوارهای واژن لایلا با شنیدن این کلمات نبض زدن و منقبض شدن، خالی بودن واژنش برای آزاردهنده بود. به نشونه‌ی جواب مثبت سری بالا و پایین کرد.

-اگر کسی دیگه این کارو باهات میکرد، بازم ازش لذت میبردی؟
بدن لایلا خشک و منقبض شد. رون پای مرد دقیقا به همون نقطه‌ی بدنش که خالی بود فشرده شد، محکم کلیتوریسش رو فشار داد و گفت:

-پس تو هرزه‌ی منی. مال من.

با اینکه لایلا از شنیدن این کلمه نفرت داشت، اما وقتی این مرد اینجوری و با این لحن بیانش میکرد، چیزی درونش شکوفه میکرد. خوب اینو به خاطر میسپرد. دفعه‌ی بعدی که کسی هرزه صداش زد، این لحظه رو به خودش یادآوری میکرد.

-حالا، برام ناله کن و من در عوض بهت یک هدیه میدم.
ناله‌ای از میون لب‌های لایلا بیرون جهید، کاملاً ناخواسته. وقتی مرد انگشتشو توی دهن لایلا فشار داد، صدای ناله‌ش خفه و نامفهوم شد. لایلا بی‌قرار خودشو به پای مرد میمالید و روش سواری میکرد، حرکاتش بخاطر پنجه‌های مرد که محکم نگهش داشته بودن محدود شده بودن.
-دختر خوب.

لایلا کلمات رو چسبیده به گردنش حس کرد و در همین لحظه لب‌های مرد از همدیگه باز شدن. دندوناش توی گوشت لایلا فرو رفتن و پوستشو نشونه گذاری کرد. چندین و چند احساس در بدن لایلا منفجر شد و باعث شد گردنشو به عقب خم کنه، لب‌هاش دور شست مرد حلقه بسته بودم و تمام بدنش میلرزید. دندون‌های مرد که توی گردنش فرو رفته بود موجی از گرما رو به سراسر بدنش ارسال میکردن. ارگاسم پر جوش و خروش لایلا رو شگفت‌زده کرد، ستاره‌هایی که پشت پلکش میدید انقدر زیبا بودن که ثانیه به ثانیه

دنبالشون میدوی و بهشون چنگ مینداخت. این لحظه ارزشمند بود. این ارگاسم خودخواسته برایش خیلی ارزشمند بود. اشک چشماشو پر کرده بود، لایلا پلک زد و نگاهشو به سقف بلند دوخت. کم کم هوشیاریش داشت برمیگشت، صدای خنده، موسیقی و هیاهو داشت برمیگشت. لایلا نگاهشو پایین آورد و به چشم‌های مرد گره زد. برای اولین بار در خاطراتش، در لحظات بعد از ارگاسم احساس کثیف بودن نمیکرد، برای اولین بار بود که دلش نمیخواست پوست خودشو پاره کنه. حس میکرد....پاکه. ارزشمند. قدرتمند. همه‌ی این احساسات توهم بود اما در این لحظه لایلا سفت و محکم بهشون چسبیده بود. چهره‌ی مرد مثل همیشه خنثی و بی‌حالت بود، تنها علامتی که نشون میداد اون هم تحت تاثیر قرار گرفته، برجستگی درشت بین پاهاش بود و مردمک گشاد شده‌ی چشم روشنش. مرد مچ دستاشو ول کرد و شستشو از دهنش بیرون کشید، دندون‌های لایلا عمیقاً توی چرم دستکش فرو رفته بودن و رد خودشون رو به جا گذاشته بودن. سوزشی که روی گردنش حس میکرد باعث شد که دستشو بالا بیاره و اون

نقطه‌ی حساس رو لمس کنه. مرد رد خودشو روی پوست لایلا به جا گذاشته بود. برای اولین بار، نشونه‌ی واضح و قابل دیدنی از خودش رو روی لایلا به جا گذاشته بود. در تجربه‌های قبلی لایلا، کبودی‌ها اصلاً خوب نبودن. کبودی‌های به معنی درد بودن، وحشی‌گری و بی‌توجهی. کبودی که مرد بهش داده بود به معنی لذت بود، مهر و توجه. این یک هدیه بود، نشانه‌ی تصاحب تا لایلا به خاطر بسپاره که مال این مرده و تا زمانی که اون کنارش هیچکس نمیتونه بهش نزدیک بشه. و برای کسی مثل لایلا که همیشه صاحب داشت اما هیچوقت به کسی تعلق نداشت، این کبودی به معنای همه چیز بود.



لالیلا

زمان حال

برگشت به سَنکُتم بعد از ماه‌ها خاطرات دفن شده در اعماق مغزش رو با سرعت به سطح ذهنش هُل داده بود. آخرین باری که به اینجا اومده بود، اون مرد روش علامت گذاشته بود. دوباره قلبش رو با امید پر کرده بود، و بعد زمان گذشت و اون امید دوباره ناپدید شد. لایلا باید یاد میگرفت که از اون هیچ انتظاری داشته باشه، باید شرایط خودش رو میپذیرفت و نباید به امید واهی اجازه‌ی پر و پال گرفتن میداد و نباید بیشتر از این رویاپردازی میکرد. ولی مهم نبود که چند بار اینها رو به خودش یادآوری کنه، همیشه ناخواسته ذهنش به اون سمت کشیده میشد. امید متولد میشد، امید میمرد و همینطور ذره‌های کوچکی از وجود لایلا رو هم با خودش میبرد.

تکونی به افکار غم‌انگیزش داد تا از مغزش بیرون بریزن و روی درد پاهاش توی کفش‌های پاشنه بلند تمرکز کرد. کلاب امشب شلوغ و پرهیاهو بود. اینجا یک سکس کلاب معمولی نبود، از اون مدلایی که فقط برای ارضای غرایز جنسی ساخته شده باشن. نه، این کلاب یک منطقه پنهان برای عملیات و معاملات تجاری بود. قرارهای تجاری آلوده، مواد، مشروب و آدامادی کله‌خوری که تمام سوراخ سنبه‌های کلاب رو پر کرده بودن.

لایلا خرامان در فضای نیشمن خصوصی از میون جمعیت عبور میکرد، دقیقاً همونجایی که مرد ماه‌ها پیش ناله‌شو در آورده بود. کف پاش بخاطر کفش‌های نمایشی پاشنه‌ی فوق بلندشون که تمام دخترها رو مجبور میکردن موقع پذیرایی در کلاب بیوشن شدیداً درد میکرد و میسوخت. قلبش هم درد میکرد چون یک سال پیش امید بیشتری داشت، یه جورایی انتظار داشت که اون لحظه‌ی خاص منجر به یک چیز بزرگ بشه، در بهترین حالت مثلاً فرار و در بدترین حالت یک لحظه خصوصی دیگه. و در نهایت به هیچ چیز منجر نشده بود. هیچ

چیز عوض نشده بود. اون مرد دیگه لمسش نکرده بود اما همچنان مثل یک نگهبان از دور میپاییدش. و لایلا حالش از تمام اینها به هم میخورد.

واضح بود که اون مرد در جهان زیرین جایگاه بالایی داره و شخص مهمیه. بعد از اون روز بارها دیده بود که مرد گاها در مکان های عمومی حضور پیدا میکنه و در حلقه ی مردان قدرتمند خودی نشون میده. آقای بلکتورن، همونجوری که بقیه صداش میکردن، یک شخص مهم بود. همچنین شبها تبدیل به شدومن اسرارآمیز میشد و در تاریکی کوچه ها قدم میزد ولی لایلا بعید میدونست کسی شک کرده باشه که این دو نفر در واقع یکی هستن. شدومن حرارت بود، یک قاتل افسارگسیخته، خوشنود از تماشای هیاهو و رعب و وحشت. آقای بلکتورن سرما بود، خوددار، دقیق و محتاط. اگر کسی شک میکرد که این دو نفر یکی باشن، باید نابغه میبود. و لایلا راز اون مرد رو میدونست. میتونست ازش به عنوان وسیله ی باجگیری استفاده کنه، تهدیدش کنه که رازش رو لو میده، اما این کارو نمیکرد. لایلا ضعیف

و بی قدرت بود، و شدومن تنها کسی بود که اندکی آرامش و محافظت رو بهش هدیه میداد، حالا به هر دلیلی. نمیتونست شانس خودش رو به خطر بندازه.

در حینی که برای پذیرایی از مهمانان در کلاب میچرخید، عمدا چشماشو از یک بخش خاص دور نگه میداشت. سالها بود که کفشهای پاشنه بلند شکنجهش میکردن اما هنوز مثل بقیه‌ی دخترها عادت نکرده بود که خوب و بی نقص باهاشون قدم برداره. راه رفتن با این کفشهای یه جورایی این حسشو بهش منقل میکرد که بیشتر از همیشه در معرض دیده و تنها چیزی که لایلا میخواست پنهان شدن بود. وقتی مشتاق نامرئی شدن بود، از دیده شدن نفرت داشت.

سفارش مشروب و مواد رو به یکی از میزهای نشیمن خصوصی رسوند. یکی از پیشخدمت‌های کلاب روی زمین زانو زده بود و داشت واژن زن خوش‌پوشی که روی صندلی نشسته بود رو لیس میزد. لایلا سریع روشو برگردوند و میخواست با عجله به بار مشروبات برگرده که ناگهان چشماش روی آقای H که در گوشه‌ی تاریکی از کلاب نشسته بود و

با مردی که موهای روشن تری داشت صحبت میکرد خشک شد. لایلا نمیتونست صورت اون مرد رو ببینه اما از زبان بدن آقای H مشخص بود که مرد مو روشن شخص بسیار مهمیه. غریزه‌ای که نمیتونست هیچ اسمی روش بذاره، ناخودآگاه مجبورش کرد به سمت عقب نشینی دیوار کنار میز اونها راه بیوفته، پشتش پنهان بشه و فالگوش بایسته. صدای موسیقی در نشمین خصوصی کمتر بود و لایلا شنید که آقای H به مرد مو روشن داره میگه:

-منظورم دقیقا همینه.

مرد مو روشن با دقت گوش میداد. لایلا از این زاویه فقط پشت سر مرد مو روشن رو میدید، لیوان مشروبی که توی دستش چرخ میداد و حلقه‌ای که نمادی مثل مار داشت دور انگشت اشاره‌ش پیچده بود. آقای H ادامه داد:

-اگر خودش باشه، بالاخره به یک سرنخی رسیدیم. اگر نباشه، به هر حال دختره دیگه واسم بی‌فایده‌ست.

مرد مو روشن با لحن یخ و سردی جواب داد:

-اون دختر بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو میکنی واسمون فایده داره. اما متوجه منظورت هستم. اون مرد...خیلی وقته که داره در کارهامون اختلال ایجاد میکنه.
آقای H خودشو جلو کشید:

-قربان، میتونیم با یک سنگ دو نشون بزنیم. درس عبرتی برای دیگران میشه.

مرد مو روشن سری تکون داد و لبخند گشادی روی صورت آقای H نقش بست. لایلا حس میکرد خونس یخ بسته. مردها یا داشتن دربارهی اون حرف میزدن یا دربارهی یک نفر دیگه که اخیرا براشون دردسرساز شده بوده. و حس ششم لایلا بهش میگفت که گزینه‌ی اول محتمل‌تره. قبل از اینکه بتونه به خودش بجنبه و سریع اونجا رو ترک کنه، مرد مو روشن ناگهان به عقب برگشت، چشماش به چشم‌های لایلا که گوشه‌ی دیوار پنهان شده بود گره خوردن.

-کی اونجا وایستاده؟

آقای H از جا بلند شد و به سمتش اومد، چنگی به بازوش زد و جلو کشیدش.

-همون دختره‌ست که داشتم واستون تعریف میکردم.

مرد مو روشن، با چشم‌های قهوه‌ای روشن و بینی عقابی لبخند کجی زد و صاف‌تر روی مبل نشست.

-بیا، بشین اینجا عزیزم.

نه، لایلا میخواست فرار کنه. میخواست برگرده و وظیفه‌ی سرو نوشیدنی برای مهمانان رو ادامه بده. ولی آقای H سفت و محکم بازوشو گیر انداخته بود، و لایلا به دام افتاده بود. نفس عمیق کشید، یک قدم جلو رفت. مرد مو روشن ناگهان دستشو کشید و لایلا بی‌اختیار روی پاهای مرد افتاد. سعی کرد بلند شه، تقلا میکرد اما مرد مو روشن داشت جوری جا به جاش میکرد تا اونو روی پاهای خودش

بنشونه. لبخند کریحی زد، نگاهی به آقای H انداخت و بهش دستور داد:

-نوشیدنی بیار.

لایلا سرشو چرخوند، با وحشت تماشا کرد که آقای H یک پودر آبی رنگ رو با ته مونده لیوان مشروب قاتی کرد و اونو به دست مرد مو روشن داد. لایلا با شدت بیشتری شروع به دست و پا زدن کرد اما مرد مو روشن با یک دست مهارش کرده بود و با دست دیگه لیوان مشروب رو به لباش فشار داد.

-حالا مثل یک دختر خوب بخورش.

کلمات مشابه مغزش رو پر کردن و ترس با سرعت سرسام‌آوری در بدنش پخش شد. مشروبی که لبشو خس کرده بود تف کرد، دست و پا زد تا خودشو خلاص کنه اما ناگهان درد و سوزش شدیدی که توی سرش پیچید متوقفش کرد. آقای H به ریشه‌ی موهایش چنگ زده بود

و انقدر محکم میکشیدشون که لایلا از شدت درد ناله کرد و به گریه افتاد:

+نه، لطفا نه!

التماس میکرد و بیهوده امید داشت که مردها ولش کنن. مرد مو روشنی که روی پاهاش نشسته بود خندید و گفت:

-این برای تو نیست دختر جون. تو فقط یک طعمه‌ای. تا اون مرد رو بیرون بکشیم. بخورش.

و این حتی اوضاع رو بدتر میکرد. مرد مو روشن از سکوتش استفاده کرد، لیوان روی دهنش چپه شد، الکل تلخ و یک چیز ترش دهنشو پر کرد و لایلا دیگه چاره‌ی به جز قورت دادنش نداشت. مایع مجرای گلوش سوزوندش و به طرز آزاردهنده‌ای توی معده‌ش فرو رفت، بخشی ازش همراه با تف از دهنش بیرون پرت شد. داشت بالا می‌آورد

اما مردها بی حرکت نگهش داشته بودن، مجبورش کرد تمام نوشیدنی رو ته سر بکشه. و بعد ولش کرد.

لایلا از روی پاهای مرد بلند شد و بدو بدو کنان ازشون دور شد، روی کفشای پاشنه بلندش تلو تلو میخورد، کاملاً تعادل خودشو از دست داده بود. گیجی و منگی آزارش میداد، مجبور شد کنار دیوار رو بگیره تا روی زمین ولو نشه، ستاره‌ها جلوی چشمش چشمک میزدن، قلبش مثل اسب وحشی گومب گومب میکرد، تمام بدنش انقدر داغ شده بود که از سر و روش عرق میریخت. ذهنش دیگه توانایی منسجم فکر کردن رو نداشت. مغزش سبک شده بود. حس میکرد بدنش سبک شده، انگار تمام وزن دنیا از روی شونه‌هاش برداشته شده، انگار دیگه هیچ چیز برای نگرانی وجود نداشت. این کوفتی که بهش خورونده بودن چی بود؟ نمیدونست و اهمیتی هم واسش نداشت. بدنش با ریتم موسیقی پیچ و تاب برداشت، از درون گرم شده بود و حس میکرد پس از زمان طولانی که در اقیانوس غرق بوده بالاخره به سطح آب اومده

و روی امواج معلق شده. ناگهان چنان مست و نئشه شده بود که حتی نمیدونست وقتی از هوش بره قرار چی کار کنه.

-آره، بذار توی همین حال بمونه. میخوام هتل امن باشه و همه اطرافش کشیک وایستن. چند دقیقه‌ی دیگه از حال میره.

لایلا کلمات رو میشنید اما توی خلسه باقی مونده بود، با موسیقی میرقصید، سرکیف و مست از شادی بود و بخش خیلی کوچیکی از مغزش که هنوز هوشیار باقی مونده بود میترسید، میدونست که این وضعیت درست نیست. نه، باید از اینجا دور میشد و از دستشون فرار میکرد. تلو تلو خوران خودشو به مبلمان و جمعیت میکوبید تا یه جوری خودشو به در پشتی کلاب برسونه، میدونست که اون در رو به کوچه باز میشه. اگر هوای تازه به سرش بخوره احتمالا حالش خوب میشه. دست زمختی شونه‌شو گرفت و به عقب چرخوندش، بیشتر به سمت داخل ساختمان کشیدش و به طرف آسانسورها میبردش. چند دقیقه

بعد، نگهبان‌ها داشتن به یک جایی هدایتش میکردن، چشماش تار بودن و نمیتونست تمرکز کنه، فقط متوجه میشد که توی یک وسیله‌ی متحرکه. ناگهان احساس سرمستی تغییر کرد و تبدیل به درد شدیدی شد. لایلا صدای ناله‌ی دردناک خودشو شنید اما درد رهانش نمیکرد فقط حس سوزن سوزن شدن زیر پوستش شدت میگرفت. و بعد یهو بدنش در وضعیت افقی قرار گرفت، یک تخت پشتش بود و وقتی پلک زد سقف رو جلوی چشمش دید. خاطرات تماشای یک سقف ناآشنا در گذشته به ذهنش حمله کردن، سیاهچاله دوباره داشت اونو به سمت خودش فرا میخواند. لایلا خیلی گرمش بود، انگار تحمل پوستش براش راحت نبود. یک نفر لباس‌هاشو پاره کرد و روی ملافه‌ی سرد ولش کرد. شهوت بین درد و خلسه داشت صداش میزد، نیاز به یک چیزی داشت. نیاز به چیزهای بیشتری داشت. خدایا، دقیقا چه چیزی نیاز داشت؟ بدنش عرق کرده بود، ضربان قلبش با گذشت زمان شدت

میگرفت، خودشو به قفسه‌ی سینه‌ی میکوبوند و با هر کوبش لایلا مطمئن میشد که مرگ نزدیکتر شده. قرار بود بمیره؟ همین؟

-داری ضبط میکنی؟

-آره.

درد شدیدی نوک سینه‌ش رو سوزوند، فریاد بلندی زد اما دست یک نفر دهنش رو پوشوند.

+نه!

سعی کرد اونها رو هل بده عقب، تقلا کرد و یک نفر سیلی محکمی توی صورتش کوبید. دنیا سرش با سرعت بیشتری دور سرش به چرخش افتاد. اما خوشبختانه هرکی که بود ولش کرد.

-فیلمو پخش کن. به محض اینکه ببیش میاد سراغش.

یکی داشت حرف میزد و لایلا میدونست که باید روی کلمات تمرکز کنه تا بفهمه چه خبره ولی همه چیز انقدر آروم و کشدار بود که انگار

دارن توی تالاب راه میرن. کجا آورده بودنش؟ این تخت کجاست؟ کی قراره بیدار؟ /اون مرد. اون مرد قرار بود بیدار. موج آرامش رگ‌هاشو پر کرد و بی‌اختیار اشکش در اومد. ولی نه، اون مرد نباید میومد. اونها منتظرش بودن. گیرش مینداختن. و لایلا نمیخواست که اینطور بشه. اگر اونو گیر بندازن، دیگه کیو داره که بهش احساس امنیت بده؟ کی بهش جواب میده؟ به کی میتونه اعتماد کنه؟ لایلا به اون مرد اعتماد داشت؟ نه. آره. یه کم. شاید. داره به چی فکر میکنه؟ چرا انقدر بدنش داغه و تب داره؟

دقایق، ساعت‌ها یا شاید چندین شب گذشت، نمیدوسنت. به سقف خیره بود، روی تخت از درد به خودش میپیچید تا شاید کمی آروم بگیره، نفس کشیدن بدنش رو میسوزوند، قلبش جوری میکوبید که داشت میترسوندش. میخواست نفس‌های عمیق بکشه تا خودشو آروم کنه، اما نمیتونست تمرکز کنه، روی هیچ چیز نمیتونست تمرکز کنه. و ناگهان سقف از جلوی دیدش پنهان شد و اتاق در سیاهی مطلق

فرو رفت. لایلا ناله کرد. از تاریکی خوشش نمیومد. خاطرات زندانی شدن در یک فضای تاریک داشتن به ذهنش برمیگشتن، ترس بدنشو به لرز انداخته و حس میکرد که دیگه داره میمیره، هق هق میکرد و مطمئن بود بخاطر موادی که توی خورش جریان داره اوردز میکنه. تنها بود، شده بود طعمه‌ی گیر انداختن مردی که نمیشناختن توسط غریبه‌هایی که مُردنش براشون هیچ اهمیتی نداشت. مردن لایلا برای هیچکس اهمیت نداشت. اصلا فایده زنده موندش چی بود.

یک چیز سرد به گونه‌ش فشرده شد، لایلا به دنبال سرمای بیشتر بود تا چند لحظه بهش آسایش بده. یک دست. چرم. -هیسس.

صدای مرگ از میون تاریکی به گوشش رسید، صدای اون مرد، دقیقا از بغل گوشش.

-من اینجا، فلاما. هیسس.

نالهی تیزی از روی آرامش ناخواسته لب‌هاشو ترک کرد. ذهنش کم کم داشت هوشیاری خودشو پیدا میکرد. نه، نه، اون نباید اینجا میبود. لایلا باید بهش هشدار میداد. اما قسم خورده بود که اون مرد دیگه صداشو نشنوه. ولی دلش نمیخواست این مرد بمیره. گور بابای قسم. این مرد باید زنده میموند.

+این...این...یه...تل... تله‌ست.

با هر زور و زحمتی که بود کلمات رو به زبون آورد، دندوناش تق تق روی هم کوبیده میشدن، چشماش تلاش میکردن تا اون مرد رو پیدا کنن. در تاریکی مطلق هیچی نمیتونست ببینه ولی حسش میکرد. عضلاتش، گرم و محکم اونجا بودن. مرد بهش اطمینان داد: -نگران نباش.

صداش لطیف بود، تقریباً آرامشبخش، دستکش چرمیش به سمت گونه‌ی دیگهی لایلا حرکت کرد. لایلا سرشو تگون داد، نمیتونست

مرد رو ببینه. دستی که روی گونه‌ش بود رو پیدا کرد، دستکش چرمیش رو لمس مرد، به مچش چنگ زد، کلمات با حق از گلویش بیرون میریختن:

+او...اونای...مواد...بههم...مواد....دادن.

-و جزاشو میدن.

عهد و پیمان انتقامی که در اون کلمات نهفته بود به لایلا اطمینان میداد که این مرد میره سراغ اون آدم‌ها تا تلافی کنه و همین کمی آرومش کرد. اون اینجا بود. لایلا خوب میشد. مرد خیلی یواش بهش گفت:

-موادی که بهت دادن کُشنده‌ست. نمیدونم چه دُزی بهت دادن اما نمیخوام ریسک کنم. دوتا گزینه داری....

صدای تیره و تاریکش باعث شد که تمرکز لایلا برای چند لحظه برگرده:

-یا اجازه میدی در حالی که نصفه و نیمه هوشیاری من اون مواد رو از بدنت بیرون بکشم یا مجبورم بیهوشت کنم تا به مرور زمان اثر مواد خود به خود از بین بره. گزینه دوم طولانی و خطرناک تره.

لایلا دلش نمیخواست بیشتر از این اونجا بمونه. سرشو روی دست مرد تکیه داد و احتمالا اون منظورشو فهمید.

-هرچی اثر مواد شدیدتر بشه وهم و سرمستی افراطی بیشتری رو تجربه میکنی. کاملاً هوشیار نخواهی بود.

لایلا به سختی تونست بگه:

+بهت اعتماد دارم.

حرارت مثل یک گلوله توی بدنش شلیک میشد و عضلاتش رو منقبض میکرد.

-این دقیقا همون چیزیه که سال ها پیش سرنوشتت رو به من گره زد.

لایلا اینو میدونست. در گذشته بخاطر یک چیز مهم به این مرد اعتماد کرده بود و از اون روز به بعد مرد اجازه نداده بود که لایلا لحظه‌ای ازش فرار کنه. حس کردن سری دستکش چرمی روی رون پاش باعث شد که نفسش بند بیاد، احساس لمس شدن بخاطر موادی که توی خونش جریان داشت و احتمالاً تاریکی اتاق، تشدید شده بود. عدم وجود بینایی تمام حواسش رو جمع کرده بود تا بفهمه دست مرد دقیقاً کجاست و روی اعضای ظریف بدن لایلا چقدر بزرگ حس میشن. لایلا حس کرد که مرد فشاری به پاهاش وارد کرد و اونها رو از هم فاصله داد، حرارات مستقیماً به مرکز اتصال بین رون‌هاش شلیک شد اما رطوبت نه. لایلا شونه‌های مرد رو حس میکرد، شونه‌های خیلی خیلی پهنش که از به دو طرف کشاله‌ی رونش چسبیده بودن و پاهاشو از همدیگه باز نگه میداشتن، نفس مرد روی واژنش پخش شد. سینه‌های لایلا سنگین بالا و پایین پریدن، دست‌هاش به ملافه‌های اطرافش چنگ انداختن و دهن مرد برای اولین بار با مرکز بدنش

اتصال پیدا کرد، اولین بوسه شون. نوک زبون مرد به کلیتوریس لایلا تلنگر زد و لایه‌ای از خیزی واژنش رو مرطوب کرد. بعد تمام سطح زبونش روی شکاف واژن لایلا کشیده شد، مهارت دهنش باعث شده بود که آب جوری از واژنش چکه کنه که تا به حال چنین چیزی رو تجربه نکرده بود، باعث شده بود احساساتی رو حس کنه که انقدر شدید بودن که لذتی نداشتن و تقریباً دردناک بودن. در حالی که دهن مرد کارشو انجام میداد، لایلا با درد آه و ناله میکرد، سنگینی اعضای بدنش با گذشت هر ثانیه بیشتر میشد. و بعد، برای اولین بار در زندگیش، انقدر سریع به ارگاسم رسید که اصلاً فکر نمیکرد چنین چیزی ممکن باشه. شاید بخاطر مواد بود، شاید بخاطر این مرد بود، و شاید ترکیب هر دوشون. نمیدونست و اهمیتی براش نداشت. فقط مهم این بود که به ارگاسم رسیده و حس میکرد که این... کامل نیست. دردناک بود، بدون ذره‌ای لذت. ولی حداقل چند لحظه‌ای آرومش کرده بود.

-اعتمادت، **فلاما**، اعتیادآورترین ماده‌ی مخدره.

کلمات نرم و یواش به ذهن مات و مه گرفته‌ش نفوذ کردن. لایلا سرشو پایین برد تا بینه صدا از کجا به گوشش رسیده، هیچی نمیدید، انگار یک مرد نامرئی داشت لمسش میکرد. شدومن. مردی که مال خودش بود. در ثانیه‌های کوتاهی که مغزش به هوشیاری برگشته بود گفت:

+ولی دیگه بیشتر از این چیزی بهت نمیدم.

و فرو رفتن دندون‌های مرد رو توی کشاله‌ی رونس حس کرد.

-میدی. تک تک اتم‌های وجود تو هم برای من آواز میخونن.

کلمات مرد اون یادداشت رو به لایلا یادآوری کردن و رونهاش دور شونه‌های مرد منقبض شدن.

+واکنش‌های بدن من هیچ معنایی نداره.

سال‌ها جسمش مورد سواستفاده قرار گرفته بود و دیگه هیچ اعتمادی به واقعی بودن این واکنش‌ها نداشت. حتی از شون خوشش نمیومد. احساس انزجار و تنفری که اوایل نسبت به بدن خودش داشت رو خیلی وقت بود که از دست داده بود و حالا هیچ چیز به جز بی‌حسی براش باقی نمونده بود. یک چیز گرم به کلیتوریشش فشرده بود، بی‌اختیار هین کشید و نفسش حبس شد.

-حتی اگر بی‌معنی باشن، همه‌شون فقط مال من.

لایلا میخواست ادعای مرد رو انکار کنه ولی موج جدیدی از مه گرفتگی و غبار روی ذهنش پرده انداخت. لایلا گریه کرد، هق هق کرد، چون این مرد بدن لایلا رو مال خودش کرده بود بدون اینکه مال اون شده باشه، لایلا رو میخواست بدون اینکه بخوادش، و لایلا نیاز به چیزی بیشتر این داشت، نیاز به این مرد داشت، و مرد خودش رو در اختیار لایلا نمیداشت. لایلا گریه میکرد و با درد شدت گرفته

در بدنش میجنگید و مرد انقدر منتظر موند تا لایلا تسلیم بشه. و بعد دوباره با دهنش به واژنش حمله کرد و به ارگاسم رسوندش. دوباره و دوباره و دوباره، تا جایی که لایلا از هوش رفت و یا فکر میکرد که از حال رفته. بخش عظیم وجودش در خلسه‌ی سیاهی فرو رفته بود اما بدنش همچنان پاسخ میداد، واکنش نشون میداد، به ارگاسم میرسید. جسمش سیراب و ملتهب از ارگاسم‌های پی در پی بود ولی یک جای خالی و نقص بزرگی رو حس میکرد. روحش هنوز تشنه بود و عطشش هرگز رفع نمیشد. و اون مرد هنوز کنارش مونده بود.



مردم

این به همه چیز سرعت بخشیده بود. ارگاسم بعد از ارگاسم، بار احساسات برایش سنگین بودن، همه چیزو تغییر داده بودن. تا جایی که یادش میومد، گیرنده‌های حسیش، هیچوقت درست کار نمیکردن. هیچوقت نمیتونست نسبت به دیدن منظره یا شنیدن صدایی واکنشی از خودش نشون بده، حتی اگر اونها رو برای تقلید در ذهنش ثبت میکرد. اما دیدن لایلا این حسو بهش میداد که انگار زیباترین طیف از رنگ مورد علاقه‌شو پیدا کرده، مردمک چشم‌هاشو داغ میکرد و یک طعم شیرین روی زبونش به جا میداشت. مردم میگفتن بخاطر رنگ عجیب چشماش همه چیزو متفاوت تجربه میکنه، اما خودش میدونست که دلیلش این نیست. فقط درکش از چیزها با بقیه‌ی مردم فرق بود. ولی صدای لایلا چیزی بود که نمیتونست هیچ توضیحی واسش پیدا کنه.

وقتی اولین بار حرف زدن اون دختر رو شنید، صداش امواج ارتعاشی رو روی سطح پوستش پخش کردن، انگار دیاپازون با چیزی برخورد کرده باشه، امواجش با چنان وضوحی در سراسر بدنش منتشر شدن که هرگز مثالش رو نشنیده بود و یک مزه‌ش شیرین روی زبانش به جا گذاشته بود. بعد از اون شب، دوباره دنبال اون دختر اومده بود تا ببینه که این احساسات یک رخداد تصادفی بودن یا واقعیت داشتن. و بعد از تمام این سال‌ها هنوز بدنش از شنیدن ارتعاشات صدای اون دختر به وجد میومد، با آه‌های کوچیکش، با ناله‌های خفه شده‌ش. دهنش با خیسی واژن لایلا و شیرینی احساسات پر بود، ترکیب اعتبارآوری که با گذشت هر لحظه بهش وابسته‌تر میشد. احساسات واقعیت داشتن. و هرچی که بودن، فقط مال خودش بودن. واسش مهم نبود که این دختر احساسات مردهای دیگه رو هم همینجوری برانگیخته کنه. همه‌ی اون مردها رو از بین میبرد تا تنها کسی که باقی میمونه فقط خودش باشه.

بدن خسته‌ی لایلا توی خواب میپیرید، و مرد انگشتش رو روی دهن خواستنی و هوس‌انگیز دختر کشید. لب‌های درشتش زیر انگشت‌های مرد مثل یک بالشت نرم لمس میشدن و با خودش فکر کرد که چه مزه‌ای میتونن داشته باشن. اون هیچوقت دهن هیچ دختری رو نبوسیده بود، هیچوقت چنین چیزی رو ضروری نمیدونست. برای چی باید بخواد که دهن یک غریبه انقدر به دهنش نزدیک بشه و بزاقش توی دهنش بریزه؟ با عقل جور در نمیومد. سکس رو میتونست درک کنه. یک نیاز جسمانی بود که در غریزه تمام انسان‌ها وجود داشت، اما بوسیدن اینطور نبود. سکس دهانی رو هم درک نمیکرد، بخاطر همین هرگز مزه‌ی واژن هیچ دختر دیگه‌ای رو نچشیده بود. اما به قدر کافی و متبحرانه روش‌های لذت داد به زن‌ها رو یاد گرفته بود. و حالا که مزه‌ی واژن لایلا رو چشیده بود بعید میدونست که هرگز دلش بخواد زن دیگه‌ای رو مزه کنه، فقط مال اونو میخواست. تبدیل به آخرین مرد زندگی این دختر میشد و برای خودش هم این دختر در خیلی از موارد تبدیل به اولین تجربه‌ش شده بود.

کف دستشو به آلتش فشار داد، نبض میزد و پیرسینگ‌های روش تنگ شده بودن. خودش ساعت‌ها سفت بود و با این حال ارگاسم‌های شیرین رو از واژن لایلا بیرون میکشید. زبونش که در طول شب واژن لایلا دورش منقبض میشد، ملتهب شده بود. اوه، قرار بود که یک روز این دختر و بکنه، تند و وحشی. یک روز بالاخره این دختر و مال خودش میکرد، تصمیمشو از خیلی وقت پیش گرفته بود. شاید وقتی غرق خواب بود خودشو توی واژنش فرو میکرد، جوری که بدنش حتی توی خواب هم بی اختیار بهش واکنش نشون بده. و صبح روز بعدش، با واژن دردناک و سوزانی از خواب بیدار میشه و هیچ خاطره‌ای از اتفاقات شب قبل نداره، به جز حس به جا مونده از آلت اون که در سانت به سانت واژن تنگ و شیریش احساس میشه. مرد میخواست که اعتماد لایلا رو بسنجه، هرچی در باور اون دختر باقی مونده رو به تصاحب خودش در بیاره، تا زمانی که لایلا باور کنه جسمش، ذهنش و روحش چقدر مهمه.

لایلا برایش دلیل بود. دختری که مرد رو همونجوری که بود پذیرفت و مال خودش دونست، دختری که فقط زیر دست اون ذوب میشد. میدونست که لایلا ازش متنفره، اما در عین حال بهش اعتماد داره. چیزی که در ابتدا برایش فقط یک وسوسه ساده بود، تبدیل به شیفتگی شد، کم کم شکل وابستگی به خودش گرفت و در نهایت منجر به جنون دلبستگی شده بود که زندگی مرد بدون اون ناقص بود. و یک روز به زودی، لایلا تمام و کمال مال خودش میشد. الان نه. نه در همین لحظه. موادی که بهش داده بودن به اندازه‌ی کافی سیستم بدنش رو به هم ریخته بود. نیاز نداشت که با بی‌ملاحظگی حال اون دختر رو خرابتر کنه.

بدن لایلا رو با پتوی هتلی که بالای کلاب واقع شده بود پوشوند. به لطف گذشته‌ای که داشت، این هتل و تمام سوراخ و سنبه‌هاشو مثل کف دست میشناخت. به کمک عینک دید در شب میتونست در تاریکی مطلق اتاق مسیر خودش رو پیدا کنه و شروع به حرکت کرد. تاریکی برای لایلا بود، تا سپر حفاظتی در برابر دوربین‌ها برایش ایجاد بشه و

سیستم شنود رو از قبل قطع کرده بود. اتاق جوری تاریک و قفل شده بود که هیچکس جرات نمیکرد داخل بیاد، مگر اینکه خطر رو به رو شدن با مرد رو به جون بخره. و هیچکس در این جهان که عقل سلیم توی سرش باشه، دلش نمیخواست در تاریکی با شدومن رو به رو بشه. با دست دستکش پوشیده‌ش گونه‌ی لایلا رو لمس کرد، دهن و چونه‌ش از ترشحات واژن اون دختر خیس بود، مزه‌ش روی زبون و در خاطراتش نقش بسته بود. کمی به خودش فرصت داد تا یاخته‌های مغزش بتونن احساساتی که بهشون هجوم آورده بود رو هضم کنن. لایلا بالاخره سکوتش رو شکونده بود و باهاش حرف زد، تا بهش هشدار بده، تا جونشو نجات بده. با وجود تمام خشم و نفرتی که از مرد داشت، بهش اهمیت میداد. لایلا یک دختر کوچولوی احمق نازک دل بود، اما حتی حماقتش هم فقط مال اون مرد بود. لایلا کمیاب بود، آتش زندگی بود، حرارت بود. مرد احساسات و عواطف رو درک نمیکرد اما علم و دانش پشتشون رو میدونست. وقتی پای لایلا وسط میومد، واکنش‌های شیمیایی توی مغز و بدنش رخ میداد. وقتی اون دختر رو

میدید، وقتی صداشو میشنید، جوش و خروشی رو در بدنش به طغیان در می‌آورد. واکنش عجیبی بود، چیزی که عمیقا درباره‌ی دلایل علمی‌ش تحقیق کرده بود، و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که یک عکس‌العمل احساسیه و هیچ دلیل علمی و منطقی براش وجود نداره. تا الان تنها چیزی که فهمیده بود این بود که سیم‌های مغزش اتصالی کردن و هرزمان در مقابل لایلا قرار میگرفت جرقه میزنن. لایلا رو به حال خودش تنها گذاشت تا با پیامدهای بعد از مصرف مواد دست و پنجه نرم کنه و کم‌کم به حالت عادی برگرده. به سمت در رفت و از توی سوراخ چشمی بیرون رو نگاه کرد. همونطور که انتظار داشت، سه مرد مسلح پشت در منتظرش ایستاده بودن. احمقا! چند قدم از در فاصله گرفت و وسط اتاف ایستاد، روی گوشیش فیلم دوربین‌های مداربسته رو چک کرد، بعد گوشی رو توی جیبش گذاشت و به سمت پنجره قدم برداشت. به راحتی شیشه رو باز کرد، با یک جهش روی طاق پنجره پرید و با دیدن ارتفاع آدرنالین توی خونش به

جوش در اومد. از ارتفاع خوشش میومد. ارتفاع اونو یاد خونه‌ای مینداخت که یک روز میخواست لایلا رو به اونجا ببره. لبه‌ی بالایی قاب پنجره رو گرفت و روی لوله‌ی ضخیمی که از یک طرف دیوار ساختمون تا پایین میرفت پرید. عضلات ورزیده‌ش از حفظ کار خودشون رو انجام میدادن، یک پاش روی قاب پنجره بود و پای دیگه‌ش روی لوله. شروع به بالا رفتن کرد و پای دیگه‌ش رو هم به لوله گرده شد. راضی بود از اینکه امشب یونیفرم ورزشی تن داره، هرچند انتخاب لباسش تصادفی بود و از عمد این مدل پوشش رو انتخاب نکرده بود.

فیلم‌های لایلا رو از پشت مانیتور اتاق خودش دیده بود و در عرض ثانیه‌ای فهمیده بود که این یک تله‌ست و لایلا طعمه. اما اون مردها باید میدونستن که لایلا طعمه‌ای نیست که گازش بگیره، لایلا جایزه‌ای که بود خیلی وقت پیش در این بازی برنده شده بود، فقط هنوز به صورت عمومی بردش رو اعلام نکرده بود. باید یک پیام جدید برای اون مردها میفرستاد، یک پیام بلند و واضح.

پنج طبقه بالاتر از اتاق لایلا متوقف شد، نگاهی به داخل اتاق انداخت و دید که هووارد^۱ و دو دختر اونجا رو اشغال کردن. هووارد روی تخت دراز کشیده بود، با دهن کثیفش که لایلای اون رو لمس کرده بود لبخند میزد و هر دو دختر آلتشو توی دهنشون فرو برده بودن و میخوردن. مرد قرار بود که از کاری که لایلا کرده بود پیشمون بشه. به چابکی و بی سروصدایی یک گربه که حاصل سالها تمرین هنرهای رزمی و پارکور بود با یک دست خودشو از لوله آویزن کرد، چرخ توی هوا زد تا اینکه دست دیگهش یک تکیه گاه محکم لب پنجره پیدا کنه. جایگاه سفت و محکمی براش خودش پیدا کرد، داخل اتاق رو بررسی کرد تا مطمئن بشه هر سه نفر حواسشون به کار دیگه ای پرته، به آرومی پنجره رو باز کرد و داخل اتاق پرید. همون لحظه ای اول خودش پشت مبل بزرگی که کنار پنجره قرار داشت مخفی کرد. صدای غرغر هووارد رو شنید:

-پنجره ی لعنتی! عروسک، برو ببندش.

Howard ایشون همون آقای H هستن.

مرد بی حرکت و ساکت مونده بود، یکی از دخترها او مد پنجره رو بست و در همون لحظه‌ای که میخواست برگرده، چند ضربه به در اتاق کوبیده شد. یک نفر، احتمالاً همون دختر، درو باز کرد. صدای ساک زدن دخترها در پس زمینه ادامه داشت و هووارد از کسی که تازه وارد اتاق شده بود پرسید:

-وضعیت چیه؟

-چند ساعته که اتاق ساکته. همینطور تاریک. هیچ تصویری از داخل نداریم.

-به نظرت اومده؟

-بعید میدونم. ورودی اتاق تحت کنترل. همه در وضعیت آماده باشن. امنیتشون خنده دار بود. داشت با خودش فکر میکرد که آیا سازمان در جریانیه که نیروهای عملیاتیش روی زمین انقدر افتضاح عمل میکنن یا براشون اهمیتی نداره. صدای غرش هووارد در اومد، بعدش صدای خش خش ملافه، دخترها خودشونو جمع و جور کردن و از اتاق بیرون رفتن.

-حواسشون چهارچشمی به اون دختر باشه. اگر مرده تا طلوع آفتاب سروکله‌ش پیدا نشد، دختره رو بکش.

بعد از شنیدن این کلمات سوزنی از ابتدای ستون فقراتش شروع شد. هر مرد عادی دیگه‌ای اگر به جای اون احتمالاً باید احساس خشم میکرد، و یا خونخواهی و انتقام. ولی اون هیچکدومو حس نمیکرد. توی ذهنش این یک معادله شده بود که اون مردها دستکاریش کرده بودن و بهمش ریختن. احساسات در این قضیه جایی نداشتن، نیازی هم بهشون نبود. رفتار و افکارش روانپزشانه بود؟ احتمالاً. ولی خب اون هیچوقت وانمود نکرد بود که چیزی به جز همین شیطانیه که هست.

چند دقیقه بعد در اتاق بسته شد، چراغ‌ها خاموش شدن و هووارد روی تخت خودشو جا به جا کرد تا برای خواب آماده بشه. تاریکی روی اتاق سایه انداخته بود و حالا نوبت اون بود که وارد عمل بشه. از پشت مبل بلند شد، با قدم‌های بی صدا به طرف تخت حرکت کرد، مرد بدقواره و برهنه‌ای که روی تخت خوابیده بود رو تماشا کرد. هووارد یک بزدل

بی‌خایه بود که الکی به قدرت رسیده بود. همون یک باری که در خوابگاه باهاش ملاقات کرد کافی بود تا به این نتیجه برسه. به قالب خریداری که قصد سرمایه‌گذاری روی دخترها رو داره وارد خوابگاه شده بود تا بتونه مخفیانه امنیت اون مجتمع رو بسنجه. امنیت و حفاظت مجتمع بی‌نقص بود، اما مرد نیاز داشت که یک راه برای نفوذ بهش پیدا کنه تا اگر روزی لایلا رو توی مجتمع زندانی کردن بتونه خودشو به اون دختر برسونه، که بعد از اتفاقات امشب چیز دور از ذهنی نبود و به احتمال زیاد همین کارو میکردن. اما لایلا باید همچنان بهش اعتماد میکرد، اون پیداش میکرد و این بار دیگه از اونجا میاوردش بیرون. حتی با فکر کردن بهش چیزی شبیه هیجان از درون پرش کرد.

به طرف میزی که توی اتاق بود رفت و به بطری ویسکی روش نگاهی انداخت. ۱۰۰ پروف! خوب بود. بطری رو برداشت، درشو باز کرد و

پروف معیاری برای سنجش میزان الکل در نوشیدنی‌هاست که دو برابر درصد الکل موجوده درونشه. مثلاً ۱۰۰ پروف حاوی ۵۰ درصد الکل خالصه.

اول اطراف تخت رو با مایع خیس کرد، به آرومی بطری رو خالی کرد. بعد به سمت کابینت رفت، یک بطری ۱۰۰ پروف دیگه بیرون آورد و به طرف تخت برگشت. بطری رو خم کرد و کمی از اونو روی مرد غرق در خواب خالی کرد. هووارد ناگهان از خواب پرید و چیزی که توی صورتش ریخته بود و با تف به بیرون پرت کرد. چشماش در همه جهت پرواز میکردن تا اینکه روی شبخ مردی که کنارش ایستاده بود متوقف شدن، وحشت تمام صورتش رو پر کرد. همه میگفتن که قبل از مرگ شدومن رو جلوی چشمت میبینی، و از حالت چهره‌ی هووارد مشخص بود که این شایعات رو شنیده. مثل یک بزدل بی‌خایه به التماس افتاد:

-نه، لطفا. هرچی بخوای بهت میدم.

از ترس تشک تخت رو خیس کرد، بوی گند ادرار و الکل با بوی صدای متعفن هووارد که توی بینی‌ش پیچیده شده بود در هم آمیخته شدن. عجیب بود که میتونست صداها رو بو کنه، مزه‌ی هیچ صدای براش خوشایند و دلپذیر نبود به جز صدای لایلا. به هووارد خیره موند،

فیلم‌های دوربین مداربسته کلاب که توی راه نگاهی بهشون انداخته بود رو به یاد آورد، دیده بود که هووارد چطور موهای لایلا رو لمس کرد_موهایی که فقط مال اون بودن_و شراب مخلوط شده با ماده‌ی مخدر رو به زور توی گلوش ریخت، دهن کثیفش رو روی سینه‌های اون دختر گذاشت و اشکشو در آورد. سوزش ستون فقراتش با یادآوری این خاطره تبدیل به آتش سهمگین شد. پیامش باید برای تک تک مردها واضح و شفاف میبود.

موهای هووارد رو توی مشت دستکش پوشیده‌ش گرفت، محکم کشیدشون و صدای ناله‌ی دردناکش رو در آورد:
-لطفا نه، بذار برم. هرکاری بخوای میکنم. لطفا.
مرد همون کلماتی که هووارد در مقابل لایلا استفاده کرده بود رو به سمت خودش پرتاب کرد:
-بخورش.

چهره‌ی مرد دیگه‌ای که مواد رو به لایلا خورونده بود نتونست ببینه، مردی که موهای روشنی داشت، اما اونو هم پیداش میکرد. اگر یک

چیز توی این دنیا وجود داشت که بتونی خیلی خوب و ماهرانه انجامش بده، پیدا کردن اطلاعات بود. هووارد لرزون آب دهنشو قورت داد و لباسو از هم باز کرد. سر بطری رو کج کرد، نوشیدنی رو توی حلق مرد روانه کرد و این کارو تا وقتی ادامه داد که هووارد به سرفه افتاد و نوشیدنی از دهنش به بیرون تف شد. بالاخره، وقتی بطری تقریباً خالی شد، عقب رفت. دید که آرامش روی چهره‌ی هووارد پهن شد، احمق فکر میکرد که همش همین بوده. چیزی نگفت و اجازه داد به همین خیال بمونه. آخرین قطرات الکل رو توی دهن هووارد خالی کرد، موهاشو کشید و فرمان داد:

—نگهش دار.

هووارد ترسیده و لرزان الکل رو توی دهن بازش نگه داشت. چشماش با چنان وحشی گشاد شده بود که دیدنشون باعث لذت و آرامش شدومن میشد. بطری خالی رو یک گوشه پرت کرد، فندکشو از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. صدای خفهی التماس‌های هووارد اتاق رو پر کرد، گردن هووارد رو با کشیدن موهاش کاملاً به عقب خم کرد

و شعله‌ی فندکش با الکل توی دهن هووارد تماس پیدا کرد. آتش پدیدار شد، الکی که دور زبون هووارد رو فرا گرفته بود مشتعل کرد، همون زبونی که لایلا رو لمس کرده بود. هووارد فریاد کشید، اما مرد سرشو ثابت نگه داشته بود تا آتیش پایین تر بخره و گلوشو بسوزونه، همونجوری که موارد رو به زود از گلوی لایلا پایین فرستاده بود. خیلی آروم و شمرده یادآوری کرد:

-هرکی اون دختریو لمس کنه، میمیره. هرچی بدتر لمسش کنید، بدتر میمیرد. ساده‌ست، مگه نه؟ نمیفهمم که چرا چیز به این سادگی توی مغزتون فرو نمیره.

هووارد انقدر در درد غوطه‌ور بود که حتی نمیشنید داره چی میگه، پس ولش کرد و عقب کشید و به طرف در راه افتاد. تماشا کرد که هووارد از روی تخت بلند شد و سعی کرد به سمت دستشویی بدوه. اما قبل از اینکه بتونه پاشو روی زمین بذاره، شدومن دوباه فندکشو روشن کرد،

فندکی که طرح مار به طور دقیق تر اُروُبروز^۳ نماد سازمان روش حک شده بود و اونو روی تخت پرت کرد. با رضایت تماشا کرد که شعله‌های آتش روی ملافه‌های خیس از الکل شکوفا شدن و تا پایین تخت فوران کردن. هووراد زنده زنده میسوخت، از درون و بیرون، و صدای جیغ و فریادش اعصاب شدومن رو میخراشید. فندکش رو همونجا باقی گذاشت تا پیامش برای همه‌ی افرادی که در این سیستم بودن واضح باشه، شدومن نمادشون رو میشناخت، میدونست که اونها کی هستن، و برای اینکه همین بلا رو به سر بقیه‌شون هم بیاره تعلل نمیکرد. لایلا خط قرمزی بود که عبور کردن ازش برای همه ممنوع بود.

این بار از در اصلی خارج شد، صورتشو از دوربین‌های مداربسته پنهان میکرد و از طریق پله‌های اضطراری از ساختمون خارج شد. امشب خیلی چیزها تغییر کرده بود. آخرین ماموریتش رو هم به انجام میرسوند

Ouroboros تمثیلی باستانی از مار یا گاه‌اژدهایی که دایره‌وار دور خودش پیچیده و دایره دم خودشو میبلعه. این تمثیل، نمادی از یک چرخه پایان ناپذیر هست که همواره تکرار میشه (چرخه تولد و مرگ) عکسشو براتون میدارم.

و بعد لایلا رو به خونه میبرد. باید اون دختر رو به خونه میبرد، باید اعتماد و وفاداریش رو جلب میکرد و بعد میتونست درهای گذشته رو به روش باز کنه. اما این برای بعدا بود. داشت ذره ذره برای اونها سر نخ به جا میذاشت تا یواش یواش حقیقت رو کشف کنن و این براش زمان میخريد تا لایلا رو آماده کنه. فعلا جای لایلا امن بود، بهش آسیبی نمیرسید، و همین براش کافی بود تا بتونه به زندگی ادامه بده.

نابودگر

پارت 9

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

= هش-ت =

لای-لا

وقتی از خواب بیدار شد، انقدر سر و بدنش سنگین و دردناک بود که حس میکرد که یک تن آجر روی تنش افتاده. لایلا پلکی زد، چشماشو باز کرد و با سقف آشنایی که بالای سرش بود مواجه شد. اتاق بهیاری مجتمع. اینجا چی کار میکرد؟ نور از

پنجره ی کوچک خودشو به داخل میتابوند ولی
لایلا نمیتونست اعضای بدنشو تگون بده تا از روی
تخت نرم بلند شه. فوق العاده بود که میتونست
همینجوری دراز بکشه و در راحتی غرق بشه. ذهنش
در تلاش بود تا آخرین چیزهایی که در حافظه ش
ثبت شده بودن رو به یاد بیاره.

مواد. بهش مواد داده بودن. یک اتاق تاریک.
دوربین ها. حرارت. اون مرد. اون مرد که بین
پاهای لایلا بود و بارها و بارها بلعیدش تا از هوش
رفت. لایلا نمیدونست که چه مدت بعد از
بی هوشی مرد به کارش ادامه داده.

حتی فکر کردن بهش باعث شد که جرقه های
هیجان روی مهره های کمرش بلغزن. فکر کردن به
اینکه جسمش تماما در اختیار اون مرد بوده و

هرکاری که دلش میخواست باهاش انجام داده. اگر هرکس دیگه ای به جای اون مرد بود، افکارش با وحشت و انزجار پر میشدن. اما وقتی پای اون مرد در میون بود، میتونست چشماشو ببندد، معشوق مخفیش رو تصور کنه و خودشو کاملاً در این افکار گم کنه.

لایلا احمق بود. احمق بود که به خطرناکترین مردی که میتونست پیدا کنه، اعتماد کرده بود. مردی که باهاش بازی میکرد. مردی که به هیچکس و هیچ چیز پایبند نبود. ولی با این حال، هرزمان که لایلا بهش احتیاج داشت، پیداش میشد. حتی با اینکه ماجرای دیشب یک تله برای گیر انداختنش بود، اون مرد دوباره اومده بود سراغش. چه بازی راه انداخته؟

لایلا از خودش عصبانی بود که اجازه داد این سوال

توی مغزش شروع به گردش کنه، سعی کرد بشینه،
و زیر سنگینی اعضای بدنش که اثرات پس از
استفاده ی مواد مخدر بود تقلا میکرد. در اتاق باز
شد. تری به همراه یک دختر دیگه که نمیشناختش
اما قبلا چند باری توی خوابگاه دیده بودش وارد
اتاق شدن. سرافکنندگی و تحقیری که روی صورت
تری سایه انداخته بود، باعث شد که قلب لایلا
بریزه.

نابودگر

پارت 10

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

به هردوی اونها نگاه کرد، سعی داشت بفهمه که چه
اتفاقی افتاده. پوزخند پر تمسخری لب های زن
مُسن رو قوس داد و گفت:

-نمیفهمم چیه تو انقدر خاصه .اون مرد پشت سرت
تمام خیابونا رو داره با جنازه پر میکنه.

تری به دختر جوان اشاره زد تا سینی غذا رو روی
میز کنار تخت لایلا بذاره و به حرفاش ادامه داد:

-نمیدونم دیشب خودتو به چه دردسری انداختی،
اما اون مرد بخاطر تو آقای H رو کشته.

نفس لایلا بند اومد:

+چی؟

زن مَسَن با تاسف سری تگون داد:

-آره، دختره ی نادون .آقای H بخاطر تو مُرده .
میدونی چقدر با دخترها خوب بود؟ چقدر دست و
دلباز بود؟ به لطف تو، زنده زنده آتیشش زدن.

لایلا سکوت کرد و تری ادامه داد:

-تبریک میگم، از حالا به بعد بالا دستی ها قراره
چهارچشمی مثل جغد حواسشون به تو باشه.

رگه هایی از خشم درون لایلا جنبید. مگه چه
خطایی ازش سر زده بود که تمام اینها تقصیر اون

باشه؟ آقای H مجسمه الهی فضیلت و اخلاق که
نبود! به زود بهش مواد داده بود، به زور لمسش
کرده بود و لایلا بابت مرگش متاسف نبود. بابت
مرگ هیچکدوم از اون مردها متاسف نبود. اما یک
بار دیگه، اعمال یک نفر دیگه داشت روی زندگی اون
اثر میذاشت و لایلا دلش نمیخواست که با عواقبش
دست و پنجه نرم کنه. ولی مگه توی این دنیایی که
زندگی میکرد، توی این زندانی که گیر افتاده بود،
حق انتخاب هم داشت؟

تری یک لیوان آبمیوه براش ریخت و به سینی غذا
اشاره کرد:

-چند روزی استراحت کن و بعد وسایلتو جمع کن .
دستورش از بالا صادر شده .یک ماموریت جدید
داری .جا به جا میشی.

لایلا لبشو گاز گرفت، نگاهشو از دختر جوانی که جلوی در ایستاده بود چرخوند و به سمت تری برگشت. میدونست که نباید درباره ی خوابگاه جدیدش سوال بپرسه. وقتی بیان بیرنش اونجا خودش به هرحال همه چیزو میفهمه.

#نابودگر

#پارت 11

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

برای آخرین بار از مربیش پرسید:

+خبری از مالینی نداری؟

میدونست که تری حتما خبر داره اون دختر
کجاست. اگر قرار بود جا به جاش کنن، باید برای
آخرین بار این سوالو میپرسید. چشم های زن
مُسن سرد و بی روح شد و جواب داد:

-قرارداد بلند مدت داره. دوباره اینو واست تکرار
نمیکنم.

ولی برای کسی که قرارداد بلند مدت داره عجیب
بود که دیگه هیچوقت برنگرده تا وسایل رو جمع
کنه. اموال شخصی، هرچند که ناچیز باشن، برای
دخترهای اونجا اهمیت زیادی داشت. لایلا اینو
خیلی خوب میدونست. چیزهایی بودن که دخترها
در طول تمام این سال ها برای خودشون جمع
میکردن، خرت و پرت هایی که بهشون آرامش

میداد و برایشون با ارزش بود چون هیچ چیز با
ارزش دیگه ای به جز همون خرده ریزه ها
نداشتن.

تمام دخترهایی که قرارداد بلند مدت گیرشون
میومد، این فرصت بهشون داده میشد تا برای
آخرین بار به خوابگاه بیان، وسایلشون رو جمع کنن
و با بقیه خداحافظی کنن. ولی مالینی هیچوقت
نیومده بود. یک روز صبح از خواب بیدار شد، برای
کار به یک مزایده فرستادنش و دیگه هیچوقت
برنگشت. با اینکه ممکن بود خریدارش بهش
اجازه ی برگشتن نداده باشه، اما یه حسی درون لا
یلا بهش میگفت که دلیلش این نیست. یه اتفاق
دیگه ای برای اون دختر افتاده.

افکارشو پیش خودش نگه داشت، آبمیوه و نون
تستی که تری براش گذاشته بود رو خورد. دختر

جوان، مو بلند، نحیف و زیبا، هنوز جلوی در ایستاده بود. انگار تردید داشت و چشماش به سمت جایی که تری محو شده بود کشیده میشدن. دختر جوان تند و دستپاچه زمزمه کرد:

-نمیدونم کجا قراره بفرستنت، اما جای خوبی نیست. فقط.... برای رو به رو شدن با هرچیزی آماده باش.

با گفتن این جمله، دختر با عجله از در بیرون رفت و لایلا رو با افکار مهلک و گردبادی که توی ذهنش به پا شده بود، تنها گذاشت. اونها داشتن لایلا رو میفرستادن یه جایی که.... خوب نبود. نمیدونست که چی در انتظارشه، و مطمئن نبود که برای رو به رو شدن باهاش آماده باشه.

نابودگر

پارت 12

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

چند روز آینده لایلا استراحت کرد و اجازه داد بدنش از عواقب موادی که مصرف کرده بود بهبود پیدا کنه. چند روزی بهش مرخصی داده بودن و سرکار هم نمیرفت، برای همین فقط میخوابید، توی خوابگاه چرخ میزد و به پشت در اتاق های مختلفی فالگوش می ایستاد تا یواشکی مکالماتشون رو بشنوه. حالا هم از پشت در آشپزخونه سر در آورده بود و داشت به پیچ پیچهای داخل گوش میداد. یک نفر پرسید:

-به نظرت قضیه بین شدومن و لایلا چیه؟

لایلا خودشو به دیوار چسبوند، کنجکاو بود که بدونه نظر بقیه درباره ی این ماجراها چیه.

-من اصلا تا قبل از این جریانات نمیدونستم که شدومن واقعیت داره. الانم مطمئن نیستم که باید چه نظری راجع بهش داشته باشم.

یک صدای دیگه وارد مکالمه شد:

-به نظر من فقط یک مشتری که حسابی پسندیدش و روی مالکیت طلبش گل کرده.

یک دختر دیگه اشاره کرد:

-لایلا از وقتی که اومده اینجا هیچ مشتری نداشته .
شدومن همه شونو کشته.

-شاید عاشقش شده.

لایلا به شلوارکش چنگ زد، ضربان قلبش تند و
طوفانی شده بود. اون مرد قابلیت عاشق شدن
نداشت، و لایلا هنوز اونقدر بدبخت و درمونده
نشده بود که بخواد چنین چیزی رو درباره ی اون
مرد تصور کنه. دوتا دختر قهقهه زدن، صدایشون
اعصاب لایلا رو تراشید:

-چنین چیزی اینجا وجود نداره میلی. شاید فقط
میخواد که لایلا رو از اینجا ببره بیرون.

-خب پس چرا تا الان این کارو نکرده؟ چند وقت گذشته....شش سال؟

اوه، براش دردناک بود.

-به نظر من که اون مرد فقط برای رسیدن به اهداف خودش داره از لایلا سواستفاده میکنه، حالا هدفش هرچی که هست. همه ی ما فقط به درد همین کار میخوریم.

بخش بزرگی از وجود لایلا با مکالمه ای که داشت میشنید موافق بود. اون مرد یک هدفی داشت، و این وسط لایلا همیشه وثیقه ی تضمین رسیدن به اون هدف بود که رنج و آسیبش برای کسی اهمیت نداشت.

نابودگر

پارت 13

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

یک هفته بعد از حادثه مواد مخدر، عملا لایلا رو از خوابگاه پرت کردن بیرون و اضطراب و دل آشوبه ش در حال فوران بود. نه تنها بخاطر اینکه دوباره داشت جا به جا میشد و هشدار اون دختر توی مغزش زنگ میزد، بلکه چون هیچ خبری از اون مرد نبود.

بعد از اون حادثه دیگه ندیده بودش یا حتی

حضورشو حس نکرده بود، و این غیبت برایش عذاب آور بود، ذهنش رو به دوران مینداخت، افکارش بین اینکه اون مرد برای رسیدن به هدف خودش داره از لایلا سو استفاده میکنه و یا اینکه به روش های عجیب و پیچیده ی خودش صادقانه برای لایلا اهمیت قائله تلو تلو میخورد. هرچی زمان غیبت مرد بیشتر میشد، گزینه ی دوم بیشتر رو به افول و خاموشی میرفت.

لایلا در زمانی که برایش باقی مونده بود تمام دارایی های مادیش رو توی یک جعبه جمع کرد و بیرون ساختمون خوابگاه منتظر موند تا بادیگارد ها بیان دنبالش و بیرنش. یکی از اونها چشم بندی روی چشم های لایلا گذاشت، هر وقت میخواستن به یک مکان امن و مهم منتقلش کنن همین کارو میکردن، و این کار لایلا رو آشفته میکرد چون نمیفهمید که کجا دارن میرنش. لایلا میدونست که

این جا به جایی از پیامدهای حادثه ی اون شبهه،
میدونست که یک ربطی به مرگ آقای H داره. فقط
نمیدونست پیامی که شدومن با کشتن آقای H به
گوش بقیه رسونده، به نفعش تموم میشه یا
ضررش.

بادیگارد لایلا رو توی یک ماشین نشوند، صدای
روشن شدن موتور رو شنید و بعد ماشین به حرکت
در اومد و اونو از خوابگاهی که بیشترین مدت
عمرش رو اونجا گذرونده بود، دور کرد. وقتی به
این خوابگاه منتقل شد هفده ساله بود، در هجده س
الگی برای اولین بار اون مرد رو ملاقات کرد، هجده
سالش بود که در یک شب سرنوشت ساز زندگیش
زیر و رو شد.

تاریکی پشت چشم بند این فرصتو بهش داده بود
تا ذهنش به سمت اون شب پر بکشه. طوفان اون

شب رو به یاد داشت، قطرات درشت بارون که
وقتی توی جنگل میدوید و از مجتمع دور میشد
روی سر و صورتش کوبیده میشدن، عاجزانه به
دنبال یک راه فرار بود تا اینکه با اون مرد برخورد
کرد.

#نابودگر

#پارت 14

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

تکون ناگهانی ماشین افکارش رو شکست کرد،
خردشون کرد تا اینکه لایلا دوباره تونست یک نفس
عمیق بکشد و به خودش مسلط بشه. خاطرات،
خاطراتش یک گردباد سهمگین بود که هربار اونو به

داخل خودش میکشید و به جاهای تیره و تاریکی
میبرد. هرگز زمانی رو در زندگیش به یاد نمیآورد که
لحظه ای احساس شادی کرده باشه بدون اینکه
چیز دردناکی روی قلبش سنگینی کنه. دیگه
فراموش کرده بود که چطور باید لبخند بزنه، خط
عمودی بین ابروهاش تقریباً داشت تبدیل به یک
عنصر دائمی در چهره اش میشد.

فقط برای اینکه چند لحظه خودش رو افکار
تاریکش دور نگه داره، با اینکه میدونست جوابی
دریافت نمیکنه، اما پرسید:

+ما داریم میریم پیش کی؟

بادیگارد بهش گفت:

-نمیدونم .من فقط مسئول تحویلم.

خیلی خب. ماشین بعد از مدت طولانی از حرکت ایستاد. لایلا شنید که بادیگارد در رو باز کرد، بعد به سمت اون اومد و بیرون کشیدش. چند لحظه ای تابش خورشید رو روی پوستش احساس کرد و بعد بادیگارد کمکش کرد تا از پله ی کوتاه پایین بره. هنوز چشمش بسته بود، موقع راه رفتن قدم هاش کج و نا متعادل میشدن، تنها جعبه ی دارایی هاش رو محکم به سینه اش چسبونده بود.

بادیگارد مسیر طولانی رو از پله ها پایین بردش، زمین زیر پاش سفت بود، چیزی شبیه سیمان. بوهای شیرین و شدید مُشک ماندی در شامه اش پیچید، انقدر باهم مخلوط شده بودن که نمیتونست

از هم تشخیصشون بده. بالاخره، بعد از طی شدن
یک مسیر طولانی که انگار داشت یک ساعت راه
میومد، هلش دادن و روی یک صندلی نشوندش.

چشم بند از روی صورتش برداشته شد، تند تند
پلک زد تا چشماش به نور ناگهانی عادت کنن متوجه
شد که توی اتاقی شبیه دفتر انباره، یک اتاقک
چوبی، یا یک میز قهوه ای که انقدر پوشیده و
خراشیده بود که احتمالاً سنش از سن لایلا هم
بیشتر بود. و شمرد، چهار تا صندلی دور این میز
بود. نمیدونست این مکان جدید کجا میتونه باشه و
قراره اینجا چه نقشی داشته باشه، با دقت همه
چیزو نگاه کرد و منتظر موند. و منتظر موند. و
منتظر موند.

#نابودگر

#پارت 15

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بعد از گذشت لحظات طولانی، در باز شد و سه مرد، پوشیده در شلوار جین و تیشرت، وارد شدن. اضطراب بدن لایلا رو پر کرد، کف پاشو به زمین میکوبید و سه مرد غریبه ای که هیچکدومشون رو نمیشناخت تماشا میکرد. سه مردی که ترسناک بود، زمخت، و یکیشون از بقیه بدتر و بدجنس تر به نظر میرسید.

مردی کچلی که سرش زیر نور برق میزد، در راس میز نشست، و انگشتر مار با طرح مشابه مال همون مرد مو روشنی که اون شب توی کلاب دیده بودش

توی دستش داشت. اون دو مرد دیگه از مرد کچل
جدا شدن، جلو او مدن و مقابل صندلی لایلا
ایستادن. مرد بدجنس کچل، که مشخص بود
رئیسشونه، شروع به صحبت کرد:

-تو باعث شدی که رئیس های من ضرر مالی
زیادی بکنن و مردهای مهم زیادی رو از دست بدن، لا
یلا. باید باهات چی کار کنیم؟

لایلا ساکت موند، قلبش پر شدت میکوبید، رعب و
وحش رگ های خونیش رو فار گرفته بودن و
خیره به مرد بدجنس مونده بود.

-مهم تر از اونی هستی که بتونیم از شرت خلاص
بشیم، ولی برای تجارتمون هم خیلی
بی فایده ای. تو اهرم فشار علیه برخی افراد

قدرتمند بودی و حالا تبدیل به اهرم فشاری شدی که
میتونیم علیه شدمن ازت استفاده کنیم.

اشتیاقی که توی صدا مرد بود، لایلا رو میترسوند.

-میدونی شدومن کیه؟

لایلا به نشونه ی منفی سر تکون داد. واقعا
نمیدونست که اون مرد کیه. مرد کچل بدجنس چند
دقیقه ای خوب بررسی ش کرد و بعد گفت:

-شدومن ده سال پیش از ناکجاآباد یهو پیداش شد.
توی جهان زیرین تبدیل به یک افسانه شد. مسیر
مارو بارها و بارها تخریب کرد و تا امروز هیچکس
هنوز نتونسته بفهمه که هدف نهاییش چیه. پس،

بذار حرفمو یک جور دیگه برات تکرار کنم . چیزی
درباره ی شدومن مرد میدونی؟

لایلا دوباره سر تکون داد.

-الان بهم دروغ که نمیگی، مگه نه؟

دروغ نمیگفت.

#نابودگر

#پارت 16

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرد بدجنس لبخند زد:

-خوبه.

خط خنده هایی که روی صورتش شکل گرفتن در واقع میتونستن باعث بشن که یک آدم خوب و مهربون به نظر برسه.

-ما راه طولانی رو سفر کردیم تا برای ملاقات با تو به اینجا بیایم. چرا روی زمین زانو نمیزنی و کاری نمیکنی که حالمون بهتر بشه؟

لایلا آب دهنشو قورت داد، به تک تک مردها نگاهی انداخت و چیزی شبیه جسارت درون خودش پیدا

کرد تا بگه:

+اگر این کارو بکنم حکم مرگتون امضا میشه .اون همه رو میکشه.

یکی از مردهایی که مقابلش ایستاده بود، نزدیکتر شد، فضای اطرافش رو خفه کرد و گفت:

-ریسکشو به جون میخریم .اگر تو براش مهم باشی، پیدامون میکنه .اگر نباشی، بُرد ما بود.

مرد به بازوش چنگ انداخت و کشون کشون به طرف مرد کچل بردش. لایلا نگاهی به اطراف اتاق انداخت، میدونست که گیر افتاده، میدونست که راه فراری نداره، روز به روز ترسش از فضاهاى بسته

بیشتر میشد، چون میدونست که راهی برای عقب نشینی نداره. و این بار، حس ششم بهش میگفت که اون مرد روحشم خبر نداره که چه بلایی داره به سر لایلا میاد.

مردی که بازوشو گرفته بود فشارش داد تا زانو بزنه، مرد دیگه دوربین رو بیرون آورد. مرد کچل از راس میز دستور داد:

-از همه چی فیلم بگیر و پخشش کن. بذار شدومن ببینه که ما چطور اسباب بازی کوچولوش رو خراب میکنیم.

لایلا چشماشو بست. ن-ه. اون مرد اینجا نبود تا نجاتش بده، بهش گفته بود که همیشه میاد سراغش ، بهش نشون داده بود، بهش قول داده بود، اما اینجا

نبود. و لایلا نمیتونست خودشو نجات بده. اون مرد
فریش داده بود و حس امنیت کاذب رو درونش
شکاف کرد، لایلا روی امنیتی که اون مرد بهش
میداد حساب باز کرده بود، و حالا به دام افتاده بود
چون اون مرد با کارهایش باعث شده بود که لایلا به
چنین خطر و دردسری بیوفته. اون مرد بهش دروغ
گفته بود. و نمیتونست بعدا بره هرکی که دلش
میخواست رو بکشه، اما این کارش بخاطر لایلا
نبود. بخاطر خودش بود، و باعث نمیشد که
تکه های شکسته شده ی لایلا ترمیم بشن و
دوباره سر جاشون قرار بگیرن. لایلا چشماشو بست
و اجازه داد سیاهچاله بلعش.

#نابودگر

#پارت 17

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

اتاقش کوچیک بود. تختش کوچیک بود. زندگیش
کوچیک بود.

و اهمیتی نداشت. لایلا هیچ اهمیتی نداشت.
هیچی براش اهمیت نداشت.

اون سیاهچاله بود و سیاهچاله اون بود،
بی انتهای، پوچی، بدون احتمال عبور رگه ای
از نور.

نمیدونست که کی میاد توی اتاقش، کی میره، و کی
باهش چی کار میکنه.

هیچی حس نمیکرد، هیچی نمیگفت، هیچی نمیدید.

فقط به سقف ترک خورده خیره مونده بود،
ترک های درون خودش رو به یاد می آورد.

ترک ها عمیق تر میشدن، واضح تر، بلندتر.
بی هدف. بی پایان. بی زندگی.

روزها گذشت. سقف همونجوری مونده بود.
ماه ها گذشت. سقف بدتر شده بود.
زمان بی معنا شده بود. آخرین باری که بدنش علا
ئم حیاتی نشون داد وقتی بود که جعبه ش روی
زمین چپه شد، رزهای سیاه بیرون ریختن و پخش
و پلا شدن و چیزی درون لایلا جرقه خورد. با خشم
به سمتشون جهید، تیکه تیکه شون کرد،
گلبرگ هاشون رو له کرد، انقدر بهشون مشت
کوبید تا اینکه چشماش شروع به سوختن کردن و
بغض سنگینی گلوشو قفل کرد.

دیگه هیچی از اون مرد نمیخواست. دلش
نمیخواست هیچی اون مرد رو بهش یادآوری کنه.
مردی که بهش توهّم امنیت رو داده بود، و بعد با
دستای خودش پرتش کرد توی دل خطر. اون مرد
بهش خیانت کرده بود، بارها و بارها، لایلا رو در
قفس گفتارها تنها گذاشته بود تا گوشت رو زنده
زنده بخورن.

لایلا از جا بلند شد و به حمام رفت، از کابینت زیر
آینه تیغ رو برداشت. توی آینه نگاهی به خودش
انداخت، به چشم های گود افتاده ش و تصویر
رنگ پریده ش، به موهایی که اون مرد بهشون علا
قه مند بود. و بعد گیسوان بلندش که هیچوقت
کوتاهشون نمیکرد رو ذره ذره برید. با هر دسته ی
مویی که روی زمین میوفتاد، لایلا محو شدن
خودش رو هم حس میکرد، حس میکرد انسانی که

بوده ناپدید شده و یک عروسک ساکت جاشو گرفته. عروسکی که برای بازی و استفاده خوب بود، برای تماشا کردن زیبا بود، اما کاملاً بی روح و خالی از زندگی بود.

وقتی آخرین دسته ی موهاشو برید، از اون مرد هم دست کشید، از خودش دست کشید، از تمام چیزهایی که اونها رو به متصل میکرد دست کشید. سقف ترک خورد.

#نابودگر

#پارت 18

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بخش دوم

گ.دازه

و هر دفعه تو، از اول برای من اتفاق می افتی.

ادیت وارتون - عصر معصومیت

=ن-ه=

لای-لا

شش ماه بعد

امشب انجامش میداد. امشب تمومش میکرد. چند ماه طول کشید تا بالاخره تصمیم بگیره که چطور انجامش بده، و در نهایت راهی رو پیدا کرده بود که درد زیادی نداشت. صدای موسیقی در پس زمینه کلاب پخش میشد، گومب گومبش بلند بود. لایلا این آهنگ رو نمیشناخت فقط روی استیج هماهنگ با ریتم بدنشو تکون میداد، اصطکاک پارچه چرمی لباس پوستش رو عرقسوز کرده بود ولی حتی اینم نمیتونست از خواب بیدارش کنه. آره، همین حسو داشت، انگار خواب بود و توی خواب راه میرفت، و یک روز، از خواب بیدار میشد و میدید که همه ی

اینها فقط یک کابوس وحشتناک بوده.

ماه‌ها برایش همین‌طور گذشته بود. ماه‌ها در یک اتاق انفرادی زندانی شده بود تا اینکه زندان بان‌هاش بالاخره فهمیدن اون هیچ فایده‌ای برایشون نداره، تا اینکه فهمیدن اشتباه میکردن و لایلا طعمه‌ی خوبی برای بیرون کشیدن شیطان از لونه‌ش نیست. لایلا اهرم فشار نبود، اون یک وزن مُرده بود، و در نهایت مجبور شدن دوباره جا به جاش کنن. و حالا، روی استیج کلابی که نمیشناختنش داشت میرقصید و توی یکی از اتاق‌های بالای کلاب تنها زندگی میکرد. اما یک چیز تغییر کرده بود. لایلا از نزدیک شدن به مردم میترسید.

حالا که بعد از ماه‌ها در یک اتاق کوچک انفرادی با هیچ چیز به جز خودش زندگی کرده بود، از اینکه

کنار مردم قرار بگیره میترسید. همین که پاشو توی کلاب میذاشت تمام بدنش شروع میکرد به لرزیدن و عرق کردم. رقصیدن فقط زمانی براش ممکن بود که چشماشو ببنده و خیال کنه تک و تنهاست. آهنگ بعد از آهنگ عوض میشد. جمعیت از پایین استیج تشویق میکردن و جیغ میکشیدن، مجبورش میکردن چشماشو باز کنه. اما اون هیچکسو نمیدید، بدنش خودکار عمل میکرد، چشماش به تابلوی نئونی بالای در ورودی خیره میموند، روی اون تمرکز میکرد.

"مکانی برای تفریح شیاطین"

لایلا با این جمله مخالف نبود. تک تک این آدم‌ها شیطان بودن. و لایلا بالاخره میخواست از این جهنم فرار کنه.

نابودگر

پارت 19

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

شیفت کاری ش بدون هیچ مشکلی به پایان رسید، فقط پاهاش درد میکرد و بهش یادآوری میکرد که هنوز توی جسمشه. لایه نازک عرق صورتش رو پوشونده بود، صورتی که تسخیر شده به نظر میرسید، مدل موی کوتاه شلخته ای که چند هفته پیش برایش زده بودن هم چهره شو مُرده تر نشون میداد. از موهای متنفر بود، از پوستش، از گوشتش، از تمام وجودش نفرت داشت. گاهی اوقات نسبت به بدنش بی تفاوت میشد و

بعد باز دوباره احساساتش به سمت تنفر
میچرخیدن. گاهی اوقات به این فکر میکرد که
گوشت و پوستشو بیره، ولی هنوز ترس از درد
قدرتمندتر بود و جسارت این کارو بهش نمیداد.

افکارشو از مغزش بیرون پرت کرد، در پایان
شیفتش از روی استیج پایین اومد و به سمت
رختکن راه افتاد، با دهن نفس های تند و عمیق
میکشید تا به مغزش اجازه نده که تحت تاثیر
جمعیت زیاد اطرافش قرار بگیره، تمرکز کرده تا
زودتر خودشو به کمدش برسونه و لباسشو عوض
کنه. توی اون کمد یک چیز دیگه هم داشت.
خوشبختانه، بدون هیچ حادثه ای، به رختکن
رسید، اطرافشو چک کرد تا مطمئن بشی کسی اون
دور و بر نیست و بعد در کمد رو باز کرد. به
بسته های کوچیک پودر آبی رنگ که طی چند روز
گذشته از سر میزهای مختلف دزدیده بودشون

نگاهی انداخت. چهار بسته. اولین باری که بهش مواد داده بودن، یک بسته از اینها رو مصرف کردن. لایلا میخواست همه ی این بسته ها رو مصرف کنه، نشه بشه و قلبش رو از کار بندازه.

نیش عذاب وجدانش از درون میگزیدش. بخاطر روحی که قرار بود پشت سر رهانش کنه احساس گناه میکرد، اما مصمم برای خودش سر تکون داد. اون لایق دونستن جواب سوالاش نبود. اینطوری بهتر بود.

بسته ها رو توی جیبش گذاشت، در کمد رو بست، از حاشیه نشیمن مهمانان ویژه عبور کرد و به سمت پله های خروجی اضطراری که به طبقه ی بالا و اتاقش میرسیدن راه افتاده بود. از نگاه کردن به بقیه خودداری میکرد، اما گاها زیر چشمی نگاهی به اطرافش مینداخت تا مطمئن بشه چیزی سر راهش قرار نداره.

-هی، لایلا!

بدنش یخ بست، سرشو چرخوند و دید که یکی از
پیشخدمت ها سینی پر از نوشیدنی رو توی
دستش هل داد و گفت:

-مچ پای میندی پیچ خورده. اینو ببر بالا سر میز
چهار.

#نابودگر

#پارت 20

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

گوه توش! خیلی خب، از پشش برمیومد. سری
تکون داد، سینی رو توی دست لرزونش جا به جا
کرد تا به تعادل برسه و به طرف قسمت وی‌ژه ای
که مخصوص مهمانان خاص طراحی شده بود قدم
برداشت. روی قدم هاش تمرکز کرده بود و با
احتیاط و دونه دونه برمیداشتشون. بسته های
پودر مثل یک گلوله آتشین توی جیب شلوارکش
میسوختن. این کلاب از تمام کلاب هایی که تا
حالا توشون کار کرده بود مجلل و شیک تر بود،
مشتری هایی داشت که در راس هرم قدرت و
جنایت بودن.

لایلا از پله های کوتاهی که با لامپ های نئونی
نورپردازی شده بودن بالا رفت، به سمت میز چهارم
که انتهای نشیمن بود جلو رفت، وقتی چشمش به

افرادی که پشت میز نشسته بودن افتاد، قدم
هاش آهسته و شل شدن. سه زوج و یک مرد تنها، و
به تیپ و ظاهر هیچکدومشون نمیخورد که متعلق
به این بخش تاریک از جهان باشن. خب، البته
هیچکدوم به استثنای یک مرد غول پیکر با چشم
بند. به اون میخورد که دقیقا مال همینجور جاها
باشه.

یکی از زن ها، دختر مو مشکی با عینک، به مردی
که کنار دستش نشسته بود چشم غره رفت، نگاه
مرد به چیزی که دختر توی تبلت داشت بهشون
میداد خیره بود و اون دختر و با صدای بلند و
هیجانی فریاد زد:

-تو نمیفهمی! آخه چطور نمیتونی اینو ببینی؟

یک زن دیگه، زنی که از زیبایی و جذابیت شبیه الهه
ها بود، با شوق و سرگرمی واضحی به اون دو
نفر چشم دوخته بود. یک طرفه توی آغوش مرد
خوشتیپِ کت و شلوار پوشیده ای لم داده بود و
گفت:

-حتی منم اولین دفعه ندیدمش. همه که چشمای
تیزبین و نکته سنج تورو ندارن، مورانا.

چه اسم قشنگی. مرد چشم بند دار مقابل اونها
نشسته بود، یک زن مو آبی هم نزدیکش بود. گفت:

-هفته ی پیش اینو واسم فرستاد. اون بدتر از ما
داره دنبال هکتور میگرده.

نابودگر

پارت 21

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

دختر مو مشکی عینکی وارد بحث شد:

-موندم دلیل این کارش چیه؟ اولین باریه که حس میکنم بخاطر این قضیه یه جورایی داره بی گذار به آب میزنه و شهرت خودشو به خطر میندازه.

پویایی و صمیمت عجیبی بینشون برقرار بود، چیزی که لایلا قبلا مشابهنش رو ندیده بود اما بلافاصله تونست تشخیصش بده. درد پوچی در بدنش

تیر کشید. دوست. خانواده. اونها کنار همدیگه شبیه
یک خانواده به نظر میرسیدن. لایلا خیلی ساکت و
آهسته نوشیدنی ها رو روی میز چیز، در پنهان
کردن خودش انقدر ماهر بود که بدون جلب توجه
دور میز میچرخید و سرشو کاملاً پایین نگه داشته
بود. زن زیبا با صدای نرم و لطیفی بهش گفت:

-ممنون.

اما لایلا سرشو بالا نیاورد. بغض گلوشو فشار میداد،
روشو برگردوند تا بره و اون تشکر محبت آمیز رو
هم همراه با خودش برد. تصویر اونها از جلوی
چشمم کنار نمیرفت، گروه دوستانه ای که رفاقت
و صمیمیت رو باهم اشتراک میذاشتن. توی یک زندگی
دیگه، شاید اونم بتونه دختری باشه که گروه
دوستی داره و یک شب از نوشیدن شراب در کنار
دوستانش لذت میبره. توی یک زندگی دیگه، شاید

بتونه زنی باشه که توی آغوش مردی که دوستش
داره و براش اهمیت قائله لم بده. توی یک زندگی
دیگه. شاید، اگر یک بار دیگه فرصت زندگی کردن
نصیبش بشه، دنیا باهاش مهربون تر رفتار کنه.

از گوشه ی نشیمن مهمانان وی‌ژه دور زد، از جلوی
دید اون جمع خودشو دور کرد، بعد دوباره گردنشو
به پشت سر چرخوند و یواشکی نگاهش بهشون
انداخت. این زیباترین چیزی بود که میتونست در
آخرین شب زندگیش ببینه. شادی طعنه آمیزی
تماشای اون جمع روی قلبش سنگینی میکرد، سینی
رو روی کانترو ول کرد و بالاخره به طرف اتاقش راه
افتاد. از پله های خروجی اضطراری بالا رفت و در
پاگرد طبقه ی اول به اتاقش رسید. دستگیره رو
چرخوند، وارد شد و درو پشت سرش بست.

#نابودگر

#پارت 22

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مستقیم به طرف تنها وسیله ای که توی اتاقش
داشت راه افتاد، تخت خواب کوچیکش. انقدر
کوچیک بود که یک زن قد بلندتر به سختی
میتونست صاف روش بخوابه.

بسته های پودر آبی رو از جیب شلوارکش بیرون
آورد، اونها رو روی پاش گذاشت و بهشون خیره
موند. یک بطری آب کنار پاش روی زمین نشسته بود
و لایلا سرشو باز کرد. بسته پودر رو پاره کرد، هر
چهارتا رو توی بطری خالی کرد و با دستای لرزونش
خوب تکونش داد. قلب تند و محکم میکوبید، لرزش

دستاش با گذر هر ثانیه بدتر میشد، به مایع داخل
بطری زل زده بود. همش همین بود. اینجا آخر خط
بود. نفس عمیقی کشید، بطری رو به لبش چسبوند
و خمش کرد.

مایع تلخ قلپ قلپ از گلویش پایین میرفت و لایلا تا
جایی که میتونست اونو توی شکمش خالی کرد.
وقتی بطری خالی شد روی زمین گذاشتش، روی
تخت دراز کشید و به سقف خیره موند. سقف
قشنگی بود، با تزئینات مصنوعی که دور پنکه
پیچیده بودن و زیبا نشونش میدادن. شبیه سقف
های ترک خورده و پوسته شده ای قبلا
میدیدشون نبود. آخرین سقف قشنگی بود که
داشت میدید. چرا داره به سقف فکر میکنه؟

اشک از دو طرف صورتش جاری بود، تنها توی اتاق
تاریک خوابیده بود، نورهای خیابون توی اتاقش

سایه انداخته بودن و لایلا رو یاد اون مرد
مینداختن. بعد از ماه ها برای اولین بار به خودش
اجازه داد تا به مرد فکر کنه. مرد بی نام و نشونی
که زندگیشو تغییر داده بود، یک مدت کوتاه بهترش
کرده بود و بعد بدتر. مرد بی نامی که با روش
های عجیب و پیچیده ی خودش لایلا رو مجبور
کرده بود تا باور کنه ارزشمنده، زندگیش برای یک
نفر ارزش داره، یک نفر هست که بهش اهمیت میده.
بخاطر همین بود که قلبش انقدر درد میکرد و ازش
خون میچکید؟

چون اون مرد ترکش کرده بود، رهاش کرده بود تا
مثل همیشه غرق و گم بشه؟ چون باعث شده بود
که برای اولین بار لایلا هم توی زندگیش به یک نفر
اهمیت بده و حالا داشت تاوان همونو پس میداد؟
چون ماه ها گذشته بود و اون مرد دنبالش
نیومده بود؟

نابودگر

پارت 23

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

"من همیشه دنبالت میام"

دروغگو. یک علاقه ی جدید پیدا کرده، یک دختر دیگه که بخاطرش آدم بکشه؟ یا شاید وقتی یک بار مزه ی لایلا رو چشید از بازی کردن باهاش خسته شد؟ ممکن دلش همین باشه، حالا که یه جورایی تونسته بود لایلا رو تصاحب کنه، هیجان دنبال کردنش رو از دست داده؟ یک لحظه به این فکر کرد

که نکنه اون مرد صدمه دیده یا مُرده باشه، اما از اونجایی که خیلی خوب مرد رو میشناخت، اجازه نداد بیشتر از چند ثانیه این فکر توی سرش غلت بزنه.

شدت وسواسی که مرد روی لایلا داشت، در اوج خودش باعث شده بود که باور کنه اگر یک ساعت از جلوی چشمش دور بشه، مرد برای پیدا کردنش حاضر کل جهان رو سینه خیز طی کنه. نه، اون مرد زنده بود و لایلا رو دور انداخته بود.

اولین موج گرما به بدنش اصابت کرد، پوستش سوزن سوزن شد و حس میکرد داره کشیده میشه. چشماشو بست، به دو طرف تخت چنگ زد، موج های گرمای یکی پس از دیگری روی تنش فرود میومدن و بدنش رو تب زده کرده بودن. قلبش انقدر تند و محکم میکوبید که هیچ چیز به جز

گومب گومب تپشش رو نمیشنید. یک نفر با اصرار داشت در اتاقش رو میکوبید، بدنش روی تخت بالا پرید و چشماش به سمت در پرواز کردن.

-هی لایلا، کانسیلر داری؟ این یارو بدجوری زده منو کبود کرده.

یکی از دخترای طبقه پایین بود. لایلا سرجاش موند ، تصمیم گرفت که دختر رو نادیده بگیره. حتی اگر تالاش میکرد هم نمیتونست بلند شه. حس خوبی بود ، همونجا دراز کشیده و بدنش داشت متلاشی میشد. صدای کوبیدن در دور شد، تنها صدایی که میشنید فش فش عبور خون درون رگ هاش بود. پلک هاش داشتن سنگین میشدن، پس اونها رو بست، حس میکرد زمین زیرش به لرزه افتاده. نه، زمین نمیلرزید. بدن خودش بود که داشت میلرزید.

یه چیزی داشت میلرزوندش.

-به من نگاه کن!

#نابودگر

#پارت 24

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دستوری که با فریاد تند و تیز بهش ابلاغ شد،
مجبورش کرد تا به اندازه ی یک خط باریک پلک
هاشو از هم جدا کنه و بلافاصله با نگاهش به
نگاه شیطان قفل شد. بعد از این همه مدت، بالاخره
مرگ به سراغش اومده بود. لایلا لبخند زد و زمزمه

کرد:

+منو در آغوش بگیر و به آرامی با خودت ببر، مرگ.
خیلی وقته که منتظرت بودم.

ذهنش گیج و منگ بود، چشماش دوباره بسته شدن.

-چشماتو باز کن، فلاما.

فرمان آروم و غرش مانند، به همراه لمس گونه ش
، باعث شد که دوباره چشماشو باز کنه. مرد
چشماشو چک کرد، دستشو روی گردن لایلا گذاشت
و بعد غریب:

-لعنت!

حس کرد چیز سوزناکی توی گردنش فرو رفت، اما توجهی نکرد. لایلا به اون مرد فکر کرده بود و در آخرین لحظات زندگیش، مغزش بهش محبت کرده بود و داشت رویای اون مرد رو بهش نشون میداد. این یک موهبت بزرگ بود. حتی افکارش هم داشتن به حالش دلسوزی میکردن. که خب حق داشتن، اعتراضی نمیتونست بکنه. وقتی مرد روی بازوهاش لایلا رو بلند کرد، بدنش کرخت و بی حس بود. صداس به زور شنیده میشد:

+تو.... بهم بگو.... بگو اون کجاست....

مرد بدن لایلا رو محکم به سینه اش چسبونده بود و مثل همیشه ازش باجیگری کرد:

-بخاطر من زنده بمون تا جواب سوالاتو بگیری.

بدن مرد همزمان سرد و گرم بود. و خیلی خیلی
سفت و محکم. لایلا آرزو میکرد که کاش شب
های بیشتری مرد پیشش میبود و بغلش میکرد.
اشک روی صورتش پایین میریخت، بینی شو توی
گردن مرد فرو برد، عطر بارز و منحصر بفرد اون مرد
رو نفس کشید. نرم و بی جون ناله کرد:

+لطفا. این آخرین آرزومه.

#نابودگر

#پارت 25

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بازوهای مرد دور بدنش تنگ تر شدن. توهم
ذهنیش از مرد انقدر باهاش مهربون بود که تقریباً
باعث شده بود لایلا باور کنه که نگرانشه. ت های
تیره و غرش مانند صدای مرد همراه موج جدیدی
از حرارت بهش اصابت کردن:

-آرزوهای زیادی برات باقی مونده فلاما. و من، تک
تکشون رو برات برآورده میکنم. فقط به نفس
کشیدن ادامه بده، فهمیدی؟

لایلا ناله کرد و بیشتر خودشو در آغوش مرد دفن
کرد، از ذهنش سپاسگزار بود که توهم مرد رو
احضار کرده تا در آخرین لحظات زندگیش تنها
نباشه. اونها با سرعت زیادی حرکت میکردن. صدا و

تصاویر محو و مات بودن، و لایلا حس میکردن
اعضای بدنش دارن سنگین و سنگین تر میشن.
ضربان قلبش ناگهان کند شد، سرش گیج رفت. لایلا
به سکسکه افتاده بود، بدترین ترسش رو به زیون
آورد:

+تو....با یک دختر دیگه بودی؟

مردی یک جایی خوابونده و بدنش رو با بستن
کمر بند ثابت کردن، انگشت های لایلا محکم به
کتش چنگ زدن. ذهنش داشت باهاش چی کار
میکرد؟ چرا باید فکر کنه که اون مرد یک جایی
بستن؟ مرد کمر بندها رو محکم از روی بدنش رد
میکرد تا مطمئن بشه که از جاش تگون نمیخوره.
وقتی کارش تموم شد صورت لایلا رو بین دست
های گرفت و مجبورش کرد تا روی چشم های
شیطانی دو رنگش تمرکز کنه.

-تو همیشه تنها علاقه و وابستگی من بودی، هستی
و خواهی بود، لونا کین.

وقتی مرد با اسم یک دختر دیگه صداش زد، درد
شدیدی به قلبش چنگ انداخت، حق حق ناله ش
بلند شد و بعد همه چیز جلوی چشمش سیاه شد.

#نابودگر

#پارت 26

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

م-رد

لعنت بهش، خیلی نزدیک بود. تقریباً داشت لایلا رو از دست میداد. برای اولین بار در خاطراتش، چیزی شبیه خشم داشت توی سینه‌ش نفس میکشید. احساسات چیزی نبودن که بتونه حسشون کنه، اما داشت حس میکرد. بیشتر از دست خودش عصبانی بود که نتونسته بود لایلا رو زودتر پیدا کنه، از اینکه جمع و جور کردن خرده کاری های نهایی انقدر طولانی شده بود. و همچنین از لایلا عصبانی بود، چون با فکر کرده بود که اون ولش کرده، چون خیال کرده بود میتونه خودشو بکشه و اون نمیداد تا با دستای خودش از گلوی مرگ بیرون بکشش.

مرگ اجازه نداشت لایلا رو با خودش ببره، به هیچکس و هیچ چیز اجازه نمیداد لایلا رو ازش دور کنه. تا زمانی که خودش تصمیم بگیره زمان مناسب برای پایین اومدن از موضع مالکیت فرا رسیده و بهش این اجازه رو بده. اگر سرگذشتشون یک چیز رو بهشون یاد داده باشه، این بود که زمان در رابطه ی اونها معنایی نداره. اون میتونست در کنار لایلا سال ها برای رسیدن به زمان مناسب صبر کنه. ولی این حقیقت که لایلا صبوری و بردباری لازم رو نداشت، دو تا نکته ی مهم رو بهش گوشزد کرده بود.

لایلا بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکرد شکسته و صدمه دیده، و اون نیاز داشت هرکاری از دستش برمیاد انجام بده تا روح مُرده ی این دختر رو دوباره به زندگی برگردونه. اگر لایلا از حس کردن دست میکشید، جهان از گردش می ایستاد. زندگی

لایلا مال خودش نبود که به اختیار خودش بتونه اونو بگیره.

نگاهی به جسم لایلا که با کمر بند به صندلی هلی کوپتر بسته شده بود انداخت، بالای شهر پرواز میکردن و به سمت شرق میرفتن، داشت لایلا رو به جایی میبرد که از اول باید همونجا میبود. لایلا از درد ناله میکرد، صداش توسط هدفونی که روی گوش و دهن هردوشون قرار داشت خیلی واضح به گوش مرد منتقل میشد. لرزش صدای لایلا روی بازوهای مرد خزید، بعد از شنیدنش مزه ی شیرینی دهنش رو پر میکرد. دلش برای شنیدن و مزه کردن صدای این دختر تنگ شده بود. دلش برای لایلا تنگ شده بود. و نزدیک بود که برای همیشه از دست بدش. این اصلا خوب نبود. حتی به خوب بودن نزدیک هم نبود.

نابودگر

پارت 27

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

در حالی که بر فراز زمین های تاریک زیر پا پرواز
میکرد، به یاد آورد که امشب چه خطری از بیخ
گوشش رد شده، خیلی بیشتر از یک خطر. تریستن
کین اونجا بود، و خیلی نزدیک، با همه ی افراد
دور و برش، و اون هنوز آماده نبود تا به لایلا اجازه
ی رفتن بده. لایلا ممکن بود خانواده ش رو
پیدا کنه، افرادی رو پیدا کنه که بی قید و شرط
بهش عشق بورزن، مردی رو پیدا کنه که با عشق
زخم هاشو ترمیم کنه، احتمالا اون سگ دانتی که
ماه هاست داره رد لایلا رو بو میکشه، یا شاید یک

نفر دیگه. و شاید اینها بتونن برای یک مدت کوتاه
شیاطین نهفته در ذهن لایلا رو ساکت کنن. اما اون
شیاطین دوباره برمیگردن.

و هیچکدوم از اونها اینو نمیفهمن، لایلا رو درک
نمیکنن، جهنمی که توی ذهن این دختر برپا شده رو
متوجه نمیشن، چون هیچکدوم از اونها چنین
جهنمی رو ندیدن، چه برسه به اینکه توش زندگی
کرده باشن. لایلا نیاز به احساس امنیت داشت تا
درمان بشه، و هیچکس به اندازه ی اون
نمیتونست این احساس امنیت رو برای لایلا فراهم
کنه.

چون تمام اون مردهای دیگه وجدان داشتن، اصول
و قوانین اخلاقی داشتن، ولی خودش؟ اون لایلا رو
داشت. و اون دختر هرگز متعلق به کس دیگه ای
نمیشد.

لایلا از خیلی وقت پیش متعلق به شیطان درون سایه ها شده بود، قبل از اینکه کسی بتونه اونو به سمت روشنایی هدایت کنه. و حتی اگر تماما اطرافش رو با عشق احاطه میکردن، باز هم حس میکرد که از همه فاصله داره و تنها میموند چون اون دختر انقدر شکسته بود که با این چیزا نمیشد ترمیمش کرد.

زمان زیادی بود که میدونست لایلا به خودآزاری تمایل داره، ولی اکثر در حد فکر بود و هیچوقت عملش نمیکرد، تا امشب. یکی از دلایلی که همیشه به تنها چیزی که اون دختر بیشتر از همه میخواست متصل میشد همین بود، جواب سوالاتش. جوابها نیروی محرکی بودن تا لایلا رو به ادامه ی زندگی وادار کنن و خوب هم داشتن نتیجه میدادن، تا امشب. حالا دوباره باید دلیلی به اون دختر میداد تا

بخاطرش زندگی کنه. لایلا هنوز برای رو به رو شدن
با گذشته ش آماده نبود، احتمالا ذهنش
نمیتونست این حجم از اطلاعات ناگهانی رو بپذیره،
اما یک روز بالاخره براش شنیدن حقیقت حاضر
میشد. و اون روز، مرد تمام حقایق رو جلوی پاش
میریخت.

#نابودگر

#پارت 28

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

سال ها تجربه ی پرواز بهش کمک کرده بود تا
خیلی راحت هلی کوپتر رو هدایت کنه. ماشین

پرنده رو به سمت راست هدایت کرد، به طرف
کوهستانی که در راستای خشکی قرار داشت و با
حفره ای رو به دریا گشوده میشد. داشت به سمت
خونه ای میرفت که در طی سالیان برای خودشون
ساخته بود. پرواز، در کنار بازی با آتش و تعقیب لای
لا، یکی از معدود چیزهایی بود که ازش لذت میبرد.
دلیل جنون و وابستگیش زیر لب زمزمه کرد:

+من مُردم؟

نگاهش به سمت دختر برگشت، دید که چند باری
پلک زد و بعد دوباره از هوش رفت. موهای کوتاهش
دور صورت زیبایش پخش و پلا شده بودن.
میدونست که چرا موهاشو بریده، دقیقا به همون
دلیلی که رزهایی که بهش هدیه داده بود رو نابود
کرد. بخشی از ضمیر خودآگاه لایلا از مرد متنفر
بود. اما قلبش نرم بود، و برای اون مرد عطش

داشت. و مرد حاضر بود هرکاری انجام بده تا لایلا دوباره همون احساس رو نسبت بهش داشته باشه.

بعد از تمام بلاهایی که سازمان به سر این دختر آورده بود، بعد از تمام کارهایی که با این دختر کردن تا شدومن رو از مخفیگاهش بیرون بکشن، حق داشت که ازش متنفر بشه. اما اون حتی اگر زودتر هم لایلا رو پیدا کرده بود، بازم نمیتونست از پشت سایه بیرون بیاد. اگر این کارو میکرد سالها نقشه های محتاطانه و تکه های پازلی که با دقت داشت سر جای درست میچیدشون از بین میرفت. یک حرکت بی فکر و اشتباه کافی بود تا همه چیز نابود بشه و افراد زیاد، از جمله خانواده ای که لایلا هنوز باهاشون آشنا نشده بود رو به کشتن بده.

نه، اون مجبور شده بود که انتخاب کنه، و با اینکه در بازه ی زمانی کوتاهی به اجبار لایلا در اولویت

انتخابش قرار نگرفت، اما در دراز مدت همیشه و همیشه انتخابش این دختر خواهد بود. هرکاری که در این شش سال انجام داده بود فقط و فقط بخاطر لایلا بود، تا یک روز این دختر بالاخره بتونه آزادانه زندگی کنه و دیگه هرگز مجبور نباشه که با ترس و لرز به پشت سرش نگاه بندازه. و بخاطر تمام بلاهایی که به سر این دختر آورده بودن، اون سازمان لعنت شده قرار بود بسوزه و با خاک یکسان بشه.

#نابودگر

#پارت 29

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=یازده=

لای-لا

بیدار شدن در اتاق‌های ناآشنا و مواجه شدن با سقف‌های ناآشنا داشت برایش تبدیل به یک عادت بد میشد. لایلا پلکی زد تا چشماشو باز کنه، اعضای بدنش سنگینی میکردن و انگار یک وزنه روی تنش افتاده بود که نمیداشت حرکت کنه. چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه بشه که یک وزن واقعی داره بهش فشار میاره و درجا نگهش داشته. وحشت زده به بازوی عضلانی که روی شکمش خوابیده بود نگاه انداخت، پایین تر رفت و به ماهیچه ساعدی رسید که موهای سیاه نازک پوشونده بودنش، خط نگاهشو افقی ادامه داد و در نهایت به باسنش رسید که یک دست بزرگ مردونه با انگشت‌های کشیده نگهش داشته بودن. آثار سوختگی همه جای پوست

دست به چشم میخورد.

لایلا نگاهشو بالا برد تا ببینه این دست مردونه به چه کسی متصل شده و بعد در بند نگاه شیطانی دو رنگ_یکی سیاه و یکی سبز طلایی_ که در سکوت بهش خیره مونده بودن اسیر شد. رویای تب زده ش حقیقت داشت. اون مرد اومده بود دنبالش، البته بعد از ماه ها، اما اومده بود.

اطلاعات زیادی همزمان داشتن توی مغزش به ثبت میرسیدن. مرد برهنه بود اما لایلا یک لباس نرم به تن داشت، بدن مرد از پهلوی داشت بهش فشرده میشد و صورتش خیلی به بالشت لایلا نزدیک بود، و کلی نور خاکستری طبیعی از یه جایی داشت به داخل تابیده میشد. دو مورد اول و خود مرد رو نادیده گرفت، گردنشو چرخوند تا منبع نور رو پیدا کنه. و نفسش بند اومد.

بزرگترین پنجره هایی که تا به حال توی عمرش دیده بود داشتن چیزی رو نشون میدادن که تا این لحظه فقط عکسشو دیده بود. کوهستان. کوه ها بلند، با شکوه و خاکستری.

دست مرد رو از روی بدنش کنار زد، جست و خیز کنان از روی تخت بلند شد و میخواست پایین بیاد که ناگهان زانوهاش خالی شدن. چیزی نمونه بود پخش زمین بشه که دست های محکم و قدرتمند بدنش رو چسبیدن و توی آغوش محکمی که از توهم نئشگی خوب به خاطر داشت آروم گرفت.

#نابودگر

#پارت 30

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرد لطیف و آروم گفت:

-یواش.

لایلا اهمیتی نداد و چشماش متمرکز روی منظره‌ی چشمگیر مقابلش خیره مونده بودن. مرد لایلا رو به سمت شیشه برد، به سمت جایی که حالا متوجه شده بود یک در دو لنگه شیشه ای بزرگه نه پنجره. مرد با پا درو باز کرد و به بیرون قدم گذاشت. وزش باد سرد به پوست لایلا حمله کرد، از روی غریزه بیشتر خودشو توی آغوش مرد جمع کرد تا به گرمایش بدنش نزدیکتر بشه، شلوارک ابریشمی که حتما همین مرد تنش کرده بود، کوتاه و نازکتر از

چیزی بود که بتونه در مقابل این هوا مقاومت کنه.

مرد لایلا رو به سمت لبه ی بالکن مسقف برد و بعد خیلی آروم روی زمین پایین گذاشتن، دستاش از دو طرف بدن لایلا عبور کردن و روی نرده های فلزی قرار گرفتن، با بدنش از پشت لایلا رو محاصره کرده بود. حضور مرد پشت سرش به سرمای هوا، گرما و حرارت میبخشید. ولی لایلا بیشتر از هر چیزی روی منظره متمرکز شده بود، روی احساس حضور در فضای آزاد، جایی بیرون از اسارت دیوارها.

چشماش حریصانه منظره ی مقابلش رو میبلعیدن ، نمیفهمید که چطور مکانی به این زیبایی واقعا میتونه وجود داشته باشه و سانت به سانتش رو به حافظه میسپرد. بلند، زیبا، کوهستان سنگی خاکستری که از سمت راست تا جایی که چشم کار

میکرد ادامه داشت و در نهایت جایی در دور دست
به پهلوی چرخ میخورد و ناپدید میشد.

سمت چپ، دریای خاکستری بی انتها زیر ابرها
خفته بود، موج های خروشان به ساحل صخره
ای کوبیده میشدن، ساحلی طبیعی که در اثر شیب
و انحطاط کوه هایی که به داخل آب غوطه ور
بودن شکل گرفته بود. و قیقا زیر پای لایلا، صخره
ای قرار داشت که همراه با شیب درون مسیر
باریک و درازی از آب فرو میرفت و در نهایت به
دریا میپیوست.

نفس گیر بود، غیر واقعی، باور نکردنی. لایلا
چیزی که چشماش میدید رو نمیتونست باور کنه،
غرق در شگفتی زمزمه کرد:

+اینجا کجاست؟

#نابودگر

#پارت 31

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرد از پشت سر بهش اطلاع داد:

-بهش میگن بی فیورد . اونجا کوهستان آیرن ئه،
و اینجا ساحل سیاه.

لایلا برای زمان طولانی خیره به تماشای منظره

ایستاد، میان حصار بازوهای مرد. نمیتونست
هیچکدوم از این ها رو هضم کنه، نه تنها زنده بود
، بلکه توی بهشت بود و اون مرد هم در کنارش
ایستاده بود. با بی میلی نگاهشو از منظره جدا
کرد، به پشت چرخید تا بتونه خونه‌ای که داخلش
بودن رو ببینه. وقتی نگاهش با سنگ های زمخت
خاکستری تلاقی پیدا کرد، هی-ن خفه ای توی
گلویش گیر کرد. روی یک بالکن وسیع عرشه ماند
که در شکافی داخل کوه بنا شده بود ایستاده بودن.
توی دل کوه.

+ما....چطور....توی کوهیم؟

کلمات شکسته و پاره‌ش باعث شدن که مرد چند
قدم عقب بره و لایلا رو در لبه ی بالکن تنها بذاره.
لایلا با واکنش سریعی به دست مرد چنگ زد و
محکم نگهش داشت، میترسید از لبه ی بالکن پرت

بشه پایین. و این واکنشش دقیقا در تضاد با دختری بود که دیروز تصمیم داشت خودشو بکشه. لایلا دید که چشم های مرد پایین اومد و به محل اتصال دست هاشون نگاه کرد. دست بزرگ، تیره و سوخته‌ی مرد دست کوچیک، نرم و رنگ پریده ی لایلا رو احاطه کرده بود. مرد تکونی به دستش داد، لایلا رو جلو کشید و گفت:

-با من بیا.

و لایلا که نیمی از قلبش پیش منظره جا مونده بود، با تردید دنبالش راه افتاد. هنوز آماده نبود تا دوباره به زندان ذهنش و احساسات ضد و نقیضی که نبست به این مرد داشت برگرده. چیزهای تازه ای برای تجربه کردن داشت، چیزهای خوب، و میخواست دو دستی اونها رو بچسبه.

مرد لایلا رو به اتاق خواب گرم داخل خونه
برگردوند و درهای شیشه ای رو بست. لایلا به
خودش فرصت داد تا نگاهی به فضای اطراف بندازه
و همه چیزو بررسی کنه. این بزرگترین اتاق خوابی
بود که تا به حال دیده بود، همه ی وسایلش هم
بزرگ و مجلل بود.

#نابودگر

#پارت 33

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

از جایی که کنار درهای شیشه ای بالکن ایستاده
بود، بزرگترین تخت خواب، ساخته شده از چوب
سیاه به همراه پاتختی های هم رنگش در سمت

راست قرار گرفته بودن. مرد هدایتش کرد و به درهای پهن و تیره ای که دقیقا مقابل درهای شیشه ای بالکن قرار داشتن اشاره کرد:

-اینجا اتاق لباس هاست.

مرد در رو باز کرد، و لایلا مات و مبهوت به اتاق جادار و بزرگی که دو طرفش با رگال های لباس پوشیده شده بود زل زد. سمت راست لباس های مردونه بود، ردیفی از پیراهن های دکمه دار، کت و شلوار، همه به رنگ های سیاه، خاکستری و سفید. سمت چپ لباس های زنانه بود، ردیفی از پیراهن، تاپ، تیشرت، اکثر به رنگ سفید و مشکی و گاهی یک رنگ روشن و دخترانه که لا به لاشون دیده میشد.

با دیدن لباس ها درد تیزی مثل خنجر توی قلبش
فرو رفت. یک زن با این مرد زندگی میکرد، یک کمد
لباس مشترک با این مرد داشت، و با این حال مرد
در کنار لایلا ایستاده بود و دستشو گرفته بود. لایلا
چشم هاشو بست. حق نداشت هیچ چیزی رو
احساس کنه. توی دنیای اونها همیشه همینجوری
بود. این مرد میتونست با هزاران زن دیگه در رابطه
باشه و باز هم دست لایلا رو بگیره و اون حق
نداشت که اعتراضی بکنه و دستشو پس بزنه. به
این معنا نبود که لایلا هیچ حسی نداره....

-اگر دوست داشته باشی میتونیم رنگ های
بیشتری به قسمت لباس های تو اضافه کنیم.

وایستا ببینم، چی؟ لایلا ترمز افکار یاغیانه ش رو
کشید و دوباره نگاهی به اتاق لباس ها انداخت.
اینا مال خودش بود؟ این چه کوفتیه دیگه؟ مرد به

افکاری که توی مغز لایلا پیچ و تاب میخوردن بی
اعتنایی کرد، دستش رو ول کرد و به سمت آینه
ی قدی که مقابل ورودی اتاق قرار داشت قدم زد
و گفت:

-بیا.

لایلا کنجکاو به طرفش رفت، متوجه شد که پا
برهنه ش و قالیچه ای که زیر پاش قرار داشت
نرم و دوست داشتنی بود. جایی کنار مرد ایستاد،
وقتی دست مرد روی باسنش قرار گرفت و لایلا رو
جلوی خودش کشید، کمی جا خورد و ترسید. به
انعکاس تصویرشون توی آینه چشم دوخت.

#نابودگر

#پارت 34

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا در مقایسه با اون مرد خیلی کوچیک بود، بالا سرش به زور تا زیر چونه ی مرد میرسید، اندامش باریک و نحیف بود در حالی که مرد هیکلی پهن و تنومند داشت. از اون مدل مردهایی نبود که زیادی عضله ای و غول پیکر باشن، اما به اندازه ای که قدرتمند و شیک به نظر برسه عضله داشت.

-بهم بگو چی میبینی.

درخواست عجیب مرد باعث شد که ابروهای لایلا به هم گره بخورن، چون واضح بود که داره تصویر خودشون رو میبینن. گیج و منگ سری تکون داد.

موهایش که حالا تقریباً به سر شونه ش رسیده
بودن دور صورتش چسبیده بودن. چشماش خسته
بودن و شونه هاش خمیده. اما برخلاف لایلا مرد
قبراق، خطرناک و گشنده به نظر میرسید. بالا تنه
برهنه و شلوار گرمکن مشکی هیچ چیز از جذبه
ش کم نکرده بود، دقیقاً همونجوری بود که همیشه
به نظر میرسید. مرد دوباره پرسید:

-چی میبینی؟

لایلا تصویر خودش رو دید که پلک زد و گفت:

+تو که پشت سر من ایستادی.

وقتی مرد خم شد و بدنشو به لایلا نزدیک تر کرد،

دوباره ترسید و از جا پرید. انعکاس تصویر مرد به
لایلا پیوست، صورتش دقیقا در کنار صورت لایلا
قرار گرفت.

-دقیقا. من همیشه پشت سرتم، حتی وقتی تو
نمیتونی منو ببینی.

گلوی لایلا تنگ شد، ساهیچاله ای که ازش فرار
میکرد دوباره داشت توی مغزش شکل میگرفت، به
یاد می آورد که در این چند ماه چی بهش گذشته
که در نهایت تصمیم گرفته دست از زندگی بکشد.
اینکه مرد دوباره تصمیم گرفته بود که برگرده و
پیداش کنه، باعث نمیشد که به همین سادگی
بخشیده بشه. این مرد بهش خیانت کرده بود، و این
چیزی نبود که لایلا بتونه به راحتی فراموشش کنه.
دندوناشو روی هم سایید، دید که چشم های سبز
روشنش در تصویر برق زدن، و مرد رو مخاطب قرار

داد:

+وقتی داشتن به بدنم تجاوز میکردن هم پشت
سرم بودی؟

#نابودگر

#پارت 35

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

پنجه ی مرد روی باسن لایلا محکم تر شد.
چهره ش بدون هیچ حالت و واکنشی باقی موند
و جواب داد:

-آره.

زهرخند تلخی از سینه ی لایلا بیرون پاشید:

+این که بدتر شد. پس یعنی تو هیچ کاری نکردی تا جلوشون رو بگیری. پس یعنی هیچ اهمیتی واست نداشته.

چشم هاشو به چشم های مرد قفل کرد و ادامه داد:

+پس میتونی این خونه ی مجلّت رو با لباس های گرونقیمت و منظره ی زیباش برداری و گورتو از جلوی چشمم گم کنی. من به هیچ چیز تو احتیاج

ندارم، دیگه هیچی ازت نمیخوام.

چشم های مرد ثانیه ای شعله کشیدن، لایلا با شدت خودشو از زیر دست مرد بیرون کشید و مرد اجازه داد هرکاری که دلش میخواد بکنه. از اتاق لباس ها بیرون اومد، خودشم نمیدونست کجا داره میره اما به سمت درهایی که حدس میزد به بیرون از اتاق راه داشته باشن میرفت، نیاز داشت از این مرد دور بشه، حواس خودشو پرت کنه، هرکاری انجام بده به جز سروکله زدن با این مرد. واقعا دیگه انرژی و توانشو نداشت.

در سیاه رو باز کرد و وقتی قدم به بیرون گذاشت با راهروی غارمانندی مواجه شد، چند تا پله ی کوتاه در انتهای راهرو بالا میرفتن و به یک فضای وسیع، واقعا وسیع، میرسیدن. اولین چیزی که توجه لایلا رو جلب کرد سقف بلند بود، سقف معمولی نه سقف

سنگی مثل بالکن. اینجا بخشی از کوهستان نبود؟

لایلا وارد فضای عظیم شد و با دیدن چندین پنجره که نور طبیعی رو به داخل هدایت میکردن شگفت زده شد. توی زندگیش همچین چیزی رو ندیده بود، فکرشم نمیکرد که هرگز چنین چیزی رو ببینه. از اونجایی که ایستاده بود میتونست راهرویی رو ببینه که به سمت راست میرفت و با دید محدودی که داشت حس میکرد به جایی شبیه یک اتاق خواب دیگه میرسه. اونو نادیده گرفت و چند قدم داخل فضای عظیم جلوتر رفت، چرخي دور خودش زد تا همه جا رو تماشا کنه. آشپرخونه ی بزرگی سمت راستش بود که توسط اوپن متحرک و میز غذاخوری شش نفره از نشیمن اصلی جدا میشد.

#نابودگر

#پارت 36

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

در گوشه ی سمت راست فضای نشیمن با مبلمان
مشکی و میز چوبی چیده شده بود، دقیقا کنار
پنجره ها و مقابل بزرگترین صفحه ی تلوزیونی
که تا به حال دیده بود. لایلا به صفحه خیره موند،
آخرین باری که فیلم تماشا کرده بود رو به یاد نمی
آورد. توی هال مشترک خوابگاه یک تلوزیون
کوچیک داشتن، اما خیلی کم پیش میومد که لایلا
از اتاقش بیرون بیاد و بره تلوزیون تماشا کنه.

اکثرا دخترها توی سر و کله ی هم میزدن تا برای
دیدن یک فیلم به توافق برسن ولی لایلا هیچوقت

اهل دعوا نبود. فقط یک گوشه مینشست، زبونشو
گاز میگرفت، سرشو پایین مینداخت، سعی میکرد
نجات پیدا کنه و اجازه میداد جریان زندگی به هر
سمتی که دلش میخواد ببرش. توی دنیای اونها
اینجوری راحت تر میشد جون سالم به در برد،
هرچی کمتر توی دید باشی، جات امن تره. صدایی
توی ذهنش بهش طعنه زد: "نه که تا الان این روش
خیلی برای تو کاربرد داشته و خوب جواب داده؟"

لایلا نفس لرزونی رو فرو فرستاد و به اون یکی
گوشه ی اتاق نگاه انداخت، اونجا هم یک
راهرو بود که معلوم نمیشد به کجا میرسه. لایلا با
قدم های آهسته و محتاط فضا رو کنکاش میکرد،
از طول اتاق عبور میکرد و منظره ی بیرون پنجره
ها رو تحسین میکرد. درک نمیکرد که چطور این
بخش از خونه عادی به نظر میرسه و فقط بالکن
مسقف از دل کوه بیرون اومده. دقیقا اینجا رو
چجوری ساختن؟

چند لحظه این سوال رو از مغزش دور کرد، از پله های مقابلش پایین رفتن و وارد راهروی کوتاه شد. کنجکاو بود که بدونه پشت در بزرگی که انتهای راهرو قرار داره چیه. دستگیره رو چرخوند، قفل با صدای تق باز شد و لایلا در رو هل داد تا کامل باز شه و بعد توی چهارچوب خشکش زد.

یک اتاق_نه، یک هال طولانی_با یک دیوار تمام شیشه ای که رو به روی در ورودی قرار داشت و با وسایل مختلفی پر شده بود.

چیزهای زیادی اونجا بود. چندین کتابخونه که در موازات دیوار انتهایی هال قرار داشتن و پر از کتاب بودن. یک میز چوبی و صندلی که چند تا کامپیوتر روش بود. وسط هال پر بود از چهارپایه و بوم نقاشی، جعبه ی کریستال های رنگی و درخشان با سیم های فلزی. انقدر چیزهای زیاد و مختلفی

اونجا بود که ذهن لایلا نمیتونست محاسبه کنه که
این وسایل برای چی هستن.

#نابودگر

#پارت 37

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

صدایی از دور، از پشت سرش به گوش رسید:

-اینجا یه چیزایی برای تو هست.

وقتی به عقب برگشت دید که مرد، هنوز برهنه،

اونجا ایستاده و عضلات سخت و محکم بالا تنه
ش، پوست عسلی و موهای تیره نازکی که روی
قفسه ی سینه ش پراکنده بودن رو به رخ لایلا
میکشه. دستاشو توی جیب شلوار گرمکنش چپونده
بود و خیلی ساده لایلا رو تماشا میکرد که داره
وسایل رو تماشا میکنه.

-یه تبلت سفید روی میزه. مال توئه. میتونی وقتتو
اینجا بگذرونی و تصمیم بگیری که از چه کاری
خوشت میاد.

وقتی دید لایلا سکوت کرده و چیزی نمیگه ادامه
داد:

-خوندن کتاب، کشیدن نقاشی، ساخت جواهرت،
تماشای تلوزیون، بازی های ویدئویی، چرخ زدن

توی سایت ها....همه چیزو امتحان کن تا ببین از
چی خوشت میاد. یه باغچه کوچیک بیرون هست
که اگر دوست داشته باشی میتونی اونم امتحان
کنی، اما باید یک یا دو ماه صبر کنی تا هوا گرمتر
بشه. اگر از هیچکدوم خوشت نیومد، میتونیم
گزینه های جدید و بیشتری برات اضافه کنیم.
همه شون مال توئه و خودت باید تصمیم بگیری.

لایلا با گلوی تنگ از بغض به مرد خیره موند، هجوم
احساسات روی سرش سقوط کرده بود، نمیدونست
که این مرد از کجا چیزهایی که همیشه دلش
میخواست انجام بده رو فهمیده. فرصتی برای
جست و جو تا ببینه از چی خوشش میاد، کنترل
تلوزیونی که فقط دست خودش باشه، فضای باز
بیرون از چهارچوب.

+چطور....از کجا اینا رو میدونستی؟

بعض لایلا شکست، چون این چیزهای کوچک و معمولی رو هرگز جلوی کسی به زیون نیاورده بود و خواسته هاشو برای کسی آشکار نکرده بود. مرد با لاخره جلو اومد، از مرزهای حریم خصوصی لایلا عبور کرد، آروم، با قدم های خفیف، اما استوار. با چشم های شیطانیش لایلا رو سرجا میخ کرده بود. یکی از دست هاش بالا اومد، مثل همیشه فک لایلا رو بین انگشتاش گرفت و شستش روی لب های لایلا خزید.

#نابودگر

#پارت 38

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لمس لطیف و شاید محبت آمیز مرد باعث شد که لب های لایلا از هم باز بشن، ماه ها بود که این لمس رو حس نکرده بود. مرد شستش رو از مرز لب های لایلا عبور داد، خیلی کم نوک انگشتش وارد دهن لایلا شد و اون بی حرکت ایستاده بود. قلبش تند میتپید اما شست مرد رو مک نزد، هیچ واکنشی بهش نشون نمیداد.

مرد شستش رو بیرون کشید، لب های لایلا رو با خیزی بزاق خودش آغشته کرد و درخششی روی پوست نازکش باقی گذاشت. چشم های مرد به سمت دهن لایلا حركن کردن، مردمک چشم روشنش گشاد شد. لایلا تماشاش میکرد، با هیجان و شگفتی. مرد بهش یادآوری کرد:

-من خیلی خوب می‌شناسمت، فلانما. عمیق ترین خواسته ها ی قلبت، لطیف ترین رازهای روح، شرورانه ترین افکار ذهنت. همه شون رو میدونم، صاحب همه شونم. تک تک خواسته هات، تک تک رازهایت، تک تک افکارت.

لایلا نمیتونست انکار کنه. ولی این هیچ چیز از تلخی ماجرا کم نمیکرد.

+و من خیلی خوب توی نقشه هات و هر کاری که داری میکنی جا شدم، مگه نه؟ به دردت میخورم. بخاطر همین اومدی دنبالم. بخاطر همین که الان اینجام.

مرد هیچی نگفت، فقط با نگاه ثابتی به لایلا خیره

موند و لایلا نمیدونست که این به نشونه ی تاییده
یا انکار. هیچوقت نمیشد کارهای این مرد رو درک
کرد. لایلا در چهارچوب در خونه ی گرونقیمت
مرد ایستاده بود و توسط پنجه ای که صورتش رو
گرفته بود اسیر شده بود. تازه داشت میفهمید که
چی شده.

از یک زندان به یک زندان دیگه منتقل شده بود، یک
زندان خطرناک تر. چون میدونست که وقتی پای
این مرد در میون باشه، ضعیف میشه و دلش
میلرزه. لایلا اونقدر شکسته بود که دیگه هیچ چیزی
نمیتونست ترمیمش کنه اما با این حال میدونست
که این مرد قدرت اینو داره تا بیشتر از اینها نابودش
کنه.

#نابودگر

#پارت 39

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=دوازده=

لای-لا

بعد از گشت کوتاهی که توی خونه زد به اتاق برگشت، درو پشت سرش قفل کرد و توی تخت دراز کشید تا بخوابه. هنوز بی حال بود، خسته، بدنش کوفته بود و مغزش ظرفیت تطابق پیدا کردن با این همه تغییرات ناگهانی و سریع رو نداشت. هیچوقت

نمیتوانست با تغییرات خیلی خوب کنار بیاد، همیشه همه چیزو زیر سوال میبرد، از وجود خودش، از ارزشش و هر چیز کوچیکی که داشت.

و اون نیاز داشت که دور باشه از.....همه چیز. نیاز به خلوت و تنهایی داشت با بتونه این وضعیت جدید رو هضم کنه، بلایی که نزدیک بود به سر خودش بیاره رو هضم کنه، احساساتی که با دیدن دوباره‌ی مرد درونش برانگیخته شده بودن رو هضم کنه. نیاز داشت.....نمیدونست به چی نیاز داره.

در حالی که به منظره بیرون پنجره خیره بود اشک توی چشماش جمع شد، از اینکه اون مرد تمام این چیزها رو در اختیارش قرار داده بود و از اینکه میدونست هیچکدوم از اینها اهمیتی ندارن چون در نهایت لایلا فقط وسیله‌ای برای اون مرده تا به هدفش برسه. لایلا از هر لحاظی در مقابل اون مرد

آسیب‌پذیر بود و اعتراف کردن به این حقیقت
قلبش رو میسوزوند.

به کوه‌های بیرون چشم دوخت، با خودش فکر کرد
که آیا واقعا جسارت اینو داره که از بالای صخره
خودشو پرت کنه پایین و از این عذاب و بدبختی
فرار کنه؟ دزدیدن پاکت های مواد و نوشیدنشون
با مخلوط آب بیانگر عمق شدید افسردگیش بود،
یک گودال توخالی که تهش دیده نمیشد و لایلا تک
و تنها اونجا گیر افتاده بود. و اون مرد اومده بود و
از زیر دندون‌ها مرگ بیرون کشیده بودش. و لایلا
شک نداشت که اگر روزی دوباره این اتفاق تکرار
بشه اون مرد دوباره میاد و همین کارو میکنه.

واضح بود که لایلا بخش مهمی برای نقشه‌های اون
مرده، هرچند نمیتونست تصور کنه که چه نقشه
هایی داره و نقش خودش این وسط چی میتونه

باشه. حتی اگر در ظاهر بخاطر این قضیه از مرد
متنفر باشه، ولی مخفیانه خوشحال بود که اون
برگشته و در کنارش حضور داره.

#نابودگر

#پارت 40

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

با وجود مرد و تمام چیزهایی که بهش داده بود،
دیگه حس تنهایی نمیکرد. عجیب بود که تمام
عمرشو کنار مردم سپری کرده بود، اجبار فضای
خصوصیش رو با دختران دیگه شریک میشد، اما حا

لا که توی این خونه‌ی دراندشت تنهاست حس
نمیکرد که از دنیا دور افتاده. همین که میدونست
اون مرد هم یک جایی توی این خونه‌ست باعث
میشد که حس کنه.... فقط حس کنه. و این خیلی
خوب بود که بعد مدت‌ها خلسه و جنون دوباره
میتونست احساسات رو حس کنه.

نفهمید که کی خوابش برد، اما دفعه‌ی بعدی که پلک
هاش باز شدن لامپ روی پاتختی کنارش روشن
بود و هوای بیرون تاریک. نیم‌سختی از لای در
نیمه باز بالکن به داخل میوزد، لایلا روی تخت
نشست، چشماشو مالید تا اثر خواب رو ازشون پاک
کنه و به شب مردی که در سرمای هوا به نرده‌های
الکن تکیه زده بود نگاه کرد. نرم‌ترین و نازک‌ترین
پتو رو دور خودش پیچید، قدم‌هاش به سمت مرد
کشیده شدن، مثل پروانه‌ای که بی‌اختیار جذب
شعله میشه، پروانه‌ای که میدونست قرار بسوزه اما

نمیتونست مقاومت کنه و در قعر آتش کشیده
میشد.

بیرون خیلی خیلی تاریک بود. هلال باریکی از ماه
در آسمان دیده میشد و به زور محیط رو روشن
میکرد. کوه‌ها از آسمون هم تیره‌تر بودن و موج‌های
دریا برق کمرنگی داشت، اما صداشون بلند بود،
ووشش لذت‌بخش برخورد آب به ساحل سنگی که
آرامش‌بخش بود. باد ملایم بود اما ردی از سرما روی
پوست صورتش به جا می‌ذاشت. لایلا نفس عمیقی
کشید، به خودش اجازه داد برای اولین بار اینجوری
بیرون بودن از چهارچوب رو تجربه کنه.

هنوز یک نفر بود که چهارچشمی میپاییدش_و بعید
میدونست بعد از بلایی که دیشب به سر خودش
آورده بود هرگز این مرد بهش اجازه بده تک و تنها
به لبه‌ی بالکن نزدیک بشه_اما حضور مرد مثل بقیه

ی محافظانی که عرصه رو بهش تنگ میکردن
آزاردهنده نبود. لایلا دوست داشت که فضای
خصوصیش رو با این مرد به اشتراک بذاره، حالا
هدفش هرچی که بود مهم نیست، این مرد یک چیز
ارزشمند رو به لایلا هدیه داده بود.

#نابودگر

#پارت 41

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دلش نمیخواست آرامش این لحظه رو از بین ببره،
خیلی آروم کلمات رو زمزمه کرد:

+ممنونم.

مرد چیزی نگفت، فقط به تاریکی خیره بود، ساعد
دستاشو به نزده تیکه داده بود و مچ دستش
آویزون بود. لایلا به لباس‌هایی که مرد پوشیده بود
نگاه کرد_شلوار جین و سویشرت_و متوجه شد که
واقعا هیچوقت مرد رو با لباس‌های ساده و
غیررسمی ندیده بوده. مرد از تمام لحظاتی که لایلا
بخاطر می‌آورد، آروم و آسوده‌تر بود. سوالات زیادی
توی ذهنش حباب می‌زدن، پرسید:

+چند وقته که اینجا زندگی میکنی؟

-چند ماه.

لایلا یک قدم بهش نزدیکتر شد.

+و چند وقته که اینجا رو داری؟

-تقریباً پنج سال. ساختنش یک سال طول کشید.

زمان طولانی‌ای بود. قدم زنان به نرده‌ها نزدیک شد، از دیدن سیاهی مطلق رو به روش قلبش به تپش در اومده بود، به پتویی که دور خودش پیچیده بود چنگ زد.

+چرا قبلاً اینجا زندگی نمی‌کردی؟

گردن مرد چرخید تا نگاهی به لایلا بدوزه و

جواب داد:

-تو اینجا نبودی.

نفس لایلا توی گلوش گیر کرد. وقتی مرد چنین چیزهایی بهش میگفت نمیدونست باید چه جواب و واکنشی نشون بده، اینها حقیقت بودن نه دروغ هایی که مرد بخواد به خوردش بده. قلبش_که تنشه ی توجه و یک کلام محبت آمیز از طرف مرد بود_میخواست که همه ی حرفاشو باور کنه، تمام داستان هایی که مرد واسش تعریف میکرد رو باور کنه. اما لایلا زمان زیادی رو با این مرد سروکله زده بود، میدونست که مرد استاد فریب و دستکاری ذهنیه، و خوب بلده که کدوم حقه شو رو کنه تا بتونه تحت تاثیر قرارش بده، چون لایلا عروسکی بود که بازی کردن باهاش کار ساده ای بود. صورتشو از مرد برگردوند و هیچی نگفت.

نابودگر

پارت 42

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

فقط توی تاریکی برای مدت طولانی همونجا
ایستادن، دقایق طولانی گذشت و بعد مرد تصمیم
گرفت که سکوت رو بشکند. انگشت هاشو به هم
گره زد و شروع کرد:

-من احساسات رو درک نمیکنم. هیچوقت نکردم. به
نظرم احساسات برای من چیز به درد بخوری نیستن
، پس هیچوقت به کسی هم وابسته نشدم. آدم‌ها

برای من فقط دو دسته‌ان، کسایی که برام فایده دارن و کسایی که بی فایده ان.

این بار مرد تمام قد برگشت تا با نگاهش لایلا رو بسوزونه:

-درسته که تو کاملاً توی نقشه‌های من جا افتادی، اما همه چیز اتفاقی بوده. حتی اگر در نقشه‌های من جایی نداشتی، باز هم به اینجا میاوردمت.

لایلا لب‌هاشو روی هم فشار داد:

+تو دروغگویی.

مرد بدون لحظه‌ای تعلل موافقت کرد:

-هستم، اما به تو دروغ نمیگم.

آوای تاریکی از گلوی لایلا رها شد و امید، امیدی که
فکر میکرده مُرده و دفنش کرده، دوباره از گور
برخاست. فک مرد از شنیدن اون صدا منقبض شد.
سکوت سنگین و معذب کننده‌ای برقرار شد و بعد
مرد راه خروج رو به سمت در بالکن پیش گرفت:

-تا زمانی که تو منو به این اتاق دعوت کنی، توی یک
اتاق دیگه میخوابم. اتاق خواب مال توئه. کل این م
ال توئه. توی آشپزخونه غذا هست. از خودت
پذیرایی کن.

پس از گفتن این جملات در بالکن رو باز کرد و بعد
انگار یادش افتاد که حرفاشو ادامه بده:

-اوه، و دوباره تلاش نکن که خودتو بکشی. به رسیدن به جواب سوالاتی که خیلی وقته منتظرشون بودی خیلی نزدیک شدی. دلت نمیخواه که از دستشون بدی، خصوصا وقتی انقدر بهشون نزدیکی.

عوضی! همیشه مثل خرگوشی که دنبال هویج میدوه، حقیقت رو جلوی صورتش تگون میداشت تا به ادامه ی زندگی مجبورش کنه. اما هیچوقت بهش نمیگفت که دقیقا کی قراره جواب اون سوالا ت رو بگیره، همیشه دست به سرش میکرد و فقط میگفت "یک روز".

#نابودگر

#پارت43

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا نمیدونست که مرد داره فریش میده و با استفاده از این حقه میخواد مثل قلاب به دنیا بندش کنه یا واقعا حقیقت رو میدونه. مشکلی که با این مرد داشت همین بود، هیچوقت نمیفهمید که کی داره راست میگه و کی داره بازیش میده. ولی هرچی که بود تا الان تونسته بود مثل یک قلاب محکم بهش وصل بشه، وسوسه ی پیدا کردن جواب سوالاتش بیشتر از وسوسه ی مرگ تحریکش میکرد، حداقل در این لحظه.

سری برای خودش تکون داد، بعد از مدتی به دنبال مرد از بالکن بیرون رفت و در شیشه ای رو پشت

سرش بست. تازه متوجه شده بود که هم کثیفه و هم گرسنه. اول از همه به سمت تنها در سیاه داخل اتاق که تا الان بازش نکرده بود راه افتاد، دری که گوشه ی اتاق در راستای اتاق لبا سها قرار داشت. حدس میزد که اونجا حمام باشه، پس درو باز کرد و وارد شد. در به داخل یک راهرو باز شد_تا الان فهمیده بود که این خونه راهروهای نسبتاً زیادی داره_ و بعد به حمامی میرسید که مشابهنش رو هرگز ندیده بود. فکش از شدت شوک باز مونده بود، و جلوی در خشکش زد.

وقتی قدم برداشت و نورهای اتوماتیک داخل سقف کاذب با سنجش حرکاتش روشن شدن، یک بار دیگه خشکش زد. نورهای زرد کم رنگ فضای عظیم حمام رو روشن کردن. حمام به رنگ سیاه بود_مثل بقیه ی دکوراسیون خونه_همراه با سازه هایی از فلز و شیشه، که سر تا پای چیدمان و طراحی

ثروت و اصالت رو فریاد میزد. لایلا حمام های هتل های گرون قیمتی که فقط قشر مرفه جامعه ازشون استفاده میکردن رو دیده بود، وقت زیادی رو اونجا گذرونده بود و بدنشو توی آب وان اون حمام ها غوطه ور کرده بود، اما این حمام یک هیولای خارق العاده دیگه بوده.

پنل های شیشه ای یک چهارم دیوار وسیع مقابلش رو فرا گرفته بودن و منظره ی دریا رو به تصویر میکشیدن. یک چهارم دیگه ش با آینه ی بزرگی پوشیده شده بود. یک کانترا گرانیته که سینک روشویی سیاه رنگی درونش تعبیه شده بود مقابل آینه قرار داشت، از اون مدلایی که هیچ قفسه و کمدی زیرش نداشت. کابینت ها زیر یک کانترا جداگانه ی دیگه قرار داشتن که با پنل های چوب تیره رنگی پوشیده شده بودن.

نابودگر

پارت 44

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

مقابل پنجره، فضای دوش پهن و طویلی قرار داشت که همزمان میتونستن ده نفر ازش استفاده کنن و با استفاده از دیوارهای شیشه‌ای مات از بقیه ی بخش های حمام جدا شده بود. یک بخش دیگه هم با دیوار شیشه‌ای مات جدا شده بود که توالت اونجا قرار داشت، یک توالت سیاه. لایلا اینو هم تا حالا ندیده بود. و حفره ای بین دیوار اتاق دوش و سینک روشویی قرار داشت، دقیقا چسبیده به پنجره، که یک وان عظیم از جنس سنگ گرانیت سیاه اونجا مستقر شده بود.

لایلا نمیدونست که چند دقیقه اونجا وایستاده و با شگفتی داره پلک میزنه، واقعا چند دقیقه طول کشید تا شوک اولیه از بین بره و بتونه توی حمام قدم برداره.

واو. وaaaaوووو.

پتوی که دورش پیچیده شده بود رو کنار ورودی ول کرد، به سمت وان رفت و نگاه به شیر های آب شیک و لوکس انداخت. نگاه کردن به وان لایلا رو یاد وان های دیگه مینداخت، یاد آب و وسوسه ی مرگباری که زیر اون فرا میخوندش. این دفعه تصمیم گرفت که به جای وان از دوش استفاده کنه، در حالی که مسیرش رو به اون طرف کج کرده بود، لباس هاش رو هم از تنش بیرون کشید. چند ثانیه ای طول کشید تا کاربرد دکمه های پنل زیر دوش

رو کشف کنه اما وقتی یاد گرفت که باید چی کار کنه، قطرات آب مثل بارون مستقیماً از سقف بالای سرش شروع به باریدن کرد.

زیر آب گرم ایستاد و حس کرد که گرما درون اعضا ت بدنش رسوخ کرد، بعد از مدت ها آرامش به جسمش برگشت و از ته دل آه آسودگی کشید. انقدر زیر دوش موند که بخار مثل مه فضای محصور درون شیشه رو فرا گرفت. لایلا به سمت قفسه ای که گوشه ی دیوار شیشه ای قرار داشت چرخید و برای صدمین بار خشکش زد. بطری های کوچولو_شامپو، نرم کننده، شوینده بدن_توی قفسه کنار همدیگه ردیف شده بودن. محصولات متنوع از مارک های مختلف و همه در بسته و مهر و موم شده. متعجب به قفسه خیره موند. نه تنها اون مرد میدونست که لایلا بطری های کوچک و بامزه ی شوینده رو دوست داره، بلکه کلی گزینه

متفاوت برایش قرار داده بود تا هرکدومو که دوست
داره امتحان کنه. و دوباره، اون مرد داشت بهش
فرصتی میداد تا یک چیز جدید رو تجربه کنه تا
ببینه که چيو دوست داره و چيو دوست نداره. اين
مرد ديگه كي بود؟

#نابودگر

#پارت45

#جلد_پنجم

#منظومه_تاريك

#شدومن_و_لايلا

سوالو از ذهنش پرت كرد بيرون، بطريهاي مختلف
رو زير و رو كرد، برچسبهاشون رو نگاه كرد، رايحه
شون رو بو كشيد_ياس، نارگيل، شكوفه،

لیمو_ لیست بلند بالایی که تا صبح ادامه داشت.
اونی که روش نوشته بود "هلو و خامه" رو برداشت،
مقدار مناسبی از مایع غلیظ رو کف دستش خالی
کرد و اونو زیر بینی ش گرفت. اوه، خوشش
اومد. بوی خیلی خوبی میداد.

شامپو بدن رو همه جای بدنش مالید، خوب خودشو
تمیز کرد، طولانی تر و آرامشبخش تری دوش
عمرش رو گرفت. همون رایحه رو برای شامپوی مو
و نرم کننده هم استفاده کرد. از لحظاتهش استفاده
کرد تا از آب داغ لذت ببره و تا جایی که میتونه
ازش استفاده کنه. توی خوابگاه حمام یک جای
عمومی بود برای همین داشتن فضای خصوصی و
زمان زیاد برای دوش گرفتن اصلا مطرح نبود. این
یک تجربه رویایی بود برای همین لایلا میخواست
نهایت استفاده رو ازش ببره، انقدر زیر دوش ایستاد
تا شکمش به قار و قور افتاد.

دوش رو بست، از جالباسی که بیرون بود یک حوله برداشت تا خودشو خشک کنه، حوله رو دو تنش بست و به سمت آینه رفت. صورتش از تمیزی برق میزد و لپاش گل انداخته بود، بهتر از همیشه به نظر میرسید هرچند هنوز خیلی لاغر بود. وزنی که در این چند ماه از دست داده بود از استخون بیرون زده ی ترقوه ش مشخص بود و صورتش که کمی از گردیش رو از دست داده بود. موهای تا سر شونه‌ش، با اینکه نا مرتب و کوتاه و بلند بود، اما سریعتر خشک میشد و نیازی به سشوار نداشت. همونجوری ولشون کرد، از حمام بیرون اومد و متوجه شد که چراغ ها خودکار پشت سرش خاموش شدن.

پتویی که جلوی در انداخته بود رو از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت. بعد به سمت راست

چرخید. وارد اتاق لباس ها شد، چرخی بین لباس ها زد، سعی کرد یک چیز راحت برای پوشیدن پیدا کنه، مثلاً یک تاپ گشاد یا شلوارک راحتی، اما نتونست چیزی پیدا کنه. مُردد لبشو گاز گرفت و نگاهی به رگال لباس ها انداخت. امکان نداشت که لباس های شیک و گرونقیمت اونجا رو تنش کنه و باهاشون بخوابه. اصلاً ممکن نبود. ولی اگر اونا رو نمیپوشید، پس چه کوفتی باید تنش میکرد؟

#نابودگر

#پارت46

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

چشم‌اش به تیشرتی که مرد تا کرده بود در پایین
ترین بخش لباس های خودش گذاشته بود افتاد،
احتمالا چون چروک بوده اونجا گذاشتش. تیشرت
رو برداشت، تاشو باز کرد و سریع پوشیدش.
بیخیال لباس زیر شد_طبق تجربیاتی که تا به حال
توی زندگی کسب کرده بود پوشیدن لباس زیر
چیزی نبود که براش اولویت داشته باشه_سبد رخت
چرک ها رو گوشه ی اتاق لباس ها پیدا کرد و
حوله ی حمامش رو توی سبد انداخت.

پا برهنه، تمیز و لباس پوشیده از اتاق بیرون زد.
خونه تاریک بود، به جز چند دیوارکوب کم نور که
روشنایی محوی به فضا بخشیده بودن. آروم و
یواش مسیرش رو به سمت آشپزخونه در پیش
گرفت، با عبور از هر فضا چراغ ها به صورت
خودکار روشن میشدن. خیلی باحال بود. اما یه کم
طول میکشید تا بهشون عادت کنه. چراغ های

اتوماتیک چیزی نبود که قبلا تجربه شون کرده
باشه. به کلیدهای قدیمی که باهاشون لامپ رو
روشن و خاموش میکرد عادت داشت.

آشپرخونه هم مثل بقیه جاهای خونه سیاه بود،
بزرگ، تمیز و خیلی خیلی مدرن. حجم زیادی از
دکوراسیون سیاه و سفید با رگه های نامنظمی از
نقره ای براق در هم آمیخته شده بودن. خودشو
به یخچال رسوند تا ببینه توش چی داره، هیچوقت
یاد نگرفته بود که چطور باید آشپزی کنه چون
هیچوقت بهش فرصت پخت و پز نداده بودن. توی
خوابگاه در طول روز به میزان مشخصی خوراکی
های از قبل آماده شده بین دخترها پخش
میکردن.

هیچوقت حتی برای درست کردن چای آب
نجوشونده بود. اصلا مگه از چای خوشش میاد؟

هیچوقت چای رو مزه نکرده بود پس جواب این سوالو نمیدونست. اما حالا که این سوال به ذهنش رسیده بود، میتونست دنبال جوابش بگرده.

روی انگشتای پا خودشو بالا کشید و تمام کابینت ها رو دونه دونه باز کرد، گرسنگیش با گذشت هر لحظه بیشتر به دست فراموشی سپرده میشد. کابیت اول پر بود از ظرف های استوانه ای تمیز و یک شکل که روی هرکدومشون برچسب چسبیده بود_آرد، برنج، پاستا_ و کلی چیز دیگه. این یکی کابینت مواد غذایی خشک بود. کابینت بعدی پر بود از هر مدل ادویه ای که میشد تصور کرد.

#نابودگر

#پارت 47

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

توی کابینت سوم بشقاب و کاسه و لیوان در قفسه
های مختلف چیده شده بود. همه چیز اینجا پیدا
میشد به جز چای. ناامید و دلسرد انگشتای پاشو
پایین آورد، دستاش به کار افتادن و این بار عصبی
و با خشم کشوها رو باز میکرد و داخلشون رو نگاه
مینداخت. کلی خرت و پرت اونجا چیونده بودن اما
همچنان خبری از چای نبود. هرجایی که درشو باز
میکرد همین بود. وسیله، وسیله و وسایل بیشتر. اما
اون به چای نیاز داشت. نیاز داشت که بفهمه از چای
خوشش میاد یا نه، نیاز داشت به خودش ثابت کنه
که میتونه آب رو بجوشونه و چای دم کنه، نیاز
داشت به خودش ثابت کنه که بی عرضه نیست.

لب هاش چین خوردن، به لبه ی کانتر چنگ زد،
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بفهمه این حس که
داره چیه، این گرفتگی عجیبی که توی قفسه ی
سینه شه، این گوله ی احساسات که توی گلویش
گیر کرده، انقدر گلویش تنگ بود که حس میکرد هر
لحظه ممکنه منفجر بشه و همه چیزو نابود کنه.
انقدر به محکم لبه ی کانتر رو چسبیده بود که
بازوهاش داشتن میلرزیدن، نفس های منقطع و
بریده بریده شده بود و مغزش داشت سعی میکرد
یک دلیل منطقی برای این رفتارش پیدا کنه. اینم
یکی از عواض جانبی استفاده از مواد بود؟ یا
داشت دچار فروپاشی عصبی میشد؟ اما چرا؟
بخاطر یک چیز مسخره مثل چای؟ آخه چیزی نشده
بود که. توی یک خونه ی زیبا بود و هیچ خطری
تهدیدش نمیکرد. چرا حس میکرد کل بدنش داره
فرو میریزه و تخریب میشه؟

زانوهاش کم آوردن و زیر پاهاش خالی شد، روی

زمین افتاد، بدنش میلرزید و توپ گیر کرده توی
گلویش داشت سنگین تر میشد. بینی ش شروع
به سوختن کرد، چشماش پر آب شدن، ذهنش هم خ
الی از فکر بود و هم پر از افکار مختلف. نمیفهمید
که چه اتفاقی داره براش میوفته، و این داشت
میترسوندش. این سیاهچاله ی مغزش نبود که
میخواست ببلعش، یک چیز دیگه بود، یک چیز
ناآشنا. روی زمین دراز کشید، سنگ مرمر سرد گونه
های حرارت زده ش رو خنک میکرد و بهش
آرامش میداد. لرزون و با بغض تسلیم شد و اجازه
داد ذهنش در خاموشی و تاریکی مطلق فرو بره.

#نابودگر

#پارت 48

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=سیزده=

لای-لا

یه صدایی از خواب بیدارش کرد. صداها، در واقع.
یک صدای بلند مثل قژقژ یک دستگاه برقی و گپ
زدن دوتا زن. روی تخت بیدار شده بود، پلک زد تا
چشمش به روشنایی نور زیبای آفتاب که از پنجره
به داخل میتابید عادت کنه. منظره ای که دیشب
شکوهمند و ترسناک بود، امروز صبح دلنواز و خیال
انگیز دیده میشد. از روی تخت پایین پرید، به
طرف بالکن رفت، به دریای درخشان خاکستری-آبی
که زیر نور خورشید برق میزد و انعکاسش روی
صخره های سنگی تلالو پیدا کرده بود چشم

دوخت. نوری که از خورشید روی پوستش میتابید
تا مغز استخونش رو گرم میکرد.

یک نفس عمیق کشید، روی پاشنه ی پا چرخید و
تصمیم گرفت که روزش رو با پیدا کردن منشا اون
صداها شروع کنه.

یک رز قرمز مخملی روی پاتختی چشمشو گرفت که
دیشب اونجا نبود. گل رو برداشت، مراقب خاها
بود، با دقت نگاهش کرد و متوجه شد که گل تازه
چیده شده و از اون رزهای جاودان قبلی نیست. یک
نوشته کنارش بود.

"خونه ت رو دوست داری؟"

لایلا پلک زد و دوباره نوشته ها رو خوند. خونه
ش؟ نه، حتما منظورش "خونه م" بوده و اشتباه

نوشته. نمیدونست که چه ساعتی از روزه و چقدر
خوابیده، حتی نشنیده بود که مرد کی وارد اتاق
شده، رز و نوشته رو برایش گذاشته و از اتاق خارج
شده.

وقتی لایلا از اتاق بیرون رفت، با دیدن دو زن_یک
دختر جوان و یک خانم مُسن_که اونجا ایستاده
بودن شوکه شد. سریع گارد دفاعی خودشو بالا آورد
و تازه متوجه شد که از دیروز در کنار اون مرد
چقدر از سیر حفاظتیش دور بوده. دلش میخواست
از اون خانم‌ها بپرسه که کی هستن و اینجا چی کار
میکنن، اما گلویش قفل شده بود. دیگه نمیتونست با
مردم حرف بزنه، غریبه ها میترسوندنش. موقعی
که کار میکرد قضیه متفاوت بود_اون زمان
میدونست که غریبه ها ازش چه توقعی دارن و
چی میخوان_اما الان نمیدونست که مردم ممکنه
ازش چی بخوان و نمیدونست که چطور باید

واکنش نشون بده.

#نابودگر

#پارت 49

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بدون هیچ حرفی عقب عقب رفت و آماده بود تا
یواشکی به اتاق برگرده که ناگهان خانم مَسَن سرشو
چرخوند و دیدش. چیزی شبیه تعجب توی صورت
اون خانم برق زد و گفت:

-صبح به خیر، خانم بلکثورن!

لایلا خشکش زد. این دیگه چه کوفتی بود؟ مات و
مبهوت به خانم مسن خیره موند، جوری که اون
خانم صداش زده بود باعث شده بود که حسابی جا
بخوره. نمیدونست که آیا اون مرد بهشون گفته که
لایلا همسرشه یا خودشون اینجوری تصور کردن، اما
بنا به دلایلی اشتباه خانم مسن رو تصحیح نکرد. در
عوض پیشنهاد داد:

+لط-...لطفا لایلا صدام کنین.

داشت تلو تلو میخورد اما موفق شد که به خودش
مسلط بشه. لبخند گرم و صمیمی خانم مسن حس
عجیبی بهش میداد. خانم مسن به راحتی
پیشنهادش رو پذیرفت:

-بله، لایلا. من پشی هستم و ایشون....

به دختر جوان اشاره کرد:

-نیکی.

مطمئن نبود که جواب مودبانه در چنین موقعیت
هایی چیه چون احتمالا این اولین باری بود که
چنین مکالمه ای با یک نفر داشت، برای همین به
یک لبخند کوچک اکتفا کرد. صورتش حس عجیبی
داشت، گوشه های لبش خیلی کم بالا کشیده شدن
، عضلانی که خیلی وقت بود ازشون هیچ استفاده
ای نشده بود. سکوت معذب کننده ای بر فضا حاکم
شد، و بعد بشی که انگار فرستاده ی خدا بود،
نگاهی به رز مخملی توی دست لایلا انداخت و
لبخند گونه هاشو گرد و تپل کرد:

-می بینم که آقای بلکتورن از گلخونه استفاده
کردن. اونجا رو دیدین؟

#نابودگر

#پارت 50

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا با تگون دادن سر جواب منفی داد. خانم مسن
شاید بخاطر تیزی و درک، و یا شاید از روی ادب
و احترام، درباره ی واکنش سرد و خشک لایلا
نظری نداد. جاروبرقی که توی دستش بود_همون
منبع صدای بلندی که از خواب بیدارش کرده بود_رو

کنار گذاشت، یک دستشو جلو آورد و با این حرکت
لایلا رو دعوت کرد تا بهش نزدیکتر بشه. لایلا با
شک و تردید جلو رفت، زیر چشمی نیکی رو تماشا
میکرد که با نگاه سردی مشابه دخترهای خوابگاه
بهش خیره شده. بٹی به صحبت کردن ادامه داد و
حواسشو از نگاه های اون دختر پرت کرد:

-تا چند روز پیش ما حتی نمیدونستیم که ایشون
ازدواج کردن. آقای بلکثورن همیشه به تنهایی اینجا
میومدن و همه ی ما فکر میکردم که ایشون مجرد
هستن.

لایلا با راهنمایی بٹی به سمت درهای دو لنگه خونه
قدم برمیداشت و در همون حین پرسید:

+همه ی ما یعنی کی؟

-اکثر اهالی روستا. وقتی ایشون این زمین رو خریدن و شروع به ساخت خونه کردن، شغل های زیادی به ما پیشنهاد دادن. من به کارهای خونه رسیدگی میکنم. شوهرم به باغ و گلخونه و نیکی هم توی آشپزخونه مشغول به کاره.

بشی با لطافت و دلگرم کننده صحبت میکرد و این کمی لایلا رو آروم کرد.

+چند نفر....؟

-اینجا کار میکنن؟

لایلا با تکون دادن سر تایید کرد. خانم مسن در رو

باز کرد و جواب داد:

-حدود شش نفر. ما کارکنان روزانه هستیم چون
روستا فقط چند دقیقه با اینجا فاصله داره. شب
ها، فقط نگهبانان جلوی دروازه ورودی کشیک میدن
و اونها از بیرون توسط آقای بلکثورن استخدام
شدن.

#نابودگر

#پارت 51

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

جالب بود. مردی که همیشه به نظر میرسید کاملاً

تک و تنها باشه، لایلا هیچوقت تصور نمیکرد که این همه آدم زیر دستش کار کنن. اما اینم بهش میومد. مردی که رئیس همه ست و فرمان صادر میکنه.

+اون همیشه اینجا میمونه؟

نگاه عجیبی که بٹی بهش انداخت نشون میداد که سوتی بدی داده. اگر لایلا همسرش بود پس مسلماً باید این چیزا رو از قبل میدونست. شدیداً نیاز داشت یه بهونه ای بیاره و گندی که زده بود رو رفع و رجوع کنه اما زبونشو گاز گرفت و ترجیح داد تا سوتی بدتری نداده سکوت کنه. چرخى زد و وقتی نگاهش به بیرون افتاد پاهاش از حرکت ایستادن.

یک ایوان طویل سراسری دور تا دور خونه پیچیده

بود، پله هایی ازش پایین میرفتن و به گذرگاه
میرسیدن. یک طرف گذرگاه، طرفی که در دل کوه
فرو میرفت، کاملاً با سیمان آسفالت شده بود تا
سطح صافی رو به وجود بیاره و روش یک هلی
کوپتر واقعی نشسته بود. هلی کوپتر!

دهن لایلا باز مونده بود، به اون طرف گذرگاه نگاه
انداخت، چمن سرسبز در راستای شیب پایین
میرفت و در انتها سوله ی شیشه ای میرسید.
بشی توضیح داد:

-اونجا گلخونه ست.

البته که باید گلخونه هم میداشت! اگر در بعدی باز
میشد و به یک اتاق پر از گنجینه طلا و تخت
جواهر نشان میرسیدن هم دیگه تعجب نمیکرد. به

افکار طعنه آمیز و شوخی مسخره ی خودش
پوزخند زد و سری تکون داد. شوخی و طعنه برایش
چیزهای آشنایی نبودن اما از احساسش خوشش
اومده بود.

-دکتر منسون فردا اونجا باهات ملاقات میکنه. لایلا
پلک زد.

+دکتر منسون؟

بشی لبخند گرمی بهش تحویل داد و به سمت
گلخونه راهنمایش کرد.

-مطمئنم که آقای بلکثورن راجع بهش بهتون گفتن.

#نابودگر

#پارت 52

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

نگفته بود، اما لایلا زبونشو گاز گرفت تا چیزی لو نده. و ادامه ی صبحش همین شکلی گذشت. از گلخونه بازدید کردن و بٹی به مرد مسن و محترمی که اونجا مشغول به کار بود_شوهرش_معرفیش کرد. بهش نشون داد که مرزهای این ملک تا کجا ادامه داره و خب از ساختمون اصلی خونه خیلی دور بود.

ملک با سیم های خاردار حصارکشی شده بود. لای

لا به این فکر فرو رفت که وقتی مرد دومین و سومین خریدارش رو با سیم خاردار خفه کرده بود، از همین سیم ها استفاده کرده یا نه. این فکر خبیث بهش یادآوری کرد که مهم نیست آقای بکشورن چقدر در ظاهر خودش رو خوب جلوه داده و از دید بقیه ی مردم جهان مرد محترمی، مهم نیست که چطور بٹی و بقیه ی کارکنان رو قانع کرده که مرد فوق العاده ایه،_اوه، همه نشون رو گول زده_اون هنوز شیطان بود و اینجا هنوز زندان لایلا بود.

بٹی بهش نشون داد که چای کجاست، و بهش یاد داد که چطور از تبلت استفاده کنه تا درباره ی چیزهایی که دلش میخواد اطلاعات کسب کنه.

"آقای بکتورن بسیار با فکر و ملاحظه هستن"

همینطور بود. اون به همه چیز فکر میکرد و همین باعث شده بود که انقدر توی کارش خوب باشه. کارکنان کاملاً مطیع و گوش به فرمانش بودن و نیکی دلش میخواست که باهاش سکس داشته باشه. یا شاید هم داشته؟ این فکر اعصابشو به هم ریخت و بی قرارش کرد. در مدت اقامت یک روزه ش این چیزی بود که ازش مطمئن شده بود. اوه، و اینکه یک هلی کوپتر در حالت آماده باش جلوی در خونه ش پارک بود.

لایلا هنوز داشت تلاش میکرد تا با حجم بالای اطلاعاتی که به سمتش پرتاب شده بود دست و پنجه نرم کنه.

بالاخره بعد از یک روز غنی از اکتشافات و اطلاعات
اما خسته کننده، توی خونه تنها شده بود. یک لیوان
آب توی ماهیتانه ریخت و اونو روی گاز پر زرق و
برق گذاشت تا به جوش بیاد. بشی بهش یاد داده بود
که چطور با دکمه های گاز کار کنه، و بهش گفته
بود که معمولاً نیکی در طول روز میاد تا وعده
های غذایی شون رو آماده کنه.

#نابودگر

#پارت 53

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

صدای هشدار دهنده ی مغزش ساکت نمیشد.
بخشی از وجودش میخواست که فرار کنه و هرگز
دیگه اون مرد و نبینه، بخشی که از مرد عصبانی
بود، ازش خیانت دیده بود و بهش آسیب رسیده
بود. اون یکی بخش وجودش میخواست که با مرد
بمونه، پیشش باشه، روح گم شده ش رو در کنار
اون مرد پیدا کنه، بخشی از وجودش که در طی این
سال ها عاشق اون مرد شده بود. اما آیا لایلا
واقعا عاشق خود اون مرد شده بود یا عاشق حس
امنیت، قدرت، کنترل و مادیاتی که اون مرد براش
فراهم میکرد؟ نمیدونست.

به تبلتی که روی کانتر آشپزخونه بود نگاه انداخت،
بازش کرد و توی قسمت جست و جو نوشت
"بلکثورن". هزاران نتیجه براش به نمایش در اومد،
اما چیز به درد بخوری که واقعا مربوط به اون مرد
باشه پیدا نکرد. دوباره امتحان کرد "شدومن".

نتیجه مشابه دفعه ی قبل بود. خیلی کلی و نامشخص. بیخیال این یکی شد. به نشانگری که روی صفحه چشمک میز خیره موند و دوباره نوشت "چگونه جلوی افکار خودکشی را بگیریم؟" مقاله پیش از مقاله روی صفحه به نمایش در اومد، به علاوه ی یک شماره تماس برای کمک و مشاوره که چون لایلا تلفن نداشت نمیتونست بهش زنگ بزنه. روی اولین مقاله کلیک کرد و خیلی دقیق و آروم مشغول مطالعه شد.

1- با دوست یا خانواده ی خود صحبت کنید.

تبلت رو کنار گذاشت، با دهن نفس کشید و اشک توی چشمش جمع شد. اگر از اول یک دوست یا خانواده داشت که فکر خودکشی به سرش نمی افتاد. تنها چیزی که لایلا داشت فقط اون مرد بود، و صحبت کردن با اون.... خب لایلا هیچوقت باهاش

خیلی حرف نمیزد. یعنی باید این روش رو امتحان میکرد؟ گذشته رو فراموش میکرد، چون این واقعیت جدید زندگیش بود. برای آرامش روح و ذهن خودش بهتر بود که روش حرف زدن با اون مرد رو امتحان کنه؟ تصمیم گرفت که یک روز وقتی برای این کار آماده شد حتما باهاش صحبت کنه چون احتمالا اون مرد تنها کسی بود که آزاده میتونست باهاش درد دل کنه.

#نابودگر

#پارت 54

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

نگاهشو به سمت آبی که جوشیده بود برگردوند.
گیج و منگ پلک زد. گاز رو خاموش کرد و دوباره
صفحه ی جست و جوی تبت رو باز کرد. "چگونه
چای درست کنیم؟" مراحل رو دونه به دونه دنبال
کرد، چند دقیقه بعد نوشیدنیش توی ماگ بود و
ازش بخار بلند میشد. یک قاشق پر شکر بهش
اضافه کرد، بنا به دلایل ناشناخته ای میترسید، لبه
ی ماگ رو به دهنش چسبوند و یک جرعه
کوچیک نوشید. و عاشقش شد. چای خیلی خوبی
براش خودش درست کرده بود. یکی یکی به مرور
زمان همه چیزو یاد میگرفت.

دکتر منسون مردی مُسن با پوست تیره چین و
چروک دار بود که چشم های تیز اما گرمی داشت.
روز بعد صداش زده بود و بهش گفته بود که توی

گلخونه منتظرشه و حالا لایلا اونجا خشکش زده بود و نمیدونست باید چی کار کنه. دکتر منسون به خانمی که لایلا رو تا اینجا همراهی کرده بود لبخند زد و گفت:

-بئی، میشه تا من و خانم بلکثورن دوست داشتنی با همدیگه آشنا میشیم بری و برامون چای بیاری؟

لایلا به صورت خودکار تصحیح کرد:

+لایلا.

و مرد مسن لبخند پر محبتی بهش تحویل داد و ازش درخواست کرد تا روی صندلی مقابلش بشینه. گلخونه با نور طبیعی خورشید نورافشانی شده و زیبا بود، در هوای سرد به قدری گرم و مطبوع بود

که به راحتی میشد اونجا نشست و از فضای دنج لذت برد. لایلا با تردید و محتاط روی صندلی نشست، حالا که بٹی رفته بود نمیدونست که باید چی بگه و چی کار کنه. دکتر منسون بعد از چند لحظه سکوت رو شکست:

-من روانشناس بازنشسته هستم. خیلی سال پیش همراه با همسرم به بی فیورد نقل مکان کردیم. با اینکه دیگه هیچ بیماری رو قبول نمیکنم، اما آقای بلکثورن موفق شدن که منو برای ملاقات با تو قانع کنن.

#نابودگر

#پارت 55

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا چند لحظه به دکتر منسون خیره موند و لبشو گاز گرفت.

+ شما... شما دقیقا چی کار میکنید؟

- به مردم کمک میکنم تا به مشکلات روانی شون غلبه کنن.

لایلا مشکل روانی داشت، خودشم اینو میدونست.
ولی پرسید:

+ دقیقا چه جور مشکلاتی؟

دکتر منسون یک طرفه سرشو خم کرد و جواب داد:

-هر مشکلی که تو دوست داشته باشی برای رفع کردنش بهت کمک کنم. ولی اگر واقعا خودت بخوای که بهت کمک بشه. میخوای که من بهت کمک کنم لای لا؟

لایلا با تردید سری تکون داد تا جواب مثبت بده.
مرد مسن لبخند زد:

-عالیه. پس اینو بدون و مطمئن باش که از این به بعد هرچی که بهم بگی بین خودمون دو نفر میمونه. با اینکه آقای بلکثورن منو استخدام کردن اما حتی ایشون هم از مکالمات ما با خبر نمیشن. از نظرت اشکالی که نداره؟

حس عجیبی بود که انقدر ازش سوال پرسن و
نظرشو بخوان، انگار که انتخاب هاش اهمیت
داره. دوباره سر تکون داد.

-خوبه، پس هرچی که دوست داری درباره ی
خودت بهم بگو.

لایلا نفس عمیقی کشید، سکوتش رو شکست و تنه
پته کنان شروع کرد به تعریف از برخی ترس ها و
حوادث دردناکی که براش رخ داده بودن.

چند روزی طول کشید تا عوارض مصرف مواد

مخدر کاملاً از بین بره. خیلی میخوابید، صبح و شب. اکثر روز رو توی اتاقش میموند یا روی بالکن مینشست و منظره ی کوهستان رو تماشا میکرد، مگر اینکه بعد از ظهرها دکتر منسون صداش میکرد تا برای ملاقات به گلخونه بره. با اینکه دربارہ ی خیلی چیزها هنوز با دکتر منسون صحبت نکرده بود ، اما همین چیزهای کوچیکی که واسش تعریف کرده بود باعث شده بودن که حس خیلی بهتری داشته باشه.

نابودگر

پارت 56

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایل

لایلا ماجرای روزی که بخاطر چای حالش بد شده بود رو واسه ی دکتر تعریف کرد و اون گفت که احتمالاً دچار حمله ی عصبی شده، گفت که تا زمان بهبودی کامل ممکنه که چند بار دیگه هم این حملات رو تجربه کنه. همچنین دکتر منسون بهش گفت که با آقای بکثورن گفت و گو کنه، سعی کنه یک علاقه و یا نقطه ی مشترک بین خودشون پیدا کنه، چون واضح بود که لایلا اهمیت زیادی برای اون مرد قائله.

ولی خب مشکل این بود که آقای بکثورن ازش دوری میکرد. هرروز با سینی غذا میومد پیشش، مطمئن میشد که لایلا همه ی غذاشون میخوره و بعد تنهانش میذاشت. و بنا به دلایلی لایلا هم بابت این دوری ازش ممنون بود و هم یه جورایی آزرده ش میکرد.

لایلا از خلوت و تنهایی خودش استفاده کرد تا در نهایت به این باور برسه که دیگه تمایلی به پایان دادن زندگیش نداره. پذیرفته بود که زندگی کردن توی اون گودال تاریک و منزجر کننده هرکسی رو به فکر خودکشی میندازه و نباید بخاطر این اتفاق خودشو سرزنش کنه. روزها میگذشت، لایلا به تنهایی زمانش رو در این مکان زیبا سپری میکرد، اما یه جورایی هیچوقت حس تنهایی نمیکرد چون میدونست که اون مرد هم یه جایی توی همین خونه ست.

همچنین به خودش اعتراف کرد که دیگه دلش نمیخواد توی اون سیاهچاله کشیده بشه. میخواست از سیاهچاله بیرون بیاد و میخواست زندگی کنه. میخواست زیبایی رو تجربه کنه و میخواست حس تعلق داشتن رو احساس کنه. میخواست که اون مرد بغلش کنه و قول بده که دیگه هیچوقت آسیبی بهش نمیرسه. و از اونجایی که این مرد رو میشناخت_البته اگر از شش ماه

گذشته چشم پوشی میکرد_ میدونست که میتونه به قولش اعتماد کنه چون شواهد پایبندی به عهد، در طی این سالیان از تمام کارهای مرد هویدا بود.

بعد از چند روز بالاخره برای اولین بار از اتاق بیرون اومد، گشتی توی خونه زد و مرد رو در حالی پیدا کرد که روی کاناپه نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد. روی پاگرد پله ها تعلل کرد، پاورچین به سمت جایی که مرد نشسته بود قدم برداشت.

#نابودگر

#پارت 57

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایل

یکی از بازوهای عضلانی مرد روی پشتی کاناپه دراز شده بود و با دست دیگه ش کنترل رو نگه داشته بود. صدای تلوزیون رو بسته بود، اما لایلا از این زاویه میتونست روی صفحه زوجی رو ببینه که داشتن همدیگه رو میبوسیدن. چشم های شگفت زده ش به نمایشی که در حال پخش شدن بود چسبیدن، یواش گوشه کاناپه نشست و تماشا کرد که مرد توی تصویر صورت زنی رو بین دستاش گرفته و در حالی که یک هواپیما بالای سرشون داره میپره لب های زن رو مزه میکنه. با گلوی خشک شده پرسید:

+چی داری تماشا میکنی؟

-فیلم عاشقانه.

شنیدن این جواب اونم از زبون این مرد انقدر
مسخره بود که باعث شد حباب خنده توی گلوی لای
لا منفجر بشه و از دهنش بیرون بیاشه. وسط
خندیدن تازه متوجه آوای ناآشنای گلوش شد و
خنده ش بند اومد. دستش به سمت گردنش رفت،
چشمای به طرف مرد پرواز کردن، وقتی چشم
های مرد رو دید بیشتر خشکش زد. هنوز مات و
مبهوت بود و زمزمه کرد:

+من....خندیدم.

-دوباره انجامش بده.

+چی؟

-میخوام دوباره بشنوم.

مسخره بود.

+نمیتونم دوباره انجامش بدم.

قبل از اینکه بتونه پلک بزنه، به پشت روی کاناپه افتاد و هیکل مرد روش خیمه زد، یکی از دستاش مچ های لایلا رو گرفتن و بالای سرش قفل کردن و دست دیگه ش زیر دنده هاش قرار گرفت. لایلا با قلب کوبان نفس نفس زد و پرسید:

+میخوای چی کار کنی؟

-دوباره بخندونمت.

نابودگر

پارت 58

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایل

بعد از گفتن این با نوک انگشت و حرکات سریع به پوست روی دنده های لایلا رو سیخونک زد و باعث شد که لایلا به خودش پیچه و برای فرار کردن از زیر دست مرد تقلا کنه، حس عجیبی در سراسر پوستش به گیز گیز افتاده بود. مرد داشت لا یلا رو قلقلک میداد. شدومن ترسناک و مخوف داشتن قلقلکش میداد. حتی فکر کردن به این قضیه

انقدر مضحک بود که به علاوه تکنون های انگشت
مرد باعث شد دوباره به خنده بیوفته. بین دست و
پا زدن و قهقهه‌هایی که از گلویش بیرون می‌پرید
التماس کرد:

+بسه، بسه، بسه، لطفا!

اما مرد بدنش رو اسیر کرده بود و بهش اجازه ی
فرار نمیداد. انقدر خندیده بود که اشک مثل دو تا
جویبار از گوشه ی چشمش جاری شد، حس
سرخوشی و نشاطی که هرگز مشابهش رو تجربه
نکرده بود توی سرش به تلاطم افتاد. بعد از لحظات
طولانی انگشت های مرد متوقف شدن، مچ دست
هاشو از بالای سرش رها کرد و ایندفعه دو تا
دستش کنار صورت لایلا قرار گرفتن و محاصره
ش کرد. اجازه داد تا نفس لایلا سرجاش برگرده.
حرارت توی چشم های هیپنوتیزم کننده ش

چرخ میخورد، صورتش فقط چند سانت با صورت لا
یلا فاصله داشت. لایلا نگاهشو به مرد بالای سرش
دوخته بود و چشماش بی اختیار به سمت لب‌های
مرد کشیده میشدن.

یادش میومد که یک بار دوباره ی بوسیدن خیال
پرداز کرده بود، تصور کرده بود که دلش یک بوسه
ی شدید و پرهیجان میخواد. قلبش هنوز زخمی
بود. یادآوری زخم قلبش باعث شد که حس
سرخوشی وهم انگیز از بین بره و دوباره هوشیار
بشه. چشماش پر اشک شد و در فضایی که بین
صورت هاشون وجود داشت زمزمه کرد:

+تو بهم آسیب زدی.

مرد وزنشو روی یک دستش انداخت، با دست دیگه

ی موهای کوتاه لایلا رو از روی گونه های
خیسش کنار زد.

-میدونم.

آه آسودگی از دهنش به بیرون فوت شد، بخاطر
درکی و فهمی که این مرد داشت ممنون بود، بخاطر
اینکه احساساتش رو همونقدر داغون و خراب که
بود پذیرفته بود و باهاشون مشکلی نداشت.

#نابودگر

#پارت 59

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایل

در حالی که نگاه لایلا به چهره ی مرد خیره بود،
اون با انگشت شست دونه به دونه اشک های لایلا
رو دنبال میکرد، چشم توی چشم هم بودن، وزن مرد
روی بدنش سنگینی میکرد و حس میکرد چیزی
درون قلبش گشوده شده.

+اونا منو شکستن.

کلمات از روی زبونش آزاد شدن و شست مرد به
سمت لب لرزون لایلا کشیده شد، با لمس لرزش لبش
رو متوقف کرد و چشم های پرحرارش رو به اون
دوخت.

-و جزاشو میدن.

این کلمات دقیقا همون کلماتی بود که قبل از آتیش زدن مردی که بهش مواد خورونده بود بهش گفته بود. قول و قسم انتقام و مجازاتی که میدونست مرد به زودی عمیلش میکنه، چون همیشه این کارو میکرد. با اینکه چند ماه گذشته تنها ولش کرده بود، اما تمام این سال ها در کنارش بود، و لایلا از هردو مسئله آگاه بود. همه چیز خیلی طولانی به نظر میرسید و در عین حال انگار همین دیروز بود. قسم تاریک مرد رو در قلبش حک کرد، دستاشو دور وزن سنگین مرد که روی بدنش افتاده بود گره زد و صورتشو به گردن مرد چسبوند و عطرشو نفس کشید.

از آخرین باری که کسی به آغوش کشیده بودش خیلی وقت میگذشت، از آخرین باری که کسی رو بغل کرده بود، ذهنش و روحش درد میکشید و ولع داشت تا فقط یک نفر رو لمس کنه و احساس امنیت

داشته باشه. هنوز خیلی سرپا نشده بود و تیکه
های شکسته شش هر کدوم یک طرف پرت شده
بودن، اما از صبح بهتر بود. شاید هیچوقت اون تکه
های شکسته بهم نچسبن و دوباره تبدیل به یک
کل واحد نشه. اما شاید یک روز فرا برسه که دیگه
انقدر شکسته و خراب نباشه. و این کمی بهش امید
میداد. یکی یکی، به مرور زمان همه چیز درست
میشد.

نابودگر

پارت 60

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن_و_لایل

= چهارده =

لای-لا

دکتر منسون کم کم داشت به فرد مورد علاقه‌ش تبدیل می‌شد. حس شوخ طبعی عجیبی داشت، از اون مدلایی که یه کم طول میکشید تا لایلا منظورشو درک کنه. اما مرد خونگرم، مهربون و خوش قلبی بود که لایلا کم کم سفره‌ی دل شو پیش اون باز میکرد و حس می‌کرد روز به روز احساس صمیمیت بیشتری باهاش میکنه. هرچند هنوز قسمت خیلی کوچیکی از گذشته رو برای دکتر تعریف کرده بود و حتی به عمق رنج و اندوهش نرسیده بودن. دکتر منسون میدونست که به لایلا تجاوز شده و میدونست که قصد خودکشی داشته ولی لایلا نمیدونست که بقیه‌ی مشکلاتش رو چطور میتونه با یک غریبه در میون بگذاره. ولی به هر حال

با همین چیزهای کمی که دکتر منسون از زندگیش فهمیده بود داشت بهش کمک می‌کرد.

هوای بیرون تاریک بود، تقریباً نزدیکای نیمه شب، و لایلا داشت تلویزیون تماشا میکرد_بعد از اینکه لیست بهترین فیلم‌هایی که میشه برای اولین بار دید رو جست و جو کرده بود_که در همین حین درب ورودی اصلی باز شد. توی چرت بود که یهو از جا پرید، صاف و صوف روی کاناپه نشست، ضربان قلبش تند شده بود و دکمه توقف روی کنترل رو فشرد.

چند روزی می‌شد که اون مرد رو ندیده بود، چند روز از روزی که مرد بهش گفته بود یک کار مهم داره و باید بره و قول داده بود که به زودی برمیگرده میگذشت. لایلا از خودش توقع داشت که دوباره احساس تنهایی و طرد شدگی بهش دست بده اما بنا

به دلایلی، زندگی کردن توی این خونه، داشتن روتین روزمره، گپ زدن با بشی و دکتر، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا دیگه ترک شدن رو احساس نکنه. لایلا حس می‌کرد که در مرکز توجه و اهمیت قرار داره، به خاطر خونه، کارکنان و دکتری که اون مرد همه‌شون رو براش فراهم کرده بود. حتی در نبود اون مرد مطمئن بود که ازش مراقبت میشه.

#نابودگر

#پارت 61

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایل

و دلش برای مرد تنگ شده بود. دلش برای حرارت
اون مرد تنگ شده بود، برای چشمای عجیب و
غریبش، برای یادداشت‌های کوچیکش، برای رزهاش
و حضور ساکت اما دلگرم کننده‌ش. لایلا زمانی رو
صرف زیر نظر گرفتن اون مرد کرده بود و فهمیده
بود که اون از تماشای فیلم و سریال‌های عاشقانه
خوشش میاد چون احساسات اونو به وجد
میاوردن. همچنین از تماشای ژانر جنایی و
ماجرایانیه هم لذت میبرد چون قبل از اینکه
معماهای فیلم حل بشه اون مرد همه چیزو به
درستی حدس میزد.

فهمیده بود که بعد از ظهرها وقتی که خودش با
دکتر منسون ملاقات میکنه، اون مرد هم جلسات
کاریش رو پشت لپ‌تاپ برگزار میکنه و فهمیده
بود که مرد به ورزش و فعالیت بدنی علاقه داره و
هرروز به محض طلوع خورشید برای تمرین از خونه
میزنه بیرون. میدونست که مرد از شنیدن صدای

اون خوشش میاد و از تماشای اینکه لایلا هرروز
داره بیشتر و بیشتر از خودش و علائقش آگاه می
شه لذت میبره.

مرد وارد خونه شد، با سوئشرت کلاهدار، شلوار
جین و بوت. چشم‌های دو رنگ حیرت‌انگیزش لایلا
رو پیدا کردن. نگاهش از روی لایلا رد شد تا مطمئن
بشه که جسمش در صحت و سلامته و لایلا رو
پوشیده در یکی از تیشرت‌های خودش دید. لایلا
برای چند ثانیه دید که چیزی شبیه رضایت از چشم
های مرد عبور کرد و بعد دوباره چهره‌ش به همون ح
الت خنثی همیشگی برگشت. چند روزی طول کشید
تا لایلا متوجه بشه که مرد از عمد و برای پنهان
کردن واکنش‌هاش نقاب بی‌حالتی به چهره نمیزنه
بلکه این ذات و طبیعت خودشه.

لایلا دیده بود که مرد موقع رسیدگی به کارهاش

چه نقاب‌هایی روی چهره میذاره، احساساتی که
حسشون نمیکرد رو تقلید میکنه و لایلا اون مرد رو
همینجوری که بود بیشتر دوست داشت، خود
حقیقیش بدون تقلید و وانمودن کردن به چیزی که
در واقعیت نیست.

لبشو گاز گرفت، با اینکه دلش میخواست یه چیزی
بگه اما نمیدونست چی. پس اولین چیزی که به
ذهنش اومد رو پرسید:

+ چرا هلی کوپتر داری؟

نابودگر

پارت 62

جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرد نیم چرخى به پشت سر زد تا در رو قفل کنه و
گفت:

-از پرواز خوشم میاد.

+منو همینجوری آوردی اینجا؟

لبهای مرد با یادآوری اون خاطره پیچ خوردن.

-آره.

لایلا سعی کرد چیزی درباره‌ی نحوه نقل مکانش به
یاد بیاره اما فقط یک بخش خالی بزرگ توی مغزش
بود.

-باید دوش بگیرم پس اگر میخوای باهام صحبت
کنی....

مرد حرفشو همینجا نصفه و نیمه رها کرد و
مستقیم به سمت جایی که اتاق خواب ها بود
راه افتاد. لایلا جست و خیز کنان از روی کاناپه
پایین پرید، تلوزیون رو خاموش کرد و دنبال مرد
رفت. به هر حال فیلمش هم خیلی جذاب نبود. شاید
بهتر باشه که بعدا یک لیست دیگه پیدا کنه.

مرد از پله های کوتاه فضای غار مانند پایین رفت
و به سمت چپ پیچید، جایی که اتاق مهمان بود. لا

ایلا لبشو گاز گرفت و مسیرش رو دنبال کرد، هم کنجکاو بود و هم محتاط. راهروی کوچک به اتاق خوابی که از اتاق خودش کوچیکتر بود باز میشد اما بازم اتاق بزرگ و جاداری به حساب میومد با پنجره‌هایی که منظره ی دریا رو نشون میداد و یک در دیگه که مال حمام بود.

مرد کیفشو روی تخت پرت کرد، دستکش‌های چرمیش که سوختگی پوستشو پنهان میکردن از دست بیرون کشید، سوئیشرتش رو در آورد و عضلات پهن، تراشیده شده و بدون خط و خش پشتش رو برای لایلا به نمایش گذاشت. چرخید و اجازه داد لایلا این بار روی عضلات سینه و شکمش چشم چرونی کنه. با اینکه ماهیچه هاش خیلی بیرون جهیده نبودن اما به اندازه ی کافی برجستگی داشتن. خط باریک مو از زیر عضلات شکمش شروع میشد و انتهایش توی شلوارش محو شده بود.

برای اولین بار بعد از ماه ها، رگه هایی از
شهوت داشت توی رگ های لایلا جرقه میزد. با
اینکه تماشای بدن برهنه یک مرد عضلانی میتونست
هر دختری رو تحریک کنه، اما برای لایلا تنها چیزی
که شهوتش رو برانگیخته میکرد فقط همین مرد
بود. همیشه فقط این مرد بود.

#نابودگر

#پارت 63

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

نوک سینه هاش مور مور شدن، دلش میخواست

بدونه مالیده شدنشون به سینه ی مرد چه حسی
میتونه داشته باشه، دلش میخواست بدونه اسیر
شدن بین بازوهای مرد چه حسی میتونه داشته بشه
، دلش میخواست بدونه لذت گرفتن از دستهای
مرد چه حسی میتونه داشته باشه، دلش میخواست
بدونه وقتی مرد به عمق روحش میرسه و اونو مال
خودش میکنه چه حسی میتونه داشته باشه، دلش
میخواست بدونه مکیده شدن لب هاش چه حسی
میتونه داشته باشه.

لایلا حتما یه مشکلی داشت چون بعد از تمام
بدبختی هایی که مشیده بود، ایده ی رابطه
داشتن با یک مرد_هر مردی_و تحت کنترل بودن
جسمش باید حالشو به هم میزد. وقتی به هرکس
دیگه ای فکر میکرد واقعا حالش به هم میخورد.
اما این مرد نه. دلش میخواست زیر این مرد باشه،
تقلا کنه و مرد دست و پاشو بگیره تا بی حرکت
بشه، هرکاری دلش میخواد بکنه، بدن لایلا رو

هرجوری که دلش میخواست تصاحب کنه. این چیزا باید حالشو به هم میزد اما حتی فکر کردن بهشون باعث شده بود که آتیشی درونش روشن بشه.

مرد بی خبر از غوغایی که درون لایلا برپا شده بود، روی تخت نشست و با حرکات سریع مشغول باز کردن بندهای بوتش شد. انگشت های قدرتمند و کاربلدش توجه لایلا رو به سمت خودشون جلب کرده بودن، داشت تصور میکرد که کشیده شدن نوک سینه هاش توسط این انگشت ها چه حسی داره، حرکت کردن این انگشت ها درون واژنش، در حالی که دیواره هاشو میشکافه و گشاد میکنه، پنجه هاش لایلا رو اسیر میکنه و رد کبودی روی پوستش به جا میذاره، مجبورش میکنه تا تمام و کمال در مقابلش تسلیم بشه. چه مرگش شده بود؟!

لایلا گاها دربارہ ی این مرد خیال پردازی میکرد،

اما انقدر شدید نبود....انقدر شهوانی.

بالاخره کار مرد با بند بوت هاش تموم شد، از روی تخت بلند شد، شلوارشو پایین کشید و برای اولین بار تمام بدن برهنه شو جلوی چشم های لایلا نمایان کرد. و لایلا خشکش زد. نه بخاطر اینکه مرد کاملاً برهنه بود، که البته باید اعتراف میکرد بدن فوق العاده ای داره. نه بخاطر اینکه آلتش سفت شده بود و سائز قابل توجه و نفس گیری داشت. نه بخاطر اینکه با اعتماد به نفس اونجا ایستاده بود و به لایلا اجازه میداد تا هرچقدر که دلش میخواست تماشا کنه.

#نابودگر

#پارت 64

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

(محدودیت)

نه، حیرت زدگی لایلا بخاطر هیچکدوم از اینها
نبود بلکه دلیلش پیرسینگ هایی بودن که در طول
آلت سفت مرد برق میزدن. لایلا هرگز، در هیچکدوم
از تجربیاتی که با مردها داشت، آلت پیرسینگ دار
ندیده بود چه برسه به اینکه بخواد اونو درون
خودش تجربه کرده باشه. و اینطوری نبود که فقط
یک پیرسینگ کوچیک داشته باشه، چندتا داشت،
زیر طول آلتش، روی کلاهکش و روی قسمت بالایی.
این...دیگه....چه کوفتیه....؟

مرد بدون هیچ حرفی به طرف حمام قدم برداشت.

لایلا گیج و منگ، شوکه دنبالش راه افتاد. حمام کوچیکتر از حمامی بود که لایلا ازش استفاده میکرد، فقط یک اتاق دوش و وان داشت. مرد به پشت چرخید تا زیر دوش آب قرار بگیرد و نگاه لایلا خیره به باسن مرد مونده، تراشیده و محکم. آب از کمر مرد سر میخورد، به باسنش میرسید، از روی رونها و ساق عضلانی پاش عبور میکرد و چرخ زنان توی چاه میریخت.

مرد کمی شامپو کف دستش ریخت و مشغول شستن موهای تیره ش شد. حرکاتش سادان بودن اما باعث میشدن که لایلا دلش بخواد که مرد بدن اون رو هم بشوره. به کانتري که پشت سرش بود چنگ زد، مرد رو تماشا میکرد که مشغول تمیز کردن خودش و بالاخره چرخید تا لایلا دوباره بتونه نمای جلوی بدنش رو ببینه. آلت سفت، بزرگ و پیرسینگ دارش تکونی خورد و آب دهن لایلا راه افتاد.

بخشی از وجودش بخاطر افکار شهوانی که داشت
حالش از خودش به هم میخورد، به یاد میآورد که
چقدر از حس فرو رفتن آلت مردونه توی دهنش
بیزاره. اما مال این مرد رو میخواست، میخواست
ببینه چه جسی داره، چه مزه ای داره، با
جواهرات تینانیومیش تا کجا میتونه توی گلوی لایلا
جا میگیره. وقتی دست بزرگ سوخته ی مرد دور
آتش حلقه شد، لایلا تازه فهمید که چقدر هم کلفته.
میتونست لایلا رو پاره کنه و خدا لعنتش کنه که
دقیقا همینو ازش میخواست.

#نابودگر

#پارت 65

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

سال ها میل و کشش، با دست پس زدن و با پا
پیش کشیدن، خیال هایی که از این مرد توی
سرش پرورش میداد، باعث شده بودن که ذهنش به
اوج از خود بیخود شدن برسه. ناخواسته حرکت
مرد رو تقلید کرد و یک دستش به سمت سینه ی
دردناکش رفت، نیشگونی از نوک سینه ش گرفت
تا شاید کمی آروم بگیره.

-دستتو بنداز پایین.

فرمانی که با صدای عمیق و بم مرد صادر شد،
لرزشی رو در سراسر بدن لایلا پراکنده کرد. آب
دهنشو قورت داد و توی همون وضعیتی که بود
موند، نفهمیده بود که منظور مرد چیه. مرد دستی

به طول آتش کشید و پرسید:

-میخوای منو در حالی که دارم این کارو میکنم
تماشا کنی؟

چشم های لایلا به اون نقطه قفل شدن، به نشونه
تایید سر تکون داد.

-پس خودتو دستمالی نکن. بشین روی کانتر.

لایلا از دستورات پیروی کرد، جستی به عقب زد و
روی کانتر پرید. سرمای سنگ گرانیت روی پوست
حرارت زده‌ش پهن شد، سینک روشویی از پشت به
کمرش چسبیده بود و لایلا منتظر نشسته بود تا مرد
بهش بگه چی کار کنه. دست مرد با حرکات آروم و
شل و ولی روی آتش کشیده میشد، چشم‌های دو

رنگ هیپنوتیزم کننده ش روی لایلا ثابت مونده
بودن.

-پاهاتو باز کن.

لایلا تیشرت مرد رو پوشیده بود_همونی که عملا
ازش دزدیده بود_و شلوارک ابریشمی که بعد از شام
پاش کرده بود. قلبش به تالاپ و تلوپ افتاده بود،
نوک سینه هاش انقدر سفت شده بود که
میتونست سنگینی شون رو روی سینه هاش حس
کنه. پاهاشو باز کرد، میدونست که حسابی خیس
شده و میدونست که مرد با دیدن لکه ی روی
شلوارکش اینو میفهمه.

دست مرد با سرعت بیشتری روی آلتش حرکت
کرد، دست دیگه شو به دیوار کنارش تیکه زد،

چشماش به نقطه ی وسط پاهای لایلا خیره
مونده بودن، به نوک سینه هاش، به لباس و
دوباره به چشماش. لایلا خودارضایی مرد رو تماشا
میکرد و نفس هاش سنگین شده بودن، دست مرد
با حرکات پر پیچ و تاب در طول آلتش بالا و پایین
میشد.

#نابودگر

#پارت 66

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

قفسه ی سینه اش به سرعت حرکت میکرد،
مردمک چشم روشنش انقدر گشاد شده بود که
تقریباً هم رنگ چشم تیره اش دیده میشد، باسنش

با حرکات طبیعی سکس توی دستش ضربه میزدن.
مرد دستور داد:

-اسممو بگو.

و ناگهان لایلا پلک زد.

+من اسمتو نمیدونم.

بعد از تمام چیزهایی که با همدیگه پشت سر گذاشته بودن واقعا مسخره بود که هنوز اسمشو نمیدونست. دست مرد با شنیدن این جواب از حرکت ایستاد، نگاهشون رو جوری به همدیگه قفل کرد که نفس لایلا رو بند آورد و گفت:

-دین.

دین. دین بلکثورن. حالا دیگه اسمشو میدونست.
یاد حرفی که مرد قبلا بهش گفته بود افتاد و
پرسید:

+این اسمو توی پرورشگاه روت گذاشتن؟

مشخص بود که مرد از اینکه لایلا جزئیات مربوط
بهش رو به یاد داره خوشنود شده.

-آره.

دستش دوباره شروع به حرکت کرد.

-پرستار پرورشگاه اسم مرگ رو روی من گذاشت،
پس منم همونو بهش دادم.

نفس از سینه ی لایلا بیرون رفت. دین. مرگ. کام
لا بهش میومد.

+دین.

یک صدای بَم، تقریبا شبیه غرش، سینه ی مرد رو
لرزوند. واکنشش موج هیجان رو از ستون فقرات لا
یلا پایین فرستاد، با حرارت بین پاهاش ترکیب شد
و درجه ی جدید از گرما رو تولید کرد. دوباره
تکرار کرد:

+دین.

Dainn در زبان اسلاوی و ایرلند باستان به معنای مرگ بوده. تلفظ اصلیش به زبان اسلاویک دآیین میشه اما وقتی وارد زبان انگیزی شده دین تلفظ میشه.

#نابودگر

#پارت 67

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

یک صدای بَم، تقریباً شبیه غرش، سینه ی مرد رو لرزونند. واکنشش موج هیجان رو از ستون فقرات لا

ایلا پایین فرستاد، با حرارت بین پاهاش ترکیب شد
و درجه ی جدید از گرما رو تولید کرد. دوباره
تکرار کرد:

+دین.

صداش با لرزش نفسش آمیخته شده بود، یادش
اومد که مرد گفته بود شنیدن صداش چه تاثیری
روش میذاره. حس قدرت ناگهانی جسارت بیشتری
بهش داد، پاهاشو کمی بیشتر از هم فاصله داد.

+میتونی مزه ی منو روی زبونت بچشی، دین؟

نفس مرد سنگین تر و منقطع شد، دست حالا با
شدت داشت آلتش رو میکشید، رگ های گردنش

بیرون جهیده بودن. هیچوقت، لایلا هیچوقت مردی
رو انقدر قدرتمند و وحشی ندیده بود، میدونست که
قراره چهره های متفاوتی از این مرد رو ببینه که
تا به حال به هچکس دیگه ای نشون نداده و
همین باعث میشد که سرمست بشه.

شلیک رطوبت دوباره بین پاهاش جاری شد، تمام
حواسش تحریک شده بودن و برای رهایی بهش
التماس میکردن. به دو طرف کانترا چنگ زد تا
دستاشو بی حرکت نگه داره، میدونست که اگر
خودشو لمس کنه مرد هم از کارش دست میکشه.
نمیتونست طاقت بیاره، نه خیلی زیاد. خیلی وقت
بود که چنین لذتی رو حس نکرده بود.

+دین، لطفا.

نابودگر

پارت 68

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

چند ثانیه بعد، با یک غرش بَم دیگه، مرد خودشو رها کرد. مایع منی زیر دوش شسته شد و با بقیه قطرات آب توی چاه فرو رفت. لایلا همه چیزو تماشا میکرد، دلش میخواست سینه‌هاش خودشو لمس کنه، دو تا انگشتشو توی واژن فرو ببره، انقدر حالش خراب بود که حتی با فکر کردن بهش داشت میلرزید. لکه ی خیس روی شلوارکش خیس تر شده بود. چند لحظه بعد، وقتی نفس مرد سرجا اومد، چشماش باز شدن و لایلا رو پیدا کردن. مثل گربه ی وحشی، تیز و مرگبار. حوله رو برداشت و

دور کمرش بست و بعد به طرف لایلا اومد.

-میخوای لمست کنم؟

لایلا تند تند سر تکون داد. پوزخند کج و خبیثانه‌ای
گوشه‌ی لب مرد رو بالا کشید.

-من لمست نمیکنم. خودتم حق نداری خودتو لمس
کنی. بذار تب و ثابت ادامه پیدا کنه.

داره چه زری میزنه؟ لایلا داشت منفجر میشد. نگاه
مرد نافذ بود، پرسید:

-هنوز بهم اعتماد داری؟

یادش میومد که وقتی نشئه بود هم مرد این سوالو
ازش پرسیده بود. اعتماد کلمه ای بود که از روز
اول ملاقاتشون اونها رو به هم گره زده بود. لایلا
مکت کرد تا درباره اش فکر کنه. هنوز بهش اعتماد
داشت؟ آره و نه. جواب نهفته در سکوتش برای مرد
کافی بود. چشماش نافذتر شدن.

-فعلا همین کافیه. میدونی چند روز گذشته کجا
بودم؟

لایلا با تکون دادن سر جواب منفی داد. بازوهاش
بخاطر نیازی که داشت بدنشو نابود میکرد رعشه
گرفته بودن. دستهای مرد دو طرف بدنش روی
کانتینر نشستن، بدون اینکه لمسش کنه بدنشو
محاصره کرد.

-یکی از اون سه نفرو پیدا کرد.

قلب لایلا از تپیدن ایستاد. فهمید، بلافاصله فهمید
که مرد داره درباره ی کی حرف میزنه. یکی از
اون سه مردی که بهش تجاوز کرده بودن. یادآوری
اون روزها باعث شد که تب و تاب شهوتش فروکش
کنه.

#نابودگر

#پارت 69

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

یکی از دست‌های مرد دور چونه‌ی لایلا پیچیده شد
تا به زمان حال گره‌ش بزنه و اجازه نده خاطرات
گذشته اونو با خودشون ببرن.

-کارشو تموم کردم.

بینی‌ش به بینی لایلا چسبید، خیلی نرم و لطیف
پوستشون رو روی هم سایید، انقدر خواستی بود
که لایلا دلش میخواست دوباره این حرکتو تکرار
کنه.

-دستشو بریدم....

بینی‌ش پایین رفت و روی گردن لایلا کشیده
شد.

-بعد زبونش....

پایین تر، روی سینه هاش. نفس داغش روی
نوک سینه ی سفتش فوت شد.

-بعد کیر کوچولوش....

تمام قسمت های بدنش که لایلا رو لمس کرده
بودن. از این زاویه لایلا پشت سر مرد رو میدید،
موهای خیس تیره ش، و حس کرد که گلویش تنگ
شده. چیزی درونش جوونه شده بود، داشت شکوفا
میشد، به آرومی، با تردید. میترسید دوباره صدمه
ببینه، دوباره طرد بشه، ولی با این حال هنوز امید
داشت. امید لعنتی. صدایش شکسته شده بود و
پرسید:

+مرد کچل بود یا یکی از اون دوتای دیگه؟

سرد مرد از سینه هاش جدا شد و عقب رفت.
چشماشون به هم قفل شد.

-اونی که دوربین دستش بود.

بدنش بخاطر پیام های قاتی پاتی که مغزش
ارسال میکرد لرزید، بین شهوت، اندوه، خشم، درد و
دوباره شهوت تاب میخورد. کلمات مرد تازه توی
مغزش فرو رفتن و شروع به تحلیل کرد. وحشت
زده ، خجالت زده، زمزمه کرد:

+تو اون فیلمو دیدی.

مرد بین پاهای لایلا ایستاد، با فشار آهسته ی
دست چونه شو بالا کشید و با شست لب هاشو
دنبال کرد. حرکت آشنایی که مختص این مرد بود.

-تک تک...ثانیه هاش.

#نابودگر

#پارت 70

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

شستش روی لب پایین لایلا خوابید، چشماش پر
فشار به اون نگاه میکردن، بدنش به تن نحیف لایلا

چسبیده بود، همه چیز این مرد قدرتمند، سرسخت و تاریک بود و لایلا همه چیز این مرد رو فقط برای خودش میخواست.

-تو تک و تنها زجر نکشیدی.

حالا که فهمیده بود که مرد هم تمام اون ماجرا رو دیده، تمام اون دردها رو باهاش تجربه کرده، باعث میشد که ذره ای کمتر احساس تباهی داشته باشه. با اینکه مرد دیده که چطور از بدنش سوءاستفاده کردن و بعد دور انداختنش اما با این حال هنوزم لایلا رو میخواست، و همین باعث میشد چیزی توی قفسه ی سینه اش فشرده بشه، چیزی درون قلبش شکوفه بزنه.

این مرد لایلا رو در بدترین شرایطش دیده بود،

شاهد این بود که اون مردها چطور شکستنش، اونو زیر آرواره های مرگ پیدا کرده بود، و هنوز از نظرش لایلا ارزش نجات پیدا کردن داشت. حتی بعد از تمام اینها، اونو به خونه ی خودش آورده بود و مکان امنی بهش داده بود تا بهبود پیدا کنه. چیزی درون قلب تیکه تیکه شده ی لایلا نرم شد. اونها برای لحظات طولانی در سکوت خیره موندن تا اینکه لایلا گفت:

+من مال توام.

همه چیز روشن بود، لایلا به درک کامل رسیده بود، که چقدر متعلق به این مرده. یک مرد بی دلیل کارهای روزمره ی یک زن رو تحت نظر نمیگرفت. شاید همونطور که خودش میگفت احساسات رو حس نکنه، اما یک چیز مطمئن، ملموس، و شکست ناپذیر بین اونها وجود داشت که فقط خودشون

دوتا ازش آگاه بودن. بینی مرد دوباره روی بینی لای
لا کشیده شد.

-تمامت مال منه.

لایلا میدونست که شش سال پیش زندگیش زیر و
رو شده. و حالا شش سال بعد روی کانتر نشسته
بود، با همون مرد، با رازهای کوچیکی که بین
خودشون بود، و میدونست که زندگیش دوباره داره
زیر و رو میشه.

#نابودگر

#پارت 71

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=پانزده=

لای-لا

چند روز آینده صرف این شد که لایلا به زندگی
جدیدش بیرون اتاق خواب عادت کنه. هرروز
بیدار شدن با منظره ی کوه در یک سمت و دریا در
سمت دیگه به وجد میاوردش. همچنین دیدن رزهای
سرخ تازه چیده شده و یادداشت های کوچیکی
که روی پاتختیش بودن. یادداشت هایی که
واکنش های متفاوتی رو درونش برانگیخته
میکردن.

"پیرسینگ هامو بخاطر تو زدم"

باعث شد که نفسش بند بیاد.

"میدونستی که خروپف میکنی؟"

باعث شد اخم کنه.

"پیراهنی که دیروز پوشیده بودی رو دوست داشتم"

باعث شد گونه‌هایش داغ بشه.

و خیلی چیزهای دیگه. هرروز یک یادداشت کوچیک. از دوش‌های آب گرم طولانی لذت میبرد،

خاطراتی که وان حمام برایش به همراه داشتن باعث میشد که از اون بخش دوری کنه. از تبلتش برای همه چیز استفاده میکرد. از "چقدر باید پاستا را بجوشانیم؟" گرفته تا "بهترین برنامه‌های تلویزیونی برای خوشگذراندن". اگر جواب سوالی رو توی اینترنت پیدا نمیکرد از دکتر منسون میپرسید.

دکتر منسون بهش گفته بود که هیچ اشکالی نداره که بیمارانی که به دنبال بهبودی هستن با روانشناسشون صمیمی بشن و اجازه داره درباره ی هر چیزی که دلش میخواد ازش سوال کنه. زندگیش داشت یک روتین جدید پیدا میکرد. چیزهای مختلفی رو امتحان کرده بود و فهمید که هیچ استعدادی در نقاشی نداره، بیشتر از چند دقیقه خوشش نمیاد توی فضای مجازی وقت تلف کنه، و همچنین ساخت جواهرات رو هم دوست نداشت. چیزی که بیشتر از همه دوستش داشت

آشپزی بود_یا بهتره بگم یاد گرفتن و آزمون و خطا
در پخت و پز_و کتاب خواندن، هرچند سرعتش
موقع خواندن خیلی کم بود.

توضیحات: پیرسینگ‌هایی که روی آلت آقایون زده
میشه موقع سکس با نقاط خاصی از واژن خانم‌ها
برخورد میکنه و باعث میشه که لذت رابطه براشون
چندین برابر بشه.

#نابودگر

#پارت72

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

و البته کتابی که نظرشو جلب کرده بود یکی از کتاب های توی کتابخونه نبود. اون کتابو توی یکی از سایت های اینترنتی پیدا کرده بود از بٹی خواسته بود تا برای خریدنش بهش کمک کنه. وقتی توی تبلتش سرچ کرده بود "رمان های عاشقانه درباره ی دختری که بهش تجاوز شده" این کتابو پیدا کرده بود.

شک داشت که نتایج زیادی دستگیرش بشه اما در نهایت تعجب و همچنین اندوه دید که رمان های زیادی با این ژانر نوشته شده. ظاهرا سکس اجباری در جهان بیرون رایج تر از اون چیزی بوده که لایه لا فکرشو میکرده. داستان کتاب درباره ی یک زن معمولی بود که توی مهمونی بهش تجاوز شده، مشکلاتی که باهاشون دست و پنجه نرم میکرد و اینکه چطور دوباره عاشق یک مرد فوق العاده شده.

بعضی از بخش ها شو لایلا میتونست درک کنه.
اون بخش ها_حس کثیف بودن، تنفر از بدنش،
افسردگی_باعث میشدن که حس کنه یک نفر مثل
خودش رنج کشیده، باهاش همدردی میکنه، انگار
یک نفر به روحش رسوخ کرده و میگه اشکالی نداره
که گاهی اوقات این حسو به خودت داشته باشی.
اما بخش های دیگهش_اونجایی که قهرمان زن
عاشق یک مرد خوب میشه، مرد باملاحظه ای که
توی هر صفحه ی کتاب بهش میگه عاشقشه و
چقدر زیباست_اونها رو نمیتونست درک کنه.

تبلت رو کنار گذاشت، به دریا زل زد، و تصور کرد که
چه حسی میتونه داشته باشه. یک مرد خوش چهره
با اخلاقی ملایم رو تصور کرد، خیال کرد که اون
مرد به نرمی میبوسش، خودشو تصور کرد که تا آخر
عمرش کنار اون مرد میخوابه و....هیچی حس

نمیکرد. هرچی لایلا بیشتر خودشو میشناخت،
بیشتر به این نتیجه میرسید عشقی که توی فیلم
هایی که با دین تماشا میکرد براش غیرقابل درکه.

تصورات ذهنیشو تغییر داد. خودشو تصور کرد که
داره در تاریکی میدوه، توسط مردی که خودش
تاریکی مطلقه گرفتار میشه، مردی که بهش میگه
متعلق به اونه و تصاحبش کرده، مردی که باعث
میشه امنیت رو حس کنه و نمذاره دست هیچ هیو
لایی بهش برسه. لایلا نیاز به یک مرد خوب نداشت
که هرروز بهش بگه عاشقشه، اون نیاز به یک
شیاطن خبث داشت که بهش بگه مال اونه.

#نابودگر

#پارت 73

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

و شاید دین برایش همون مرد باشه. شاید هم نباشه.
با تمسخر برای خودش سر تگون داد. سر کیو داره
شیره میماله؟ مطمئن بود که دین برایش همون مرده،
سال ها بود که اینو میدونست. مغزش فریش میداد
تا چیزی برخلاف اینو باور کنه؟ احتمالا. این رابطه
طبق معیار مقاله هایی که میخوند "سالم" تلقی
میشد؟ احتمالا نه. اما همونطور که دکتر منسون
بهبش گفته بود، انسان ها از یک رابطه سالم
میتونن برداشت و تعابیر متفاوتی داشته باشن.
تجربیهایی که لایلا پشت سر گذاشته بود با بقیه ی
مردم متفاوت بود، گذشته ش متفاوت بود، پس
هرچیزی که بهش کمک میکرد تا رشد کنه و بهبود
پیدا کنه از نظرش سالم تلقی میشد.

تمام اطلاعاتی که در روزهای گذشته مغزش رو پرورش داده بودن بهش کمک کردن تا فکر کنه_ توانایی فکر کردن پیدا کنه_ تا بتونه به تنهایی و مستقل تصمیم بگیره و انتخاب کنه که با چه چیزهایی موافقه و با چه چیزهایی مخالف. داشت خودشو کشف میکرد، آهسته اما مطمئن، و تنها کاری که از دستش برمیومد فعلا همین بود. چاقوی روی اوپن هنوز فکرشو درگیر میکرد و وسوسه کننده به نظر میرسید، اما داشت روش کار میکرد تا این حسو از خودش دور کنه.

از روی مبل نرم و دنج کتابخونه بلند شد، به طرف میز رفت و دفترچه یادداشت کوچیکی که صاحبش شده بود رو برداشت. آخرین صفحه ای که توش چیزی یادداشت کرده بود رو باز کرد.

"پختن پاستا برای شام"

یکی یکی، به مروز زمان. این کارو به پیشنهاد دکتر
منسون شروع کرده بود. هرروز صبح یک کار
کوچیک برای خودش مینوشت تا اون روز انجام بده
، و در طول روز روی به انجام رسوندن اون کار
تمرکز میکرد. توی یکی از مقاله های به درد بخور
جلوگیری از افکار خودکشی هم درباره ی این
روش یه چیزایی خونده بود. حالا هروقت افکار
شوم به سرش میوفتاد، دفترچه شو باز میکرد تا
ببینه اون روز چه کاری برای انجام دادن داره، و در
نهایت، اون فکر به فراموشی سپرده میشد.

#نابودگر

#پارت74

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

خورشید داشت غروب میکرد، نگاهی به ساعت انداخت و به طرف آشپزخانه راه افتاد، بخش از خونه که کم کم داشت تبدیل به قلمروش میشد. هرچند هنوز خیلی ماهر نبود، هرروز بیشتر آزمون و خطا میکرد، دستور پخت های توی اینترنت رو مطالعه میکرد، ویدئوهایی درباره نحوه برش سبزیجات و مرغ تماشا میکرد، و آروم آروم برای انجام دادن همین چیزهای ساده و کوچیک اعتماد به نفس بیشتری پیدا میکرد. اما تا امروز فقط خودش مزه ی چیزهایی که میپخت رو امتحان کرده بود، و امروز اولین دفعه ای بود که تصمیم داشت یک وعده ی غذایی کامل بپزه.

دین_لایلا هنوز داشت عادت میکرد که با این اسم صداش بزنه، چه توی ذهن خودش و چه در

واقعیت_ تا آخر شب به خونه برنمیگشت. اخیرا وعده های غذاییشون رو کنار همدیگه میخوردن، البته اگر دین خونه بود، لایلا بعد از خوردن غذاش سریع به تخت برمیگشت تا بخوابه چون دوست داشت صبح زود بیدار شه و هرروز توی بالکن بایسته و از تماشای طلوع آفتاب لذت ببره. شب هایی که دین خونه نبود ترجیح میدادن جلوی تلویزیون شامشو بخوره و همونجا پلکاش روی هم میوفتادن و خوابش میبرد.

دیشب یکی از همون شب هایی بود که روی کاناپه خوابش برد، وقتی از خواب بیدار شد توی بغل دین بود و داشت به اتاق خواب میبردش، روی تخت خوابوندش و بعد از اینکه مطمئن به خواب فرو رفته از اتاق بیرون رفت. لایلا میخواست که دین به اتاق خوابش برگرده و پیش اون بمونه. میخواست باهاش سکس داشته باشه، و چیزهای

بیشتر ازش میخواست، خیلی بیشتر. میخواست
توی آغوش اون به خواب بره و صبح بین بازوهایش
از خواب بیدار بشه، میخواست توی تاریکی شب
باهاش همصحبت بشه، تک تک کلماتش رو برای فردا
صبح به خاطر بسپاره، میخواست صبح های با
نگاه سنگین و هیپنوتیزم کننده ی اون از خواب
بیدار شه و عکس العملی که دین دلش میخواست
ببینه رو بهش تقدیم کنه. میخواست همه چیزو با
اون تجربه کنه. و شاید احمق بود به احتمال خیلی
زیاد اما شدیدا اونو میخواست، دلش میخواست
اینو به خودش هم بگه. وسوسه ی به آغوش
کشیدن اون دائما زیر پوستش میخزید. میخواست
به اون تعلق پیدا کنه. پس، دست به کار شد.

#نابودگر

#پارت 75

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

تبلتش رو به نگهدارنده ای که گوشه ی
آشپزخونه بود تکیه داد، با اینکه بارها تمرین کرده
بود اما دوباره ویدئوی آموزشی رو پخش کرد و یک
قابلمه بزرگ از کابینت بیرون کشید. آبو گذاشت تا
بجوشه، در یخچالو باز کرد و تخم مرغ، گوجه،
پنیر و کره رو بیرون آورد. میدونست که دین رفته
دنبال شدومن بازی هاش و به زودی برنمیگرده،
اما میخواست امشب بیدار بمونه و منتظرش باشه.

میخواست ازش بپرسه که دیگه چه کارهایی میکنه،
چطور این همه ثروت رو به دست آورده، ازش
بپرسه که چرا از اول تصمیم گرفته تبدیل به
شدومن بشه، ازش بپرسه اون نقشه ی بزرگی که
یک بار راجع بهش حرف زده بود چیه. ولی خب

دین درباره ی این مسائل محتاط بود و چیزی
بروز نمیداد برای همین لایلا فعلا خیلی اصرار
نمیکرد.

ویدئو رو تماشا میکرد و مراحل رو دونه به دونه
انجام میداد، خودشو در خلق یک وعده ی غذایی
لذیذ گم کرده بود. همین آشپزی ساده باعث میشد
که چیزی درونش التیام پیدا کنه. همین که
میدونست یک نفر دیگه به جز خودش هم قراره
دستپخش رو امتحان کنه، چیزی رو درونش به
هیجان مینداخت.

-لایلا.

صدایی که از پشت سر شنید باعث شد که برگرده.
نیکی داشت کتشو میپوشید، هنوز نسبت به لایلا
گارد داشت و باهاش سرد برخورد میکرد. ازش

پرسید:

-قبل از اینکه برم به چیزی احتیاج نداری؟

لایلا اصلا نمیدونست که نیکی هنوز توی خونه
ست. به نشونه ی منفی سر تکون داد، کمی مهارت
های برقراری ارتباطات اجتماعی بهتر شده بود
و مودبانه گفت:

+نه، ممنون. شب خوبی داشته باشی.

پوزخند لب های اون یکی دختر رو به هم
پیچوند:

-اوه، حتما شب خوبی میشه.

نابودگر

پارت 76

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

خیلی خب، رفتارش عجیب و غریب بود. نیکی
درحالی که داشت میرفت گفت:

-اوه، راستی، هرکاری میخوای بکن فقط لطفا امشب
نزدیک گلخونه نشو. طوفان توی راهه.

نیکی جوری این جملات رو بیان کرد که شک برانگیز

بود. وزنی که روزها دیگه حسش نمیکرد دوباره روی
قلبش سنگینی کرد. حس و حالش پرید، بی
سروصدا مشغول ادامه ی آشپزیش شد و بویی
که از غذاش بلند میشد آب دهنو راه مینداخت. غذا
رو توی دو تا بشقاب کشید و اونها رو توی فر
گذاشت تا گرم بمونن. بقیه ی غذا رو هم توی یک
ظرف بزرگتر ریخت و اونو هم توی فر گذاشت.

تمام قابلمه و ماهیتابه های که استفاده کرده بود
رو شست و کنار گذاشتشون تا خشک بشن. و بعد،
وقتی همه ی کاراش تموم شد، به اتاق لباس ها
رفت. یک لگ ورزشی گرم و سوئیشرت تنش کرد،
پاهاشو توی کفش های کتونی فرو برد و از در
خونه خارج شد.

باد سرد به صورتش هجوم آورد و به آسمون سیاه
نگاهی انداخت. ماه و ستاره ها پشت ابرهای پهن
و ضخیم پنهان شده بودن، هلی کوپتر روی

جایگاه مخصوصش قرار داشت و روش با چیزی که لایلا به خوبی نمیتونست ببیند پوشیده شده بود.

باغچه ی اون طرف خونه هم تاریک بود، همه چیز غرق در تاریکی بود که جز گلخونه ای که یک چراغ روشن داشت. نمیتونست داخلش رو ببیند چون گیاهان شیشه های گلخونه رو پوشونده بودن. آستین سوئیشرتشو تا نوک انگشتاش پایین کشید، فرزند و چابک به گلخونه نزدیک شد، باید میفهمید چرا نیکی بهش گفته که به اونجا نیاد. سطح روی نسبتاً صاف بود، فقط شیب ملایمی داشت. مسیر طی چند دقیقه طی شد، خیلی آهسته و بی صدا به در اصلی گلخونه که باز بود نزدیک شد. و تمام وجودش یخ بست.

نیکی برهنه جلوی میز بلندی ایستاده بود، دستاش بلوز دین رو گرفته بودن و دست های اون روی

کمر نیکی بودن. با دیدن این صحنه یخ رگ هاشو
پر کرد، چند هفته ی خوشی که پشت سر گذاشته
بود مثل آوار روی سرش خراب شد و فهمید که
دوباره طرد شده و دور انداختنش.

#نابودگر

#پارت 77

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین تمام این روزهایی که با لایلا زیر یک سقف بود
لمسش نکرد چون از قبل یک نفر دیگه رو داشته. و
نیکی از همون نگاه اول از لایلا متنفر شده بود چون
با دین توی رابطه بوده. خدایا، چقدر احمق بوده.

چشم های نیکی به طرفش چرخیدن، درخشش
پیروزی توی نگاهش برق زد. لایلا نفسشو از دهن
بیرون فرستاد، نمیتونست سوزش چشماشو کنترل
کنه. و ناگهان گردن دین چرخید و چشم های
شیطانیش لایلا رو پیدا کردن. دروغ. توی این مدت
فقط بهش دروغ گفته بود. دروغ. لایلا دیگه هیچ
کاری به کارش نداشت. میتونست بره اون پاستای
کوفتی رو با نیکی بخوره و به تلاش های مضحک
لایلا بخندن. بره به جهنم. با این فکر، روی پاشنه
ی پا چرخید و از شیب کوه پایین دوید. واسش
مهم نبود که کجا داره میره، تنها فکری که توی
سرش داشت، فرار بود.

اشک روی صورتش جاری بود و میدونست که اشک
های بیهوده‌ست و بی دلیل. دین هیچوقت بهش
نگفته بود که مال اونه، فقط لایلا خودشو مال اون
میدونست. و هیچوقت بهش نگفته بود که با زن

دیگه‌ای توی رابطه نیست، مثل لایلا که با مرده‌ای
دیگه‌ای رابطه داشته. تنها تفاوت که خیلی هم
دردناکه این بود که لایلا هیچوقت حق انتخاب و
اعتراض نداشت ولی اون داشت. و لایلا خیال کرده
بود که دین اونو انتخاب کرده، اما اینطور نبود.
نقشه، لایلا فقط بخشی از نقشه هاش بود و اون
تمام این چیزها رو در اختیارش گذاشته بود تا
راضی نگهش داره و توهم شادی رو بهش بده.

احمق، احمق، احمق.

نه، باید یه جوری خودشو به روستا میرسوند، یک
سواری پیدا میکرد و میرفت، هرجایی، فقط باید از
این آشفتگی احساسی دور میشد. پاهاش در
سراشویی کوه سرعت گرفته بودن، ریه هاش به
دلیل فعالیت بدنی شدیدی که بهش عادت نداشت
میسوخت، و ناگهان یک چیز سنگین از پشت بهش

برخورد کرد و به جلو پرتاب شد.

#نابودگر

#پارت 78

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

جیغ از گلویش رها شد و داشت سقوط میکرد، فکر میکرد که یک حیوون وحشی بهش حمله کرده. و ناگهان در ثانیه قبل از سقوطش وزن سنگینی که از پشت سر بهش چسبیده بود چرخید و از سقوط نجاتش داد. قلبش توی گوشش گومب گومی میکرد، نفس گرفت، دست و پا زد تا خودشو از شر اون وزن سنگینی که حالا زیرش بود نجات بده، که یهو دستاش پشت کمرش قفل شدن، چونهش بین پنجه

های قدرتمندی گیر افتاد و چشماش به چشم
های شیطان گره خورد.

-داری چه غلطی میکنی، لایلا؟

تن صدای مرد لایلا رو میخکوب کرد و همچنین این
حقیقت که بر خلاف همیشه به جای فلاما، لایلا
صداش کرده بود. فهمیده بود که مرد به شدت از
دستش عصبانیه. و اون هیچوقت عصبانی نمیشد،
حداقل از دست لایلا نه. غرش طوفان آسمون رو به
لرزه انداخته بود و شب اولین دیدارشون رو
یادآوری میکرد. تنها توی جنگل، با طوفانی که توی
راه بود و لحظه ای که زندگیشو تغییر داده بود.
نگاه لایلا پایین اومد و روی مرد خیره موند. تمام
چیزهایی که هفته ها، ماه ها و سال ها توی
دلش ریخته بود داشتن ذره ذره ترک میخوردن و به
راه نفوذی به بیرون پیدا میکردن.

تک تک دفعاتی که درد کشید و آسیب دید، تک تک
دفعاتی که خوار و خفیف شد، تک تک دفعاتی که
امید پیدا کرد و امیدش کشته شد، تک تک دفعاتی
که ترک های روی سقف خیره موند، تک تک
دفعاتی که اشک ریخت تا خوابش بیره، تک تک
دفعاتی که ذره ای از وجودش رو به این مرد داد
و در نهایت پس زده شد، تک تک دفعاتی که بخش از
خودشو از دست داد تا زمانی که دیگه حتی خودشم
خودشو نمیشناخت.

تک. تک. دفعات. تک. تک. چیزها. تک. تک.
خاطرات.

تخریب شد، فرو ریخت، آوار شد. و لایلا شکست و
تیکه تیکه شد. لرزش شونه هاشو حس میکرد، تق
تق به هم خوردن آرواره هاش، اشک های جدید

به اشک های کهنه روی گونه ش میپیوستن، و لا
یلا سرشو به عقب خم کرد، فریاد کشید و دردشو رو
به آسمون تخلیه کرد. و این حس معرکه ای
داشت. انقدر جیغ کشید و جیغ کشید و جیغ کشید
تا گلویش به سوزش افتاد، شیون میکرد و دست و پا
میزد، چند دقیقه طول کشید یا چند ساعت،
نمیدونست.

#نابودگر

#پارت 79

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

انقدر گریه کرد و گریه کرد تا دیگه اشکی برایش
باقی نبودند، تا اینکه نفس کم آورد و به سکسکه

افتاد. سیاهچاله ی توی مغزش عمیق تر شده بود، داشت دوباره اونو به قعر خودشو میکشید. فرو رفتن در سیاهچاله دیگه درد نداشت، درد متلاشی شدن رو دیگه احساس نمیکرد چون از قبل ویران شده بود. از پا در اومده بود و داشت تسلیم میشد، دلش بی حسی و بیهوشی میخواست، حتی اگر موقتی باشه.

-هیس، چیزی نیست فلاما. اشکالی نداره. هیس. جات امنه.

کلمات به هوشیاریش نفوذ کردن، کلماتی که مثل یک نجوای گوش نواز زیر گوشش زمزمه میشدن و از توی سیاهچاله بیرون میکشیدنش. مقاومت کرد، چشماشو بسته نگه داشت، دلش بی حسی و رخوت رو میخواست. زمزمه ی گوشنواز ادامه داشت، مثل مُسکن آرامشبخش بود، فریبنده بود و

داشت فریش میداد تا برگرده.

-دختر زیبای من، چقدر لطیفی، چقدر شکننده، چقدر آسیب دیده. داری درد میکشی، آره؟

آره. درد داشت و نمیدونست باید چی کار کنه تا خوب بشه. فکر میکرد که بهتر شده، اما همش یک توهم بود. اصلا هیچوقت بهتر میشد؟ درد تموم میشد؟

-قبل از اینکه چیزی دوباره بتونه به تو آسیب بزنه، تمام دنیا رو به آتیش میکشم.

پیمان تاریکی که پر از خشونت بود باعث شد که سیاهچاله عقب‌نشینی کنه.

-چشماتو به من بده، فلاما. میخوام آتیش درونشون
رو بینم. اونها رو بهم نشون بده.

دوتا نیروی مخالف درونش در حال جنگیدن بودن،
یکی سیاهچاله ای که داشت به قعر فراموشی
میکشیدن، و یکی شیطانی که سفت و محکم
چسبیده بودش و ولش نمیکرد که بره. و ناگهان،
دست هاش رها شدن. ناگهانی بودن فقدان لمسی
که قلابش بود بهش تعادل میبخشید، باعث شد که
چشماش باز بشن. پلک زد و دید که دین از روی
زمین بلند شد و ایستاد. خم شد تا لایلا رو بلند کنه
و نزدیک آغوشش نگه داره.

#نابودگر

#پارت80

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا رو توی بغلش گرفت و به سمت خونه راه افتاد. از حمله ی روانی که گرفتارش شده بود بیرون اومد، تک و توک سکسکه میکرد، و یواش یواش به مغزش اجازه داد تا به واقعیت برگرده. نمیتونست درک کنه که دلیل احساسات تشدید شده و واکنش بیش از حدی که نشون داده بود چیه. واکنش تند و غیرمنطقی از خودش نشون داده بود، مگه نه؟ فقط دیده بود که دین کاملاً لباس پوشیده جلوی یک زن برهنه ایستاده و اولین کاری که به مغزش رسیده بود رو انجام داد...فرار.

حتی شک نکرده بود که ممکنه قضیه چیز دیگه‌ای

باشه، صبر نکرده بود تا دین خیلی آروم براش توضیح بده که اونجا چه خبر بده، حتی نایستاده بود تا یک کلمه بگه. و بعد مثل گربه وحشی جیغ و داد راه انداخته بود و وسط ناکجاآباد دچار حمله ی عصبی شده بود. چند روز اخیر که حالش خیلی خوب بود، همه چیز داشت خوب پیش میرفت، خیلی بهتر شده بود. نمیفهمید که یهو چش شده.

خجالت زده از اینکه دین دوباره شاهد چنین چیزی شده، دیده که چقدر ناقص و شکسته ست، صورتشو توی گردن اون پنهان کرد، بدنش از تاثیرات پس از حمله ی عصبی هنوز کمی لرزش داشت.

مسیر برگشتشون در سکوت مطلق طی شد، و لایلا از این فرصت استفاده کرد تا ضربان قلبش رو متعادل کنه. تازه به گلخونه رسیده بودن که قطرات سرد و درشت بارون شروع به باریدن کردن. دین فرمان داد:

-سفت منو بچسب.

و بعد یهو بدن لایلا رو چرخوند و روی شونه ش انداخت. دنیا جلوی چشمش چپه شد. در حالی که دین با نهایت سرعت به سمت خونه میدوید، لایلا به کتش جنگ انداخته بود. بارون سیل آسا در عرض ثانیه ای جفتشونو موش آب کشیده کرده بود. دین زیر ایوان متوقف نشد، در خونه رو باز کرد، لایلا رو داخل برد و مستقیم به اتاق خواب رفت. خیلی آروم لایلا رو روی زمین گذاشت، موهای خیسشو از توی صورتش کنار زد و با چنان لطافتی بهش نگاه کرد که لایلا هرگز مثالش رو ندیده بود.

#نابودگر

#پارت 81

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین روی پاشنه ی پا چرخید و در مسیری که از
حمام بیرون میرفت گفت:

-لباساتو در بیار.

لایلا گیج و منگ همون کاری که بهش گفته بود رو
انجام داد، لباس‌های خیس رو یه گوشه حمام ول
کرد، بعد نفس لرزونی فرو فرستاد و مشتی آبی به
صورتش پاشید. به نظر میرسید که دو تاشون در از
لحاظ احساسی فاجعه‌ان. لایلا از ازدیاد احساسات
رنج میبرد و دین از کمبودشون. و لایلا مجبور بود

این شکاف بزرگی که بینشون وجود داشت رو پُر کنه، یا حداقل براش تلاش کنه، تا اتفاقی مشابه امشب دوباره تکرار نشه. هرچند، احتمال تکرارش وجود داشت.

دکتر منسون بهش هشدار داده بود که ممکنه چنین اتفاقی بیوفته، اما لایلا غرق در فکر امنیت شده بود، و حمله ی عصبی بی هوا بهش هجوم آورده بود. اما میتونست امیدوار باشه که چنین چیزی زیاد تکرار نشه، چون حس میکرد که داغون شده، زخم هایی که تازه کمی ترمیم شده بودن دوباره سر باز کرده بودن.

و هربار که این اتفاق تکرار میشد باید از اول شروع میکرد و دوباره اونها رو به هم بخیه میزد، هربار زخم هاش عمیق و بدتر میشدن.

برهنه وارد اتاق خواب شد، ست تاپ و شلوارک
سبزی که قبل بیرون رفتن از خونه روی تخت
انداخته بود رو پوشید. دستی لا به لای موهاش
کشید و متوجه شد که اخیرا شکل و شمایل فرهای
طبیعی شون داره برمیگرده. از اتاق خارج شد و
به نشیمن اصلی رسید. بوی پاستایی که پخته
بود حس میکرد صد سال قبل این کارو انجام
داده از آشپزخونه به مشمام میرسید. بینی ش به
دنبال رد بو راه افتاد، وارد فضایی شد که کم کم
داشت مال خودش میشد و دید که دین میز شام رو
چیده. مثل همیشه همونجوری که دوست داشت با
الا تنه برهنه و شلوار گرمکن توی خونه میچرخید،
موهاش خیس بودن و زیر نور برق میزدن. بشقاب
هایی که توی فر گذاشته بود، روی میز بود، به
همراه دو لیوان بلند آب.

-بشین.

نابودگر

پارت 82

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

یهو استرس گرفت، هم بخاطر اینکه میخواستن
غذایی که پخته بود رو بخورن و هم بخاطر حمله
ی عصبی که بهش دست داده بود. بی سروصدا
روی صندلی سمت راست دین نشست و سرشو
انقدر پایین انداخته بود که چونه ش توی گردنش
فرو رفته بود.

-امشب چی شد؟

کلمات آهسته و صدای آروم اما شفافش باعث شدن
که نگاه لایلا بالا بیاد و نگاه دزدکی بهش بندازه.
روی لبش زبون کشید، جسارت پیدا کرد تا درهای
حقیقت رو باز کنه و یک مکالمه واقعی باهم داشته
باشن. و این یعنی قرار بود از خودش ضعف نشون
بده، اما در حال حاضر بعید میدونست که دیگه
چیزی برای از دست دادن داشته باشه. پس
دستپاچه اعتراف کرد:

+وقتی اون دختری اونجا دیدم.....با تو.....اعصابمو
به هم ریخت.

دین جرعه ای آب از لیوانش نوشید، بشقاب
غذاش هنوز دست نخورده بود. لایلا میدونست که
اون خیلی از الکل خوشش نمیاد، خودش الکل

دوست نداشت. و لیوان آبی که جلوش قرار گرفته بود نشون میداد که دین متوجه این مسئله شده. چشم های هیپتوتیزم کننده ی دو رنگش داشتن لایلا رو به دام میکشیدن، ازش پرسید:

-چه حسی داشتی؟

چه حسی داشت؟ لایلا میدونست که دین احساسات رو مثل اون حس نمیکنه، ولی همین که دلش میخواست از احساسات اون سر در بیاره باعث میشد که قلبش بلغزه.

+حس کردم....

متوقف شد، نگاهی به دین انداخت، آب دهنشو

محکم قورت داد و ادامه داد:

+عصبانی. خیلی خیلی عصبانی.

دین کمی به سمت لایلا متمایل شد و تحریکش کرد:

-چرا؟

+چون فکر کردم که تو اونو انتخاب کردی.

#نابودگر

#پارت 83

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

صدای لایلا با هر جمله بالاتر میرفت:

+فکر میکردم منو یه گوشه نگه داشتی، داری خرم میکنی، بهم هیچی نمیدی و به اون همه چیز میدی. عصبانی شدم. قلبم شکست. حسودیم شد.

دین قصد بیخیال شدن نداشت و اصرار کرد:

-چرا؟

لایلا دست هاشو روی میز کوبید و از جا بلند شد:

+چون تو مال منی! تو تنها کسی هستی، تنها چیزی
هستی که توی تمام دنیا مال منی!

قفسه ی سینه ش به شدت بالا و پایین میشد و
با چشم غره به دین نگاه میکرد:

+قاتل من، تعقب کننده من، معشوق من. فکر کردن
به اینکه علاقه تو با یک نفر دیگه شریک بشی ح
المو به هم میزنه. تو روی من تسلط داری. همینو
میخواستی بشنوی؟ اینکه احمق و باور کردم که به
تو تعلق دارم چون قلب کوفتیم بهت اعتماد داره؟
همینو میخواستی؟

لایلا تماشا کرد که دین به صندلیش تکیه زده و ح
الت رضایت و خوشنودی روی چهره ش پهن
شدن.

-فلا ما.

یک کلمه. فقط همین یک کلمه کافی بود تا تمام معاد
لات غلط جهان درست بشن. لایلا نفس عمیقی
کشید و خودشو آرام کرد. دوباره روی صندلیش
نشست، یک قلی آب از لیوان توی گلویش ریخت،
متوجه بود که دین زیر نظر گرفته ش.

-قلب تو احمق نیست.

کلماتش، دوباره آهسته بودن، و مجبورش کردن
سرشو بالا بگیره و بهش نگاه کنه.

-نازک هست، اما احمق نه. به نظرم هوشمندانه

ترین کار اینہ کہ وقتی عقلت بہ من باور ندارہ، بہ
صدای قلبت گوش کنی.

لایلا نمیدونست کہ باید چی بگہ.

-شش سالہ کہ هیچکسی توی زندگی من نبودہ، لای
لا.

نابودگر

پارت 84

جلد_پنجم

منظومہ_تاریک

شدو من_و_لایلا

کلماتش باعث شد که لایلا روی صندلیش صاف بشه
، ناباوری از حالت چهره ش مشهود بود. لب
های دین پیچ و تاب خورد:

-چه باور کنی چه نکنی، حقیقت همینه. شش ساله
که هیچکسی رو نکردم. به جز تو هیچکسی رو لمس
نکردم. و هرگز توی زندگیم لب های زنی رو
نبوسیدم. به نظرم چیز بیهوده ایه.

لایلا مثل خنکا بهش زل زده بود.

+نمیفهمم.

دین خیلی ساده شونه بالا انداخت.

-هر زن دیگه ای فقط یک جایگزین نامرغوب از تو بود، حتی ارزش اینو نداشتن که بخوام بخاطرشون تلاش کنم. حالا بگو ببینم، دارم بهت دروغ میگم؟

لایلا با دقت بررسیش کرد، چهره ش مثل همیشه خنثی بود و نمیشد چیزی ازش فهمید. عقلش بهش میگفت که ممکنه فریبش داده باشه، ممکنه بهش چیزهایی رو گفته باشه که میدونه دوست داره بشنوه تا توی تله گیر بندازش. اما قلبش، عضو احمقی که توی سینه ش میتپید، یک چیز دیگه میگفت. این حقیقت که دین شش ساله با هیچ دختری توی رابطه نبود شدیداً تحت تاثیر قرارش داده بود، سر تکون داد و در جواب گفت:

+نه.

-دختر خوب.

لایلا اعتراف کرد:

+منم تا حالا هیچکسی رو نبوسیدم، یعنی به میل و انتخاب خودم.

لایلا دید که نگاه دین به سمت دهنش کشیده شد و بعد گفت:

-پس وقتی میل کشید، انتخابت من خواهم بود.

آه از سینه ی لایلا رها شد. نگاهشو به بشقاب پاستاش دوخت و خیلی آروم اولین لقمه رو توی دهنش گذاشت. از نظر خودش که خیلی خوشمزه

شده بود، اما نمیدونست که ذائقه ش قابل
اعتماده یا نه. تماشا کرد که دین اولین لقمه رو به
سمت دهنش برد و انگشتاش دور چنگال سفت شد.
صورتش که هیچ واکنشی نشون نمیداد، اما آروم
لقمه رو جوید، نگاهی به بشقابش انداخت و بعد
چشماشو به سمت لایلا چرخوند.

-تو اینو درست کردی؟

#نابودگر

#پارت 85

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

استرس توی شکمش پیچ خورد.

+آره. یه فیلم آموزشی تماشا کردم و قبل از اینکه
اینو درست کنم چند بار در اندازه ی کوچیکتر
امتحانش کردم. من....

مکثی کرد و با تردید ادامه داد:

+میخواستم یه غذای خوب برای خودمون درست
کنم.

خجالت زده چشماشو پایین انداخت. دست دین زیر
چونه ش نشست و صورتشو بالا کشید.

-هروقت دوست داشتی برامون غذا درست کن. در

این زمینه استعداد ذاتی داری.

+خوشت اومد؟

نمیدونست که چرا نیاز به تایید اون داره، چرا انقدر
براش مهمه، فقط بود.

-آره.

بعد از شنیدن اعتراف صادقانه دین، آه آسودگی از
دهنش بیرون ریخت و اعتماد به نفسش شکوفا شد.
"توی این زمینه استعداد ذاتی داری". بالاخره یه
کاری پیدا شده بود که میتونست خوب انجامش
بده. شامشون در سکوت صرف شد. چون حال و
هوای این لحظات از نظرش حقیقی، صادقانه و بی

پرده بود، ریسک کرد تا سوالی که دین همیشه
باهاش باجیگری میکرد رو ازش بپرسه:

+اون....حالش خوبه؟

تماشا کرد که مرد لقمه ی آخرش رو جوید و از جا
بلند شد. بشقاب خالی دوتاشون رو برداشت، به
طرف سینک رفت و مشغول آب کشیدن شد. لایلا
حوله خشک کردن ظرف ها رو برداشت و کنارش
ایستاد. منتظر جواب بود.

-آره، خوبه.

وزن سنگینی که حتی نمیدونست درونش وجود
داره، کمی سبک شد. پرسید:

+ حواست بهش بوده دیگه، مگه نه؟

نابودگر

پارت 86

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

نیاز داشت بدونه که دین از تنها چیزی که بین
خودشون دو نفر وجود داشته مراقبت میکرد.

- بوده. همونطور که حواسم به تو بوده.

آرامش توی دلش جریان پیدا کرد. وقتی شدومن
تصمیم میگرفت مراقب یک نفر باشه، اون یک نفر
در امنیت کامل بود. دوباره احساساتی شده بود،
ناخودآگاه پشت سر مرد ایستاد و دستاشو دور
کمرش حلقه کرد. دین با بشقاب توی دستش بی
حرکت شد. چسبیده به کمر اون، با صدایی که
بخاطر هجوم احساساتی که سینه شو پر کرده
بودن میلرزید، زمزمه کرد:

+ممنونم. خیلی ازت ممنونم.

دین توی آغوش لایلا چرخید، صورتشو بین دستش
گرفت، چشمای دو رنگش روی لایلا شعله کشیدن.

-بخاطر تو، هر کاری میکنم.

به نرمی یک بوسه نوک بینی هاشون رو به
همدیگه سایید، حسش سوزش حرارتی رو در
سراسر بدت لایلا پخش کرد. لایلا به یاد نمیآورد که
توسط کسی به آغوش کشیده شده باشه، خاطره
ای از احساس امنیت نداشت.

+بغلم کن، لطفا.

دست های دین دور بدنش محکم شد و جلو
کشیدش. صورت لایلا به قفسه ی سینه ش
چسبید، بینی ش با عطر منحصر بفرد و مردونه
ی اون پر شد، تنش غرق در حرارت بدن اون شد.
دین سفت و محکم نگهش داشته بود، لایلا در حالی
که به صدای تپش های قلبش گوش میداد،
احساسات متفاوتی رو حس میکرد، و تقریباً
میتونست باور کنه که این مرد هم داره اون
احساسات رو حس میکنه.

نابودگر

پارت 87

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

=شانزده=

م-رد

باید به لایلا میگفت که برادرش کیه، هویت
واقعیش چیه. اما لایلا اون هنوز آماده نبود. ذهن
بیمار اون دختر هنوز برای پذیرش زندگی و حقیقت
در حال جنگ بود، چنین چیزی میتونست اونو

بیشتر از اینها بکشنه. از دکتر منسون راجع به این موضوع پرس و جو کرده بود، پرسیده بود که آشکار کردن گذشته‌ی لایلا میتونه کمکی به پیشرفت درمانش بکنه یا نه، و دکتر منسون هم پیشنهاد داده بود که در حال حاضر از این قضیه دوری کنه و فعلاً بحث گذشته رو پیش نکشه.

لایلا شکننده بود، هنوز زخمی بود، هنوز داشت درمان میشد و اول باید زخم های گذشته‌ش کاملاً ترمیم بشه تا بتونه برای مواجه شدن با حقیقت آماده بشه.

و دین آدم خودخواهی بود. میدونست که اگر لایلا بفهمه خانواده داره، برادری داره که بیست ساله از تلافش برای پیدا کردنش دست نکشیده، در نهایت ترکش میکنه و میره. و دین نمیتونست اجازه بده که چنین اتفاقی بیوفته، تا زمانی که مطمئن نمیشد لایلا با میل خودش دوباره پیشش برمیگرده اجازه

نمیداد که بره. چون اگر لایلا میرفت و برنمیگشت فقط یک گزینه دیگه سر راهش بود و اونم این بود که لایلا رو از کین بدزده و تمام اونها رو با خودش دشمن کنه. با اینکه دشمنی با اونها به تخمشم نبود، اما این جار و جنجال میتونست به لایلا آسیب بزنه و روح لطیفش رو بخراشه، پس ترجیح میداد از این گزینه دوری کنه. دوست نداشت که لایلا آسیبی ببینه.

از پشت سایه تریستن و مورانا رو تماشا میکرد که با روانپزشک کودکی که خودش سرراه اونها قرار داده بود صحبت میکردن، یکی از دانشجوهای قدیمی دکتر منسون. مورانا نسبت به دوست پسرش با شور و شوق بیشتری در حال گوش دادن به حرف های دکتر بود. دین به قدری که میتونست از یک آدم خوشش بیاد، از مورانا خوشش میومد. دختر زرنگی بود، مصمم و لجباز، و بلد بود که چطور گلیم

خودشو از آب بیرون بکشه. برای انسانی که تمام
این ویژگی ها رو داشته باشه احترام زیادی قائل
بود. همچنین به نظر میرسید که دختر خوش
قلبی باشه، چیزی که بابتش خوشحال بود چون فع
لا ترستن بزرگ ترین تهدید براش محسوب
میشد. نه بخاطر اینکه ازش قدرتمندتر یا کشنده
تر باشه، بلکه بخاطر ارتباط خونی و صمیمت ذاتی
که با لایلا داشت و میدونست اون دختر بهش
محتاجه.

#نابودگر

#پارت 88

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

یک مرد بهتر لایلا رو رهاش میکرد تا بره و خوشحالش رو کنار برادرش پیدا کنه. یک مرد بهتر رهاش میکرد تا بره و نیازهاش رو کنار افرادی که از صمیم قلب دوستش دارن برآورده کنه. اما دین مرد بهتری نبود. لعنت بهش که حتی مرد خوبی هم نبود. و یک روز بالاخره رهاش میکرد تا بره. اما الان نه.

نه وقتی که لایلا از دستش فرار کرده بود و باعث شد خوی حیوانیش بیدار بشه، چیزی که حتی نمیدونست درونش وجود داره. نه وقتی که توی آغوشش خرد شده بود و بازوهای اون تنها قلابی بودن که تونستن به زندگی برگردوننش. نه وقتی که لایلا یک بخش دیگه از وجودش رو به اون داده بود ، بهش اعتماد کرده بود که در امنیت نگهش میداره. براش غذا پخته بود، انگار که اون براش شخص خاصیه، بغلش کرده بود انگار که اون ارزش به

آغوش کشیده شدن داره، و با احساساتی بهش
خیره شده بود که شیطان مرگباری مثل اون هرگز
مشابهش رو ندیده بود، با اطمینانی که لیاقتش رو
نداشت.

همین چیزهای کوچک مجذوبش میکردن، حمله‌ی
عصبیش توی آشپزخونه بخاطر چای و قدرتی که
دوباره خودشو سرپا کرده بود، عطشی که برای
یادگیری و بهتر شدن داشت، دل رئوفش که دین رو
بخشید و اجازه داد راهی به قلبش پیدا کنه. جوری
که سرش فریاد زد و گفت مال اونه، جوری که با هر
لمس میلرزید، جوری که این مرد بی روح رو با
درون قلب نازکش پذیرفته بود. جوری که نگاه‌های
یواشکی و زیرچشمی ازش میدزدید، جوری که
تیشرتشو دزدیده بود و میپوشید، جوری که بخش
هایی از وجود دین رو برای خودش دزدیده بود.
امکان نداشت که هرگز اجازه بده اون دختر از
پیشش بره. اون وابستگی و جنون طولانی مدتی به

این دختر داشت و وارد سطح جدید از مالکیت طلبی شده بود، خیلی شدید و بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکرد.

اگر قبلا حاضر بود که برای لایلا دنیا رو به آتش بکشه، قابل مقایسه با ویرانی که حالا میتونست به وجود بیاره نبود. و با اینکه قصد نداشت لایلا رو از تریستن مخفی نگه داره، نیاز داشت که مطمئن بشه وقتی زمانش میرسه، لایلا اونو ترک نمیکنه. چون اگر این اتفاق میوفتاد، جهان برای مقابله با هیولایی که درونش آزاد میشد آماده نبود.

#نابودگر

#پارت 89

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

=هف_ده=

لای_لا

شش سال پیش

طوفان در آسمان میغرید و لایلا با نهایت سرعتی که
میتوانست در حال دویدن بود. جسم کوچولوی پتو
پیچ شده توی بغلش بود، اشک صورتشو خیس کرده
بود و ریه‌هاش میسوخت. بین پاهاش زخمی و
دردناک بود و تقریباً مطمئن بود که داره خونریزی
میکنه، اما فرصت دیگه ای گیرش نمیومد.

نوزاد کوچولو بین بازوهای بخاطر تکون‌های شدیدی که بهش وارد میشد گریه میکرد. لایلا هم باهاش اشک میریخت. در طول ټه ماهی که این نوزاد رو توی رحم جوانش حمل میکرد_ حاصل یک اتفاق سهمگین و وحشتناک_ قسم خورده بود که از اینجا بیرون ببرش. میدونست که اونها چه بلایی به سر بچه هایی که توی این جهنم به متولد میشن، میارن. چطور میقاینشون و قبل از اینکه اون بچه های بی‌نوا حتی زبون باز کنن شروع میکنن به آموزش دادنشون. و قسم خورده بود، به هر قیمتی، بچه‌ش توی جهنمی که خودش بزرگ شده بود، بزرگ نشه. یه جوری، از یک طریقی، اونو از اینجا بیرون میبرد یا در راه تلاش بخاطرش میمیرد.

و با وجود درد بین پاهاش هر لحظه شدیدتر میشد و ضعف شدیدی که از عواقب بعد از زایمان بود، میدونست که احتمال مرگش کم نیست. اما اگر قرار

بود بمیره، بعد از اینکه پسرش رو به جای امنی
رسوند، میمرد. فقط باید از جاده های اصلی که
اونها ازش استفاده میکردن دور میمونند، و امیدوار
بود که یک مسیر جدید پیدا کنه. توی این دنیای
بزرگ حتما یک نفر پیدا میشه که بهش کمک کنه.

ایستاد تا نفسی بگیره، به درختی تکیه زد، پسر
کوچولوشو بین بازوهاش با احتیاط تگون میداد تا
شاید بتونه گریه هاشو آروم کنه. هیچ چیز درباره
ی مادر شدن نمیدونست، مطمئن نبود که مادر
خوبی بشه، اما فقط یک چیز بود که میتونست به
بچهش هدیه بده و در مسیر تلاش برای رسیدن به
اون هدف حاضر بود که جونشو فدا کنه.

#نابودگر

#پارت 90

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

چند دقیقه ای بچه رو توی آغوشش فشرد، نفس
های عمیق و سنگینی کشید، تمام منطقه رو
بررسی کرد تا مسیر بعدیش رو پیدا کنه. میدونست
که بیشتر از چند دقیقه فرصت استراحت نداره،
احتمال اینکه تیم امنیتی تا الان به جنگل رسیده
باشن خیلی زیاد بود. دوباره شروع به دویدن کرد و
با بیشترین سرعت ممکن میدوید، کفی نازک کفشش
به زحمت میتونست جلوی زخمی شدن پاهاشو
بگیره. حتما کف پاهاش تاول میزد اما اگر موفق
میشد پسرش رو به جای امنی برسونه ارزششو
داشت.

“از اینجا ببرش بیرون. از اینجا ببرش بیرون. از
اینجا ببرش بیرون.”

کلمات مثل ورد توی ذهنش تکرار میشدن، به دویدن
ادامه میداد، خیزی بین پاهاش رو حس میکرد،
داشت میدید که داره به انتهای جنگل نزدیک میشه.
ممکن بود که این نزدیکی آبادی جود داشته باشه،
یعنی میتونست کمک پیدا کنه. فکر کردن به این
مسئله باعث شد که موج جدیدی از انرژی در بدنش
جوش و خروش کنه، مستقیم به سمت جایی که
میدید جنگل به داخل جایی شبیه جاده باز میشه
میدوید.

دوباره ایستاد تا نفسی تازه کنه، بی تاب نگاهی به
اطرافش انداخت. یک خیابون بود و یک ساختمون،
دیگه هیچی. و یک ماشین که با سرعت کمی داشت
توی خیابون پرسه میزد. سریع فهمید که ماشین

متعلق به تیم حفاظتی خوابگاهه. داشتن گشت
میزدن و احتمالا دنبال لایلا میگشتن.

عقب رفت و خودشو پشت سایه ی یکی از درخت
ها پنهان کرد، چرخید تا دوباره شروع به دویدن
کنه، که ناگهان با یک جسم سفت برخورد کرد.
بخاطر ضعف از دست دادن خون و بی آبی بدنش
سرش گیج میرفت برای همین وقتی به اون جسم
برخورد کرد تعادلشو از دست داد و داشت روی
زمین میوفتاد، دستاش به صورت غریزی دور پسر
بچه ی دور بغلش محکم شدن و درست قبل از
اینکه بیوفته دوتا دست بزرگ دور کمرش چمبره
زدن و ثابت نگهش داشتن.

-آروم باش دختر.

با شنیدن این صدا سرشو بالا آورد و دید یک مرد قد بلند، اواخر بیست سالگی، به چشم‌های دو رنگ داره نگاهش میکنه. هیچوقت چنین چشم هایی رو ندیده بود. وزنشو روی دست‌های مرد انداخت، به زور گلوی خشکش رو شکافت و گفت:

+کمکم کن. لطفا کمکم کن.

#نابودگر

#پارت 91

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لرزش واضحی از بدن مرد رد شد و بعد چشماشو به

لایلا دوخت. پرسید:

-چی میخوای؟

جدیت صدای اون مرد باعث شد که لایلا کمی بیشتر از تصمیمی که گرفته بود مطمئن بشه. تا جایی که میتونست مرد رو ارزیابی کرد، حس ششمش بهش میگفت که به این مرد اعتماد کنه. قنداق توی دستشو بالا گرفت و گفت:

+بگیرش. از اینجا دورش کن، ببرش یک جای امن، جایی که با عشق و امنیت بزرگ بشه. لطفا. اونها دارن میان دنبالم، و وقتی پیدام میکنن این بچه باید ازم دور شده باشه. لطفا، لطفا، لطفا...

چشم های دو رنگ مرد به سمت نوزادی که با
پتوی نازکی قنداق پیچ شده بود کشیده شد.

-بچه ی توئه؟

لایلا سر تکون داد، چشماش دوباره پر از اشک شدن،
درد از دست دادن نوزادش تا ابد توی سینه اش
میسوخت اما با خوشحالی این درد رو حمل میکرد
چون میدونست که پسرش فرصت یک زندگی بهتر
رو خواهد داشت. مرد دوباره بهش خیره شد، عمق
تر، انقدر عمیق که لایلا فکر میکرد داره دنبال
روحش میگردد.

-انقدر به من اعتماد داری که میخوای بچه تو
بسپری دستم؟

سوالش باعث شد که لایلا به فکر فرو بره، غریزه
ی درونیش، همونی که از ابتدا بهش نیرو بخشید تا
با بچه ش فرار کنه، ساکت بود و هشدار ی بهش
نمیداد. برای آخرین بار پسرشو بغل کرد، بوسه ای
روی پیشونش نشوند، چونه ش لرزید و اونو به
دست مرد داد.

+بهت اعتماد میکنم. اما بهم قول بده....

درد درونش داشت شدت میگرفت، به حق حق افتاد
و کلماتش قطع شدن. نفس عمیقی گرفت و ادامه
داد:

+بهم قول بده که صحیح و سالم نگهش میداری.
اگر خودت نمیتونی ازش نگهداری کنی، بفرستش
پیش کسی که بتونه بهش عشق بورزه. بهم قول

بده.

#نابودگر

#پارت 92

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

طوفان آسمون رو به لرزه انداخت، با صدای بلندی
در میان ابرها میغرید و صدای غرشش منعکس
کننده ی درد و رنج لایلا بود. مرد، پسر لایلا رو
توی آغوش گرفت، سرش یک طرفه کج شد و با ح
التی شبیه شگفتی به پسر بچه نگاه میکرد.

-قول میدم. جاش امن خواهد بود.

حس آرامش باعث شد که زانوهای لایلا کم بیارن،
یک دست مرد دور کمرش پیچید تا نگهش داره و با
دست دیگه نوزاد رو بغل گرفته بود. قدرت دست
های مرد بغش رو شکست. چسبیده به سینه ی
مرد غریبه زجه میزد، به لبه ی کت مرد چنگ زده
بود، بخاطر تمام چیزهایی که از دست داده بود
اشک میریخت و بخاطر حمایت غیرمنتظره ای که
به دست آورده بود گریه میکرد. مرد با لطافت ازش
پرسید:

-اسمت چیه، فلاما؟

و نگاه لایلا بالا اومد، از کلمه ای که مرد استفاده
کرده بود متعجب شد، نمیدونست منظورش چیه.

+لایلا.

-شب بی پایان.

معنی اسمش این بود؟ شب بی پایان؟ چقدرم به
زندگیش میومد. صدای فریادی از سمت جنگل بلند
شد و بدن لایلا به حالت آماده باش سیخ شد. به
مرد غریبه التماس کرد:

+لطفا برو. ببرش. همین حالا!

چشماش روی صورت گردی که از زیر پتو بیرون
اومده بود چرخید، رنج و عذاب داشت جیگرشو
میسوزوند، خم شد و یک بار دیگه گونه ی پسرشو
بوسید، نمیدونست که آیا دوباره میتونه اونو ببینه
یا نه، نمیدونست که سرنوشتش چی میشه، اعتماد

کردن به این مرد تنها راه چاره ای بود که داشت.
چسبیده به گونه ی نرم نوزادش زمزمه کرد:

+صحیح و سالم بمون زاندر کوچولو. قوی باش.
زندگی سرشار از عشق داشته باشه، پسر کوچولوی
زیبای من.

مرد برای لحظات طولانی بی حرکت ایستاد، وداع
لایلا با پسرش رو تماشا کرد، بعد روی پاشنه ی پا
چرخید و همراه با تنها چیزی که لایلا توی این دنیا
عاشقش بود، قدم به درون تاریکی گذاشت.

بخش سوم

شع-له

چگونه میتوانی برخیزی
اگر ابتدا خاکستر نشده باشی؟

فردریش نیچه

=هج-ده=

لای-لا

زمان حال

رویایی که میدید از خواب پروندش، قلبش تند
میکوبید و طوفان هنوز در آسمون در حال غریدن
بود. از طوفان نفرت داشت. وقتی بچه بود

سروصدای طوفان میترسونندش، و وقتی بزرگ شد
طوفان اونو یاد شبی مینداخت که ارزشمندترین
هدیه شو از دست داده بود، پسرشو.

تقریباً نزدیک 18 سالگی بود که یکی از مردهای کلا
ب باردارش کرده بود، و با اینکه اون بچه ثمره ی
تجاوز بود، اما مال لایلا بود. ماه‌ها با موجود
کوچیک توی شکمش رابطه ی عمیقی برقرار کرد،
بهش عشق ورزید، باهاش حرف زد، و پذیرفت که
این بچه هرگز نباید مادرش رو بشناسه.

شبی که زایمان کرد هم طوفانی بود، و بعد از
ساعت ها درد غیرقابل تصور، پسرش با جیغ و
گریه قدم به جهان گذاشت. دکتر بدن بچه رو تمیز
کرد و اونو توی بغل لایلا گذاشت تا بهش شیر بده،
اما اون این کارو نکرد. چشماش فقط طوفان رو
میدید، میدونست بیشتر افرادی که بیرون خوابگاه
کشیک میدادن برای در امان ماندن از شر طوفان به
پناهگاه رفتن، و حالا وقت خوبی برای فرار بود.

فرار کرد و مستقیم توی آغوش مردی افتاد که
زندگی هردو شون رو زیر و رو کرد. بعد از اون شب،
لایلا انتظار نداشت که دوباره اون مرد رو ببینه.
ولی کمتر از یک هفته بعد، سروکله ی من در محل
کارش پیدا شد. و دوباره. و دوباره. تا زمانی که مرد
تبدیل به عضوی ثابت از زندگی لایلا شد، قلابی که
در برابر طوفان حوادث میگرفتش، سنگی که در
برابر موج‌های تخریبگر ازش حفاظت میکرد. تا
زمانی که اون مرد، کوهی از جنازه ی مردهایی که
میخواستن به لایلا آزار برسونن ساخت. تا زمانی که
اون مرد تکه‌های شکسته‌ی لایلا رو دونه به دونه
جمع کرد و اونها رو مال خودش کرد.

داشت با خودش فکر میکرد که چرا امشب رویای
اولین برخوردشون رو دیده. شاید بخاطر طوفان
بود و یا چون برای اولین بار درباره ی زاندر
باهمدیگه حرف زده بودن و یا شاید چون مرد
امشب هم مثل شب اولین دیدارشون به آغوش
کشیده بودش. هرچی که بود باعث شد تا نیاز، نیاز

خالص، نیار بی حد و حصر بهش چیره بشه. دیگه
نمیتونست بیشتر از این مقاومت کنه، با قدم های
سبک و بی صدا به سمت در رفت، خودشو به اتاق
مهمان رسوند، قلبش گومب گومب میکوبید، اما به
خودش میگفت که داره کار درستی انجام میده،
همون حس ششمی که سال ها پیش بهش گفته
بود به مرد اعتماد کنه، داشت بهش میگفت که
دوباره هم این کارو بکنه. نزدیک اتاق دین، نفس
عمیقی کشید و در رو بار کرد، فقط میخواست سرک
بشه و مطمئن بشه که اون خوابه. و بود. یک
دستش پشت سرش بود، یک دستش روی شکمش،
چشماش بسته بودن و چهره اش آرام. پاهاش
توی چهار چوب در متوقف شدن، فقط دین رو
تماشا کرد، نیازش تبدیل به آشوب درونی شده بود.
خیلی ساکت، بدون اینکه صدایی ازش در بیاد،
پاورچین وارد اتاق شد، نزدیک تخت ایستاد و
چشماش به صورت دین خیره بودن که با نور
طبیعی که از بیرون میتابید روشن شده بود. این

مرد با خطر، روح سیاه و تمام نقص هایی که داشت، متعلق لایلا بود. یواش و بی صدا خم شد، لب‌هاشو یک ثانیه به لب‌های مرد فشرد، در حالی که لب‌های نرم دین به دهنش چسبیده بودن میتونست نفسش رو احساس کنه، و بعد عقب کشید. چرخید تا از اتاق بیرون بره که ناگهان مچ دستش بین پنجه‌های فولادی گیر افتادن و باعث شدن قلبش با شدت بیشتری بکوبه. وقتی نگاهشو برگردوند دید که دین کاملاً بیداره، چشماش هوشیارن و سنگین و پرفشار به لایلا دوخته شدن. دین صبورانه منتظر موند تا لایلا سکوت رو بشکنه، و لایلا جسارتی رو از اعماق وجودش پیدا کرد و گفت:

+منو مال خودت کن.

دین در عرض ثانیه‌ای از روی تخت بلند شد، با حرکت نرم و سبکی لایلا رو توی بغلش گرفت_انگار منتظر همین لحظه بوده_دست‌های لایلا دور شونه

ش حلقه بستن و به طرف اتاق خوابش راه افتادن.
اتاق هنوز تاریک بود، فقط نور مهتاب که از درهای
شیشه ای بالکن به داخل میتابید کمی فضا رو
روشن میکرد. لایلا مست از رویایی که دیده بود،
احساساتی که در چند روز گذشته تجربه کرده بود،
جهنمی که چند سال پیش پشت سر گذاشته بود،
سرشو خم کرد تا زیر نور مهتاب به دین نگاه کنه.
شیطان تاریکی که صاحب روحش شده بود. روش
بهتری برای بیان کردن نیازش بلد نبود، برای همین
در فاصله ی کمی که بین صورت هاشون وجود
داشت زمزمه کرد:

+دیروز داشتم یه کتابی میخوندم. مرد قصه زنی
رو پیدا کرد و گفت که میخواد باهاش عشق بازی
کنه.

آب دهنشو قورت داد و با تردید پرسید:

+توام امشب با من عشق بازی میکنی؟

لایلا میدونست که دین میتونه حرارت رو توی

نگاهش ببینه، عطشی که برای محبت داشت در
چهره ش هویدا بود، نیازش از لرزش صداش
شنیده میشد. دین لایلا رو روی زمین گذاشت.
زمزمه وار پرسید:

-مرد برای عشق بازی با اون زن چی کار کرد؟

یک قدم جلو اومد و لایلا یک قدم عقب رفت. به
چشم های دین خیره موند، چشم های دور
رنگش که از دیدار اول اسیرش کرده بودن، و بعد
عمیق ترین خواسته ی قلبش رو به زبون آورد:
+روحش رو نوازش کرد.

انگشت های دین دور چونه ش پیچیدن، سرشو
بالا کشید تا جایی که لایلا مجبور شد روی
انگشتاش پاش بایسته، لب هاشون به اندازه ی
یک نفس با همدیگه فاصله داشت. لایلا نمیدونست
که دین چون تا حالا کسی رو نبوسیده فاصله ی
بینشون رو پر نمیکنه یا چون دلش نمیخواد که این

کارو بکنه، اما منتظر موند. چند لحظه فقط هوای
همدیگه رو نفس کشیدن تا اینکه دین جلوتر اومد و
با سبک ترین بوسه ای که میشد لب هاشونو
نزدیک هم چسبوند. انقدر نزدیک و در عین حال
ازش دور بود که لایلا دلش میخواست بیشتر
خودشو بالا بکشه و محکم تر به دهنش بچسبیه.
دین روی لب های لایلا زمزمه کرد:

-اگر این کارو بکنیم، من در همه چیز تبدیل به
آخرین نفرت میشم. اگر اینو انتخاب کنی، یعنی همه
ی چیزهایی که من هستم رو انتخاب کرد، تمام
بخش های پیچیده، دیوانه و وسواسی من. اگر
اینو انتخاب کنی، دیگه هیچوقت نمیدارم بری.
متوجهی؟

پلک های لایلا بسته شدن.

+متوجهم.

حرف هنوز کامل از دهنش بیرون نیومده بودن که
لب های دین روی لب هاش سقوط کردن.

نعنا. قهوه. و اون.

لایلا روی نوک پاهاش جا به جا شد تا خودشو تا حد ممکن بالا بکشه، دستاش به پهنای شونه های دین قلاب شدن، یکی از دست های دین دور چونه ی لایلا بود و با دست دیگه ش بدنشو بالا نگه داشته بود. چند ثانیه بعد عقب کشید، مردمک چشم روشنش گشاد شده بود و نگاه پر حرارتش روی لایلا کوبیده شده بود. و بعد دوباره به سمتش شیرجه شد، لایلا رو با یک دست بلند کرد و چرخوندش تا بتونه به در اتاق لباس ها بچسبونش. پاهای لایلا دور کمر مرد حلقه بستن، رون پاش به برجستگی زیر شلوار دین مالیده شد و اون داشت لایلا رو میبلعید. مزه ی دین توی دهنش منفجر شد و لایلا به طور غریزی لب هاشو از هم باز کرد. آزمایشی زبونشو دور زبون دین چرخوند. و غیرمنتظره ترین اتفاق ممکن رخ داد. دین لرزید. کل بدنش بدون کنترل لرزیده بود. لایلا سرشو عقب کشید و دید که چشم های دین بهش زل زدن، با نگاهی

عنان گسیخته که قبلا ندیده بودش، و فرمان داد:
-دوباره انجامش بده.

لایلا حس میکرد قلبش داره در تمام بدنش نبض
میزنه، نوک سینه هاش تا بیشترین حد ممکن
سفت شده بود و توی قفسه ی سینه دین فرو
میشدن، تنها مرز بینشون یک پارچه نازک بود. لایلا
محکم تر و بیشتر خودشو به آغوش دین چسبوند
، دستشو توی موهای اون فرو برد و به سمت
خودش کشیدش. زبونشو روی لب های اون کشید
و بعد دین دهن لایلا رو بلعید. جوری لب هاشو
میمکید که واژن لایلا روی آلت سفتش نبض میزد،
احساسات به پیچ و تاب انداخته بودنش، شعله ی
آتش داشت توی بدنش پخش میشد. اونها مدت
زیادی همونجا ایستادن، همدیگه رو بوسیدن، مزه
کردن، محک زدن، و یاد گرفتن. وقتی زبون
هاشون دوباره روی همدیگه سُر خورد، بدن دین
دوباره لرزید و آلت سفتش چسبیده به واژن لایلا

پیچ و تاب خورد. لایلا خوشنود و راضی بود از اینکه میدونست فقط خودش میتونه چنین احساساتی رو در این مرد برانگیخته کنه.

بوسه اول و دوم و سومشون باهم قاطی شده بودن. دین هنوز لایلا رو توی بغلش بالا گرفته بود، دهنشو میبلعید، تصاحب میکرد و به مالکیت در میاورد. در حالی که هنوز مشغول بوسیدنش بود، پاهاش شروع به حرکت کردن و ناگهان لایلا متوجه شد که از پشت روی تخت افتاده. دین از لبهاش جدا شد و پرسید:

-هنوز بهم اعتماد داری؟

لایلا آب دهنشو قورت داد و سری بالا و پایین کرد. لبهای دین قوس برداشتن.

-اگه هرکاری بهت میگم انجام بدی، جایزه میگیری.

خدایا، لایلا عاشق وقت‌هایی بود که دین این جمله رو بهش میگفت.

دین یک دستشو روی تخت کنار بدن لایلا گذاشت و دست دیگه شو زیر کمرش، با یک دست روی تخت بالا کشیدش تا سرش روی بالشت قرار بگیره. فرزند از روی تخت پایین جهید، شلوارشو پایین کشید و آتش بیرون پرید، پیرسینگ هاش زیر نور مهتاب برق میزدن. فرمان داد:

-دستاتو ببر بالای سرت.

لایلا کنجکاو بود که بدونه که این مرد چه برنامه ای براش داره.

-از جات تکنون نخور.

و بعد از گفتن این کلمات از اتاق بیرون رفت. لایلا اول به سقف زل زد، بعد گردنشو چرخوند تا تاریکی بیرون رو تماشا کنه، منتظر بود تا دین به اتاق برگرده. دقایق گذشتن. لایلا متوجه بود که توی این وضعیت سینه هاش سنگین و برجسته تر شدن، نوکشون به طرز واضحی بیرون جهیده بود، شکمش برهنه بود و واژنش توی شلوارک ناله میکرد و

خیس شده بود. بعد از مدتی که شبیه ابد گذشت و
مرد برنگشت، لایلا صدا زد:

+دین.

از شدت نیاز بی قرار شده بود، کمی روی تخت
پیچ و تاب خورد اما دستاشو پایین نیاورد،
میخواست جایزه ای که دین براش در نظر گرفته
بود رو حتما ازش بگیره. بعد از لحظات طولانی،
دین دوباره وارد اتاق شد، وقتی که لایلا هنوز توی
همون وضعیت مونده چشماش گرم شدن.
-دختر خوب.

همین تحسین ساده باعث شد که لایلا به خودش
افتخار کنه. دین لب های لایلا رو با شستش
نوازش کرد و بهش گفت:

-وقتی باهمیم، بهم اعتماد میکنی. اینجا خودتو رها
میکنی و همه چیزو به من میسپاری. ممکنه شرایط

برات سخت و شدید بشه، و بهم میگی که دست نگه دارم. ولی من متوقف نمیشم. حتی شدیدترش میکنم. مشکلی نداری؟

واژنش با فکر کردن به چیزهایی که پیش روش قرار داشت نبض زد و منقبض شد. با فکر کردن به اینکه به دین التماس میکنه و میگه دست نگه داره اما اون همچنان به کارش ادامه میده. سعی کرد دلیل واکنش عجیبش رو بفهمه و پرسید:

+ چرا دلم همچین چیزی رو میخواد؟ نباید بخوام.
- چون میدونی که اینجا جات امنه.

کلمات، کلمات دین، با حقیقی ترین لحن بیان شدن و زبون لایلا رو بند آوردن. حق با اون بود. لایلا دلش میخواست التماس کنه، تماما تصاحب بشه، چون میدونست که جاش امنه. میدونست که دین بهش آسیبی نمیزنه. همیشه رویای چنین روزی رو داشت، رهایی و آزادی. با اعلام موافقت لایلا، دین تاپش رو گرفت و از وسط پاره کرد، صدای جر

خوردن پاریه توی اتاق پیچید و ضربان قلبش رو با
لا برد. دین پارچه ی پاره رو تا روی مچ دست
های لایلا بالا برد و گره زد، لبه ی بلندترش رو
آویزون ول کرد. قلب لایلا شروع به کوبیدن کرد.
بسته شدن هرگز به جز اضطراب و وحشت چیز
دیگه ای بهش نمیداد.

+من تجربه ی خوبی با بسته شدن ندارم.
-میدونم.

لایلا به دین نگاه کرد، لبشو گاز گرفت، کمی نگران
بود و بیشتر شهوت زده. دین شلوارکشو پایین
کشید و پرت کرد یه گوشه. و حالا لایلا کاملاً برهنه
روی تخت دراز کشیده بود.

-پاهاتو باز کن.

لایلا بی تعلل کاری که ازش خواسته شده بود رو
انجام داد. عاشق نگاه مالکیت طلب و سوزان دین
بود. انگشت وسط دین روی شکاف لایلا کشیده شد.

-چقدر خیزی. چقدر پر نیاز. آلت منو میخوای، فلا
ما؟

+آره.

-آره، چی؟

+آره دین.

انگشت دین درونش فرو رفت و واژنش دور اون
انگشت منقبض شد. از آخرین باری که به ارگاسم
رسیده بود زمان زیادی میگذشت، بدنش کاملاً آماده
بود. انگشت دین ماهرانه درونش شروع به حرکت
کرد، قیچی میزد تا دیواره های واژنش گشاد بشن
و برای پذیرش آلتش آماده باشن. شستش
کلیتوریس لایلا رو نوازش میداد، جریان خیس از وا
ژن لایلا به بیرون میپاشید. وقتی انگشت سوم رو
اضافه کرد، ناله ی لایلا بلند شد، دستاش اجازه
نمیدادن حرکت کنه. دین چنگی به واژنش زد و
پرسید:

-اولین باری که اینجا رو لمس کردم یادت میاد؟

لایلا نفس لرزونی رو بیرون فرستاد:

+آ...آره.

بعد از اون شبی که توی هزارتو مردم رو تیکه تیکه کرد. پیداش کرد، به بدنش خیره شد، و با دست دستکش پوشیده شش دقیقه مثل الان به واژنش چنگ زد. کلمات وسوسه انگیز با بوسه کنار گوشش زمزمه شدن:

-اون موقع چه حسی داشتی؟

لایلا به یاد آورد:

+ترسیده بودم، گیج شده بودم....هیجان زده بودم.

-الان هم گیج شدی و ترسیدی؟

+یه کم.

-خوبه.

چند لحظه بعد، با وجود نگاه سوزان دین که به

بدنش خیره بود و انگشتاش که درونش بودن،
هجوم حرارت رو حس کرد، بیشتر و بیشتر و بیشتر
میشد، و به سمت ارگاسم باشکوهی هدایتش
میکرد. اما یهو متوقف شد. وقتی انگشتای دین
ازش بیرون کشیده شدن، ناله ی بلندی کرد. هم از
خشم و هم از تعجب. و متوجه شد که دین از تخت
بالا اومدن و بین پاهاش نشسته. تا جایی که
میتونست پاهاشو از هم فاصله داد. بیشتر از هر
زمانی حریص بود تا با تنها مردی که خودش
میخواست باشه. آلتش زیر نور مهتاب ترسناک به
نظر میرسید، فکر کردن به اینکه میتونه اونو درون
خودش داشته باشه، بالاخره میتونه این مرد رو
برای خودش داشته باشه، هیجان زده ش کرده
بود.

نوک آلت دین، لبه های واژنش رو بوسید. سردی
فلز پیرسینگ تضاد بزرگی با حرارت گوشتش
داشت. لایلا باسنشو بالا برد، دیواره های واژنش
دور فضای خالی منقبض شدن، نیاز داشتن که هرچه

سریعتر پر بشن. دستاش بالا سرش قفل شده بودن،
کمرش با فشار دست دین به تخت چسبیده بود،
عدم توان حرکت باعث شده بود که حرارت با شدت
بیشتری در بدنش گسترش پیدا کنه. دین بی
حرکت بود و لایلا باسنش رو چرخوند و سعی کرد
اونو درون خودش سُر بده ولی دست دین متوقفش
کرد و فقط با نگاه داشت میبلعیدش. صبر داشت لای
لا رو میکشت. براش مهم نبود که عجز و ناتوانی
صداش چقدر بدبخت نشون میده، التماس کرد:
+منو بکن.

لب های دین کش و قوسی اومدن و گفت:
-فکر میکردم که میخوای روحتو نوازش کنم؟
شیطنتی که توی لحنش بود لایلا رو عصبی تر
کرد.

+در حال حاضر ترجیح میدم پاره م کنی. تورو
خدا تکون بخور.

ولی دین حرکتی نکرد، داشت سر به سرش میذاشت ، باهاش بازی میکرد. حق حق درموندگی از سینه ی لایلا بیرون جهید، اشک های نیاز از چشمش پایین چکیدن، از عصبانیت، از لذتی که انقدر بهش نزدیک بود و نمیتونست به دست بیارش. طعنه زد: +هر مرد دیگه ای به جای تو بود انقدر منو منتظر نگه نمیداشت.

میدونست که داره با آتیش بازی میکنه اما هیچ راه دیگه ای برای تحریک دین به مغزش نرسیده بود. دین نسبت بهش حس مالکیت داشت و فعلا به سیخونک زدن به همین حس میتونست فکر کنه. دین کمرشو ول کرد، آلتشو گرفت و بخاطر کلماتی که گفته بود با کوبیدن آلتش روی شکاف واژنش تنبیهش کرد. حسش باعث شد که لایلا از قبل هم بی قرارتر بشه. شبیه حیوونی شده بود که به تحریک شده و به جز غرایز جنسی هیچ چیز دیگه

ای حالیش نمیشه. نیاز واژنش رو ملتهب کرده
بود و وحشیانه نبض میزد. صدای بَم دین فضای
بینشون رو پر کرد:

-اگر مرد دیگه ای جای من بود نمیتونست انقدر
تحریکت کنه که تخت زیرتو خیس کنی. نیازهای
فقط برای من برانگیخته میشن.

لایلا اعتراف کرد:

+آره. بهت نیاز دارم دین. خیلی بهت نیاز دارم. به
تمامت. لطفا. منو بگیر. تصاحبم کن. مال خودت
کن.

با غرش خفیفی، شست دین به کلیتوریسش چسبید
و فشارش داد. و درست توی همین لحظه موج
ارگاسم منفجر شد. چشم های لایلا توی حدقه به
عقب سرش برگشتن، حسی داشت که شبیه هیچ
چیز نبود، تمام بدنش به لرزش افتاد. فشار ورود
آلت دین دیواره هاشو سوزوند، شستی که به
کلیتوریسش مالیده میشد شهوت رو تا نقطه ی

اوج بالا برد. ارگاسم جوری بهش هجوم آورده بود
که انگار پایانی نداده.

کلفت بود، بلند و سنگین، به آرومی داشت توی واژن
لایلا جا باز میکرد، جواهرات آلتش روی بافتی از وا
ژنش سُر میخوردن که حتی نمیدونست وجود دارن
و احساسات رو از نقطه به نقطه ی دیواره های
داغ و سوزانش بیرون میکشید. لایلا نفس نفس
میزد، از حس کردن چنین چیزی خشکش زده بود، از
حس کردن این مرد، باورش نمیکرد که دین این بازی
رو باهاش راه انداخته بود تا فقط بتونه این حس
توصیف نشدنی رو درونش برانگیخته کنه، جوری
که انگار اولین نفریه که داره باهاش سکس رو
تجربه میکنه. جوری که دیواره های واژنش کشیده
شده بودن و جوری که دین تمام اینها رو براش
شبیه سازی کرده بود، با هیچ چیز قابل مقایسه
نبود. لایلا به چشم های دین خیره بود، نگاه اون به
محلی که به هم متصل شده بودن دوخته شده بود،
به آرومی آلت پیرسینگ شده ش رو توی حفره

ی کوچیک لایلا فرو میبرد تا اینکه تمامش اون تو
دفن شد، درونش نبض میزد و خدایا، لایلا هم
باهاش نبض میزد. با دست های بسته، اسیر شده
توسط این مرد، حس میکرد که تعلق در اومده،
تصاحب شده، تسخیر شده و عاشق تک تک ثانیه
هاش بود، عاشق تسلیم شدن خودش و تسلط مرد
بود، عاشق شیوه ای بود که دین درونش دفن
شده بود. دین بی حرکت مونده بود تا لایلا بعد از
ارگاسم کمی آروم بشه و دیواره های واژنش بهش
عادت کنن. و بعد حرکت کرد. صدایی که بیشتر
شبيه ناله ی یک حیوون بود تا آدم از سینه ی لا
یلا رها شد، از احساس شدیدی بین درد و لذت که
در بدنش پیچیده بود چشماش بسته شدن. دین هم
صدای لایلا رو منعکس کرد، با یک غرش کوتاه. یک
دستش به سرتخت چسبیده بود و ادامه ی پارچه
پاره ی تاپ لایلا رو نگه داشته بود و دست دیگه
ش روی کلیتوریش بود، میمالیدش و با مالش
احساسات رو تشدید میکرد. خیلی زیادی بود. لایلا

دیگه نمیتونست طاقت بیاره. سعی کرد دستاشو
تکون بده و نالید:

+نه.

اما سرجاش قفل شده بود. دین متوقف نمیشد. به
آرومی حرکت میکرد و لایلا کشیده شدن آلتش و
تیتانیوم های روش در سانت به سانت دیواره
های درونی واژنش حس میکرد. یکی از پیرسینگ
ها داشت به نقطه ای توی واژنش ضربه میزد
که باعث میشد ستاره ها پشت پلکاش منفجر
باشن. آتیشی از همون نقطه شروع، توی خونش
پخش شد، توی عظلاتش، تمام وجودش رو مثل
انفجار نواختر سوزوند و حسی رو ساخت و ساخت
تا دوباره منفجر بشه. صدای جیغهای خودشو
میشنید و از یک جایی به بعد دیگه نشنید،
احساسات انقدر شدید بودن که تمام عضلات تنش
گرفته بودن، قلبش مثل طوفان میغرید، کمرش
جوری قوس برداشته بود که حس میکرد هر لحظه

ستون مهره‌هاش میشکند. تازه کمی آروم گرفته بود
که دین دوباره درونش ضربه زد، محکم، و بی
وقفه کلیتوریش رو میمالید. لایلا به التماس
افتاده بود:

+خیلی برام زیاده، خیلی زیادیه. لطفا. خدایا. دین
لطفا....بسه. نه. نه. خیلی زیاده....

کلماتش تبدیل به چرت و پرت شده بودن که نواختر
دوباره ترکید، ازش چیزی باقی نماند به جز یک
جسم لرزون که مرد دائما درونش ضربه میزد و
احساسات رو ازش بیرون میکشید. ثابت، عمیق،
خیلی عمیق و کمی دردناک اما خیلی خوب بود،
خیلی. لایلا شنید که دین گفت:

-یکی دیگه، فلاما. یک ارگاسم دیگه بهم بده.

لایلا بی اختیار و با انکار سر تکان داد، میدونست
که اگر یک بار دیگه به ارگاسم برسه میمیره. خیلی

شدید بود، خیلی زیاد. نه....آره.....نه. اما اون خودشو تسلیم کرده بود، و تسلط بدنش دست دین بود. تاریک ترین نقاط وجودش رو پیدا میکرد، نقاط لمس نشده ای که قبلا منفجرشون نکرده بود، تصاحبشون میکرد و به لایلا میگفت که داشتن این نقاط تاریک و نیازهای شهوانی شدید هیچ اشکالی نداره.

پلک های لایلا محکم به هم چسبیده بودن، و میلرزید، هیچوقت احساسات با این شدت در بدنی که ازش متنفر بود جاری نشده بودن.

صدای قژقژ ماندی از یک جایی بالای سرش به گوش رسید و خلسه بیرون کشیدش، باعث شد تا به آرومی چشماشو باز کنه. و میخکوب شد. قسمت کوچیکی از سقف عقب رفته بود، به جای سیاهی شیشه ی شفاف نمایان شده بود، گورستان ستارگانی که بر فزار آسمان میدرخشیدن. درحالی

که دین درونش ضربه میزد، لایلا مات تماشا شده بود، اشکی از گوشه ی چشمش چکید از کنار صورتش سُر خورد و بعد انفجار دین رو درون خودش احساس کرد.

لایلا به بالای سرش خیره بود، شهوت و احساسات جوری باهم آمیخته شده بودن که دیگه نمیتونست از هم جداشون کنه. بعد از یک عمر تماشای سقف های ترک خورده و پوسته شده، در حالی که تکه های وجودش تکه و پاره شده بود، حالا دین سقفی از ستارگان زیبا بهش هدیه داده بود درحالی که تکه های خرد شده اش رو ذره ذره به هم میچسبونند. اون روحش رو نوازش کرده بود.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

#نابودگر

#پارت 94

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=نورده=

لای-لا

درد داشت، با هر قدمی که برمیداشت وسط پاهاش
میسوخت و بهش یادآوری میکرد که دین چقدر
عمیق درونش فرو رفته بوده. اینجوری نبود که قبلا
صدمه ای به واژنش وارد نشده باشه، چنین
تجربه ای رو داشت. اما این بار، با اینکه درد
داشت، اما همزمان باعث میشد که حرارت دلپذیری
در رگ هاش جاری بشه.

لایلا دستگاه قهوه ساز رو برای دین روشن کرد،
میدونست که دوست داره اول صبح قهوه ی سیاه
و تلخ بخوره، و برای خودش چای درست کرد. درد
چهره شو جمع کرده بود، به طرف اوپن رفت تا
ماگ ها رو از روش برداره، چشماش به سمت دین
کشیده شدن که توی باغ داشت تمرین میکرد. لا
یه ی نازک عرق روی قفسه ی سینه اش
نشسته بود و برق میزد، با هر حرکتی که میزد عضلا
تش منقبض و منبسط میشدن، و مثل هرروز صبح
داشت حرکات رزمی انجام میداد.

در حینی که نوشیدنی ها آماده میشدن لایلا
مشغول تماشای دین شد، دید که تمرینش تموم شد
و به داخل خونه برگشت، حضور قابل توجه دین
باعث میشد که توجه و هوشیاری لایلا به بالاترین
سطح خودش برسه. امروز صبح، مثل صبح های

دیگه نبود. لایلا اون مرد رو حس کرده بود، به اون اجازه ی نفوذ به روحش رو داده بود، و حالا جو بینشون صمیمی تر شده بود. معمولا دین فقط بهش سلام میکرد و بعد میرفت دوش بگیره. ولی امروز صبح کانتر رو دور زد، چونه ی لایلا رو بین انگشتاش گرفت، سرشو بالا کشید و یک بوسه ی محکم و عمیق تقدیمش کرد، جوری که لایلا مجبور شد به بازوهایش آویزون بشه.

سرشو عقب کشید، نگاه تیره و مالیکت طلبش از روی تیشرت خودش که توی تن لایلا بود گذر کرد و دوباره روی لب هاش متوقف شد. شستشو روی اونها کشید و با لمسش جرقه هایی از آتش رو درون لایلا شعله ور کرد. با یک بوسه ی دیگه کشید و رفت سراغ قهوه ش. در حالی که ماگ رو پر میکرد، گفت:

-ما دیشب از هیچ روش محافظتی استفاده نکردیم.

#نابودگر

#پارت 95

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا روی کانتر نشست، دین رو تماشا کرد در حال
ور رفتن با دستگاه قهوه ساز بود و کمی از حس
شادی و نشاطش کاسته شد. بهش گفت:

+من نمیتونم حامله بشم. بعد از اینکه فرار
کردم.....خون ریزیم زیاد بود. مجبور شدن
جراحیم کنن.

دین نگاه ارزیابی کننده ی کوتاهی بهش انداخت و
پرسید:

-و چه حسی راجع به این مسئله داری؟
سوال مورد علاقه ی دین همین بود، دوست
داشت که بدونه لایلا نسبت به هرچیزی چه حسی
داره. شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

+یه جورایی خدا رو شکر میکنم که دیگه نمیتونم
بچه ای رو وارد این جهنم بکنم.

دین برای لحظات طولانی سکوت کرد و بعد گفت:

-میدونی، عزم و اراده ی راسخی که اون شب

برای نجات بچه ت داشتی منو به وجد آورده بود.
جوری که بهم اعتماد کردی با اینکه میدیدم برای
گرفتن این تصمیم داری جون میدی. مجذوبم کرد.

قلب لایلا با یادآوری اون خاطره کوبید.

+اون حالش چطوره؟

و دین بالاخره تصمیم گرفت که جوابی به سوالات
چندین ساله ی لایلا بده:

-خوبه. پیش یک زوجیه که....دوستش دارن.

لایلا با قلبی سرشار، آب دهنشو قورت داد:

+پس خوبه. ازت ممنونم.

دین دیگه توضیح بیشتری نداد. لایلا بحث رو عوض کرد و سوالی که چند وقتی ذهنش رو قلقلک میداد رو پرسید:

+این همه پول رو از کجا آوری؟

دین برگشت و نگاهی بهش انداخت، بعد ماگش رو برداشت و گفت:

-داستاش طولانیه.

+منم وقت زیادی برای شنیدنش دارم.

لب های دین پیچ خوردن:

-وقتی پونزده سالم بود، یتیم خونه‌ای که توش بودم رو آتیش زد و هشت نفری که داخلش بودن رو کشتم. آتیش سوزی اون موقع ها سرتیتر خبرها شده بود. سه تا از اون افرادی که داخل یتیم خونه کشته شدن، اعضای سازمان بودن.

#نابودگر

#پارت 96

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا داشت برای خودش چای میریخت که با شنیدن
این جمله خشکش زد و نفس تیزی توی سینه ش
کشید.

+مگه اونا چی کار کرده بودن؟

لبخند تیره ای لب های دین رو از هم شکافت:

-منو تبدیل به قاتل کردن. اون زمان هیچ قدرتی در
برابرشون نداشتم، و اونها میدونستن که هیچ
مشکلی با کشتن آدم ها ندارم. برای همین منو
میفرستادن تا اهدافشون رو شکار کنم. پول خوبی
از این راه به دست آوردم که به بعدا در
تجارت های مختلف سرمایه گذاریش کردم و پول
بیشتری در آوردم و بیشتر و بیشتر.

دین جرعه ای از قهوه ش نوشید، به اوپن تکیه زد، سرش رو یک طرفه کج کرد و به لایلا چشم دوخت که داشت سعی میکرد این اطلاعات رو هضم کنه. لایلا با تردید پرسید:

+توام در تجارت....برده های جنسی دست داری؟

امیدوار بود که اینطور نباشه، اما اگر میبود نمیدونست باید چه حسی نسبت به این مسئله داشته باشه. که خوشبختانه دین به نشونه منفی سر تکون داد و خیالشو راحت کرد.

-تجارت برده های جنسی پیچیدگی های زیادی داره و نیاز به همکاری گروهی داره. من ترجیح میدم که تنها به شکار برم.

تعجبی نداشت که دین درباره ی شرافتمندانه
نبودن این تجارت نظری نداده. احساسات و درکش
از شرافت و اخلاق لنگ میزدن و لایلا اینو
میدونست. کنجکاو و متعجب از اینکه چطور یک
پسر پونزده ساله تبدیل به چنین قاتل خبره ای
شده، پرسید:

+خب، تو دقیقا کی اونها رو ترک کردی؟

-وقتی به رازهاشون دسترسی پیدا کردم. حدودا
چهار سال بعد از اینکه براشون شروع به کار کردم.

+چرا؟

دین خیلی ساده و پیش پا افتاده جواب رو مطرح کرد:

-تصمیم گرفتم که نابودشون کنم.

#نابودگر

#پارت 97

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا شوکه شد، مغزش نمیتونست باور کنه که چنین تفکری حتی از ذهن یک پسر نوزده ساله عبور کرده باشه.

+تصمیم گرفتی که نابودشون کنی؟

-آره، ولی سازمان خیلی قدیمی و ریشه داره، خیلی قدرتمند و خیلی خوب به هر سوراخی نفوذ کرده و جای پای خودشون رو محکم کردن.

لایلا چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

+وایستا ببینم، اینطوری که داری میگی پس اونها تا الان باید اسمت رو بدونن و حواسشون بهت باشه؟
چطور تونستی دست به سرشون کنی؟

خنده ی تاریکی سینه ی دین رو مرتعش کرد:

-اونها هیچوقت اسم منو نمیدونستن. من به عنوان

یک شماره براشون کار میکردن، و وقتی کارم
باهاشون تموم شد، یه مدتی خودم گم و گور کردم
و تمام اون پول ها به حساب گروه تجاری
بلکتورن واریز شد. هرچند اینم اسم واقعیم نیست،
خودم این اسمو انتخاب کردم.

+و دین؟

مرد به نرمی پاسخ داد:

-این اسمو فقط تو میدونی، فلاما.

لایلا چند ثانیه به خودش زمان داد تا یکی دیگه از
هدایایی که این مرد بهش داده بود رو ستایش کنه.
جرعه ی از چاییش نوشید، از زیر مژه های به

دین زل زد و تماشا کرد که نور خورشید با مردمک چشم سبز -طلاییش بازی میکنه و در چشم سیاهش برق میزنه. هر چشم نشانگریکی از شخصیت های این مرد بود، بلکتورن و شدومن درونش. که همین بهش یادآوری کرد تا بپرسه:

+چرا شدومن؟ از کی به اون....تبدیل شدی؟

دین یکی از دست هاشو توی جیب شلوار ورزشیش فرو برد، ماگ رو با دست دیگه ش ننگه داشته بود، و لعنتی خیلی جذاب به نظر میرسید. حرارت بی موقعی مثل پیچک توی تنش خزید که سعی کرد سرکوبش کنه. دین گفت:

-شدومن، خود منه. اون باید بیرون میومد تا با سازمان سروکله بزنه. میتونه آزادانه هرجایی بره،

اطلاعات کسب کنه، هرکاری که بقیه نمیتونن رو
انجام بده. تبدیل شدن بهش کار راحتی بود. گروه
بلکتورن به اطلاعات زمان حال دسترسی داره و من
به اطلاعات گذشته. با وجود اطلاعاتی که از دو
طرف کسب میکنم، کار برام آسون تر میشه.

#نابودگر

#پارت 98

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

+و برای چی میخوای سازمان رو نابود کنی؟

اولین نشانه های جدیت عضلات دین رو منقبض

کردن. فکش تگون ریزی خورد و به لایلا خیره شد.
و لایلا منتظر موند، نمیدونست که با پرسیدن این
سوال به خط قرمزی فشار وارد کرده که اعصاب
دین رو تحریک کرده یا اون فقط به فکر فرو رفته.
پس از لحظات طولانی، دین ماگ قهوه شو کنار
گذاشت و به طرف یخچال راه افتاد.

-درد داری؟

لایلابخاطر عوض شدن ناگهانی موضوع بحث با
تعجب پلک زد و وقتی فهمید که قرار نیست جوابی
گیرش بیاد، آه کشید. به خودش یادآوری کرد "آهسته
آهسته، باید به مرور زمان با قدم های کوچیک رو
به جلو حرکت کرد". همین الانشم پیشرفت بزرگی
کرده بودن برای همین میتونست فعلا بیخیال بشه و
شنیدن جواب رو به زمان مناسب تری موکول
کنه. جواب سوال دین رو داد:

+درد دارم. دیشب خوب زدی داغونم کردی.

گره های عصبی منقبض پشت دین باز شدن و
آروم گرفت. داشت توی فریزر دنبال یه چیزی
میگشت و گفت:

-باید یه کم یخ بذاری روش.

+نه لازم نیست. فقط....

وقتی دین برگشت و لایلا دید که چی توی دستشه،
کلمات توی دهنش خفه شدن. یه دیلدو. به دیلدوی
یخی. یه دیلدو که از یخ درست شده بود و کمی
کوچیکتر از سایز خودش بود. این دیگه چه کوفتی

بود؟!

لایلا ترسیده و در عین حال کنجکاو، چشماشو به طرف دین چرخوند که جلوی سینک ایستاد و شیر آبو روی اون یک تیکه یخ باز کرد. جسم یخی کریستالی زیر نور خورشیدی که به داخل آشپزخونه تابیده میشد برق میزد. و بعد دین شیر آب رو بست و به سمتش قدم برداشت.

#نابودگر

#پارت 99

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا عقب عقب رفت، به جسم یخی که توی دست
دین بود و از نوکش آب میچکید نگاه کرد و با
جدیت گفت:

+اوه، نه. نه. اون قرار نیست که بره توی من.

لایلا هیچوقت تجربه ی خوبی با اجسام خارجی
نداشت و اینو قبلا به دین گفته بود. دین میدونست
که لایلا اصلا از اسباب بازی های جنسی
خوشش نمیداد. ولی بی توجه به اعتراض لایلا، با
لب هایی که از شیطننت پیچ و تاب میخوردن،
جسم یخی رو روی اوپن گذاشت و بعد در نهایت
آرامش لایلا رو از روی زمین بغل کرد و باسنشو
روی اوپن نشوند. در حالی که زانوهاشو فشار میداد
تا از هم بازشون کنه، دستور داد:

-کف پاهاتو بذار لبه ی اوپن و تیشرتتو در بیار.

لایلا با شک و تردید_با اینکه خیلی موافق نبود_برهنه شد، کف دستاشو پشت سرش تیکه داد و وزنشو روی اونها انداخت و منتظر موند تا ببینه که دین میخواد چی کار کنه. چشم های دین به مرکز پاهاش دوخته شدن، دید که دو لبه ی عضو حساسش چقدر ملتهب و سرخ شده. لایلا پوست حساسی داشت و همیشه تا تقی به توقی میخورد قرمز میشد، بخاطر همین حالا واژنش هم جوری به نظر میرسید که انگار از میدون جنگ برگشته. بازجویانه پرسید:

+با اینکه میدونی من بدم میدم جسم خارجی واردم بشه، بازم اینو توی فریزرت گذاشتی؟

تعجبی نداشت اگر دین مراعات خط قرمزهاشو
نمیکرد. هیچوقت نکرده بود و به احتمال زیاد
هیچوقت هم نخواهد کرد.

-خودت جواب این سوالو میدونی.

خیلی خب، اگر قرار بود دین از خط قرمزهاش عبور
کنه، لایلا هم متقابلا همین کارو میکرد. پس روی
سوال قبلیش پافشاری کرد:

+برای چی افتادی دنبال سازمان؟

میدونست که دین به این مکالمه بی توجهی
میکنه و با روش خودش حواسشو پرت میکنه. یخ
سرد به شکل دایره های به هم گره خورده علامت

نامتاهی دور سینه های سنگینش حلقه زد و
نفسش رو بند آورد. وقتی زبون گرم دین به دنبال
رد سرد یخ روی سینه هاش کشیده شد، نفس
حبس شده اش به شکل ناله از گلویش رها شد.
همون مسیر رو لیس میزد و سینه های لایلا از
تضاد ناگهانی که همدیگه رو دنبال میکرد با شدت با
لا و پایین میجهید.

#نابودگر

#پارت 100

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

و بعد دوباره دایره های یخی روی پوستش حلقه

زدن، نزدیکتر به نوک سینه های دردناکش و در
عین حال دور، و پشت سرش خط گرم زبون دین که
یخ ذوب شده رو لیس میزد. لایلا کامل روی اوپن
دراز کشید، دستاش ضعف کرده بودن و دیگه
نمیتونستن وزنش رو تحمل کنن.

+برای چی افتادی دنبال....

سوالش تبدیل به ناله ی آمیخته با فریادی شد که
حاصل سیلی زدن یخ به کلیتوریشش بود. حس
سرما باعث شد که برجستگی حساسش نبض بزنه.

-چشمات.

فرمان تک کلمه ای به سرعت پلک هاشو از هم

باز کرد و تازه فهمید که با اون لمس ناخودآگاه
چشماش بسته شدن. با پلک های خمار و نیمه باز
تماشا کرد که دست دین دست بزرگ و سوخته ش
، دستی که بخاطر لایلا آدم های زیادی رو کشته
بود و احتمالاً باید بخاطرش عذاب وجدان
میگرفت_ یخ رو دوباره به سینه هاش برگردوند و
این بار مستقیم رفت سراغ نوکشون و دوباره و
دوباره روشون دایره کشید.

دین روی بدنش خم شد، وسط پاهاش ایستاده بود
تا بتونه سفتی آلتش که از پشت پارچه ی شلوار
بهش سیخونک میزد رو حس کنه، دهن گرمش دور
یکی از سینه هاش بسته شد و یخ به سمت
سینه ی دیگه ش رفت. سرما و گرمای همزمان
باعث شد که بلافاصله تیر حرارت به وسط پاهای لا
یلا شلیک بشه، ناله شو در بیاره، لبشو گاز بگیره و
انگشتاش لا به لای موهای تیره ی دین فرو برن.

شست دین به سمت لب های لایلا کشیده شد و
مثل همیشه نوازششون کرد.

-اسممو بگو.

لایلا با صدایی که میدونست دین رو تحت تاثیر
قرار میده، با صدایی که میدونست دین دوست داره
درست از منبعی که برخاسته میشه حسش کنه،
اسمشو تکرار کرد:

+دین.

#نابودگر

#پارت 101

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

چشم های مرد شعله کشیدن، چشم تیره ش
برق زد و چشم روشنش تیره شد. بیشتر خم شد، تا
جایی که صورتش فقط چند سانت با صورت لایلا
فاصله داشت. شکنندگی جسم لایلا و حرارتی که از
جسم دین متصاعد میشد، باعث شد که خون در
رگ هاش قل قل کنه. لب های دین به نرمی
روی لب هاش کشیده شدن و گفت:

-تو تنها کسی هستی که اسم منو میدونی، فلاما.
تنها کسی هستی که میدونی من واقعا چه شیطانی
هستم. و حالا که اینجایی و اینجوری میبینمت،
مشتاق و با اعتماد، اولین باریه که دارم به چیزی
شبيه حس کردن نزدیک میشم.

نفس با شدت از بینی لایلا بیرون میپاشید، کلمات
دین هم آرومش کرده بودن و هم غمگین.
عمیق ترین و سوزناک ترین خواسته ی قلبش
رو تبدیل به صدا کرد:

+هرگز روزی میرسه که بتونی عاشقم باشی؟

دین فقط نگاهش میکرد، کنجکاو بود تا بدونه که
احساسات لایلا چی میگن و پرسید:

-عشق از نظر تو چیه؟

سوالش لایلا رو به فکر فرو برد. به نظرش عشق
چی بود؟ وقتی میگفت که میخوام یک نفر عاشقم

باشه، دقیقا چه چیزی ازش میخواست؟ عشق رو
نمیشناخت، هرگز حسش نکرده بود و به جز پسری
که فدا کرده بود تجربه ای ازش نداشت، اما اون
عشق با این عشق فرق میکرد. یا شاید هم مثل هم
بودن؟ مگه همه ی عشق ها مثل همدیگه نیستن
و از یک منبع منتشر نمیشن؟ بعد از دقایق طولانی
فکر کردن، لایلا به دین که صبورانه منتظرش مونده
بود جواب داد:

+به نظرم عشق همون امنیته. از نظر احساسی،
جنسی، جسمی، امنیت داشتن در تمام جوانب
انسانی. عشق اینه که بدونی میتونی پیش یک نفر
خود واقعیت باشی و اون آدم قضاوتت نمیکنه. مثل
این میمونه که هرزمان که لازم باشه احساس برابری
میکنی و هر زمان که لازم باشه انقدر به اون آدم
باور داری که خودتو کامل به دستش بسپاری و
بذاری کنترلت کنه. مثل این میمونه که....بتونی به

یک نفر اعتماد کنی و تاریک ترین رازها تو بهش
بگی و مطمئن باشی که پیش اون آدم جاشون امنه.
عشق قابلیت اعتماد کردن بدون فکره. عشق....

صدای لایلا لرزید و نگاه دین شدیدتر شد:

+اینه که بتونی چیزی که برای خودت خیلی مهمه
رو ول کنی تا به کسی که عاشقشی کمک کنی. عشق
اینه که نیاز و خواسته های اون آدم در برابر
خواسته های خودت برات اولویت داشته باشن.
عشق یک احساس بی قید و شرطه. عشق.... از نظر
من اینه.

#نابودگر

#پارت 102

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین ثابت موند، گفته های لایلا رو تجزیه و تحلیل کرد و اونها رو یک جایی گوشه ی ذهنش ثبت کرد تا بعدا بیشتر بهشون پردازش کنه. انگار حرف های لایلا برای افکار گرسنه اش غذا بودن. و بعد ناگهان بلند شد و عقب رفت. لایلا تماشاش کرد که اوپن رو دور زد و اومد بالای سرش ایستاد.

از زاویه دید وارونه ی لایلا هیکلش از قبل هم درشت تر دیده میشد، شونه هاش پهن تر، جلوی نوری که از پنجره ی پشت سرش تابیده میشد رو گرفته بود. سایه ی جثهش تمام بدن برهنه ی لایلا رو پوشونده بود و لایلا از خوابیدن

زیر اون سایه لذت میبرد. منتظر بود تا بینه حرکت
بعدیش چیه چون این مرد دائما به روش های
جدیدی شگفت زده ش میکرد. محتاط و
کنجکاو ازش پرسید:

+عشق از نظر تو چیه؟

سر دین خم شد، بوسه ی نرم و لطیفی روی لب لا
یلا نشوند. وضعیت وارونه باعث شده بود که
دهن هاشون چیزی رو تجربه کنن که لایلا قبلا
هرگز مشابهنش رو تجربه نکرده بود. یک میلی متر
دورتر از بوسه ی لب هاشون، دین چسبیده
بهش گفت:

-اگر توی دنیای من تعریفی از عشق وجود داشته
باشه، لایلا، اون تویی.

قلب لایلا از تپیدن ایستاد. بی اختیار زمزمه کرد:

+دین...

میدونست که این حرف چیزی که نیست این مرد
الکی به زبون بیارش، میدونست که این حرف براش
مفهوم عمیقی داره.

#نابودگر

#پارت 103

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین دوباره نرم بوسیدش و گفت:

-من تاریکی ام. توش زندگی میکنم، نفس میکشمش، خود خودشم. هیچ رستگاری، هیچ احساسی، هیچ چیزی برای من وجود نداره. هیچ چیز به جز تو. تو ماه شب های تاریک منی، فلاما. در این آسمون سیاه، وقتی تاریکی من همه چیزو میبلعه، تو تنها چیزی هستی که همچنان میدرخشی. توی این آسمون تاریک حتی ستاره ها هم وجود ندارن. فقط من و تویم. تو به من نیاز داری تا بدرخشی و من به تو نیاز دارم تا وجود داشته باشم. همینقدر ساده.

اشک توی چشم های لایلا حلقه بسته بود. این مرد به عنوان یک عوضی بی احساس، زیباترین

چیزها رو بهش گفته بود. درخشش گرمی درونش
رو پر کرد و همینو به دین گفت:

+خیلی زیبا بود.

جوری که این مرد لایلا رو میدید زیبا بود، جوری که
باهاش رفتار میکرد زیبا بود. دهن دین توی گوشش
فرو رفت، اسباب بازی یخی که از یاد برده بود رو
نزدیک کشاله ی رونس گذاشت و گفت:

-حالا بذار واژن دردناکت رو خنک کنم.

قبل از اینکه لایلا بتونه بخاطر ناگهانی بودن تغییر
موضوع مکالمه پلک بزنه، دیلدوی یخی به واژنش
چسبید. جیغ زد:

+لعنت، خیلی سرده!

دست و پا زد و سعی کرد از جاش بلند بشه که یه چیز سفتی به سرش خورد. گردنشو کج کرد و دید که عضو سفت دین، با رگ های برجسته و پیرسینگ هاش هم راستا با دهنش قرار گرفته و از این زاویه بزرگتر هم دیده میشد. با اینکه درد داشت و خسته بود، اما دیواره های واژنش منقبض شدن.

یخ به آرومی روی شیارش مالیده میشد، از لبه های بیرون تا کیلتوریسش، بالا و پایین، از حرارت پوستش ذوب میشد و با چیزی بیشتر از ترشحات خودش خیس و روونش میکرد. داشت با خودش فکر میکرد که چرا دست دین بعد از این

همه مدت که اون جسم سرد یخی رو گرفته از سرما
نمیسوزه و ولش نمیکنه و بعد متوجه شد که شاید
علاقه ش به بازی با آتش باعث شده که کلا
سوزش گرما و سرما براش اهمیت چندانی نداشته
باشه. لایلا خیلی جدی بهش هشدار داد:

+مراقب باش.

#نابودگر

#پارت 104

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

خودشم نمیدونست که هشدارش برای یخ توی

دستشه، عضوی که کنار دهنشه یا چیزی که احتمال
میداد توی واژنش فرو بره ولی دید که لب های
دین با طرحی شبیه لبخند پیچ و تاب کوچیکی
خوردن. با لحنی که مشخص بود داره سرشو شیره
میماله گفت:

-آروم باش.

و لایلا هم خیلی سریع فریب خورد و آروم شد. هم
دهنش و هم دیواره های واژنش. و بعد، از دو
طرف، دین واردش شد. آهسته و یواش. دیلدوی
سرد یخی از یک طرف واردش شده بود، سرماش
جوری بود که ممکن بود هر لحظه کل بدنش منجمد
بشه اما احساسش جوری بود که قبلا مشابهنش رو
هرگز در تجربیات جنسیش حس نکرده بود.

آلت گرم و سنگین از طرف دیگه واردش شده بود،
خیلی آروم توی فرو میرفت تا سایز بزرگ و یا
فلزهای متصل بهش به لب و دهن لایلا آسیب نزن.
سرما و گرما از دو طرف داشت میسوزوندش، با
چنان شدتی که نمیشد توصیف کرد داره چه بلایی
به سر بدنش میاد. نوک سینه هاش سفت و
دردناک شده بودن، سینه هاش سنگین و نیازمند
توجه بودن، کل پوستش مور مور شده بود و ستون
فقراتش قوس شدیدی برداشته بود تا شاید بتونه
پیام های قاتی پاتی مغزش رو به بدنش منتقل
کنه.

دین عضوش و یخ رو همزمان از لایلا بیرون کشید،
بهش اجازه داد تا یک نفس عمیق بگیره و دوباره
واردش شد، همزمان، از دو طرف. ناله توی گلوی لای
لا گیر کرد، دور آلت دین خفه شد، پیرسینگ بالای
عضوش به سقف دهنش کشیده میشد و باعث شده

بود بزازق توی دهنش جمع بشه.

یخی که توی دست دین بود با سرعت عقب و جلو
میرفت، حرارت دیواره های واژنش داشتن ذوبش
میکردن و طرح خودشون رو دور یخ قالب
میگرفتند. ضربانی که از دو طرف درونش حرکت
میکرد درجا نگهش داشته بودن، لایلا دستشو دور
کمر دین انداخت تا تعادلش رو حفظ کنه و دین توی
همین لحظه روی اوپن خم شد و خودشو روی تن لا
یلا انداخت. دهنش، دهن گرم و مرطوبش روی
کلیتوریس سرد لایلا سقوط کرد و کل بدنشو منجمد
کرد.

#نابودگر

#پارت 105

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرزهای ارگاسم داشتن بهش نزدیک میشدن تا
لمسش کنن، ارگاسمی شدیدی که لایلا میدونست
میتونه نابودش کنه. نفساش تبدیل به خس خس
شده بودن، سوزش گرم و سردی که از هر دو آلت
درونش حس میکرد زیر پوستش گسترده میشد،
انگشتای پاش جمع شده بودن، پاهاش با
بی قراری وول میخوردن، ناخناش توی باسن دین
فرو رفته بود و در همین حین دهن اون بین مکیدن
و لیسیدن کیلتوریشش در تقلا بود.

دیلدوی یخی داشت آب میشد اما هنوز درونش
ضربه میزد، لایلا آلت دین رو میمکید و مصمم بود
که کاری کنه تا همزمان باهمدیگه ارضا بشن. پیش

زمینه‌ها چیده شد و چیده شد تا به اوج رسید، جیغ
توی سینه ی لایلا جمع شد، ستاره ها پشت
پلکش منفجر شدن، دیلدوی یخی و دهن دین از واژ
نش جدا شدن و موج ارگاسم ترکید.

ترشحاتش همه جا پاشید، روی تمام سطح اوپن.
این بزرگترین و پراحساسی ترین ارگاسم
زندگیش بود. بدنش میلرزید، پاهاش میپريد،
قله های لذت یکی پس از دیگری فتح میشد و لای
لا نمیدونست که این حال چند دقیقه یا ساعت
طول کشید. لعنت.

وقتی به آهستگی تب و تاب اولیه ش فروکش
کرد، چشماش باز شدن و متوجه شد که دهنش خ
الیه. دین دوباره اوپن رو دور زده بود، رو به روش
ایستاده بود و در تمام مدتی که لایلا سرمست و
بی قرار از ارگاسم میلرزید و به خودش میپیچید

تماشاش کرده بود. تولد دوباره. لایلا حس میکرد دوباره متولد شده. تمام اعتقادات و باورهاش در هم شکسته بود و دوباره از نو چیده شده بود. دوتا چیزی که بیشتر از همه ازشون نفرت داشت_سکس دهانی و اسباب بازی های جنسی_بهش لذتبخش ترین ارگاسم زندگیش رو هدیه داده بودن.

خیلی کثیف، مبتذل و شلخته بود، باید حس میکرد که مورد سو استفاده قرار گرفته. ازش بدنش استفاده شده بود اما حس میکرد که ستایش شده، در امنیت. و برخلاف همیشه لذت به جای شرمساری و خجالت بهش نشاط و سرزندگی داده بود.

روی اوپن نشست، قلبش پر از مهر بود، حسی نسبت به این مرد داشت که نمیدونست اسمش چیه اما تمام وجودشو فرا گرفته بود، داشت سرپاش میکرد

و تیکه‌های شکسته ش رو به هم میچسبوند.

#نابودگر

#پارت 106

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

پاهای لرزانش رو از لبه ی اوپن آویزون کرد،
دستاشو به طرف دین گرفت و گفت:

+بیا اینجا.

دین با تگون دادن سر مخالفت کرد:

-این کارو بخاطر خودم نکردم که در مقابلش چیزی
ازت بخوام.

بخاطر لایلا بود. بعد از تمام سال هایی که
جسمش زیر پا لگدمال شد و ازش سو استفاده کردن
، این مرد داشت بهش بها میداد. خدا لعنتش کنه که
داشت لایلا رو از خود بیخود میکرد. دوباره دعوتش
کرد:

+بیا اینجا.

و این بار دین دعوتش رو پذیرفت، با افسونگری ببر
وحشی بهش نزدیک شد. به محض اینکه در
محدوده ی دسترسی قرار گرفت، دست های لای
لا دور شونه ش پیچیده شدن، بهش چسبید، توی

سینه ش نفس کشید، گوششو به قفسه ی
سینه ش چسبوند تا به خودش یادآوری کنه که
این مرد هم قلبی داره که میتپه.

لایلا آلت دین رو درون خودش فرو نبرد و دین هم ت
لاشی برای ورود نکرد، ولی محکم لایلا رو به
آغوشش فشرد و اجازه داد هرچی که نیاز داره ازش
بگیره. وقتی از بالای سر شروع به صحبت کرد،
قفسه ی سینه ش روی لب لایلا لرزید:

-هنوزم از اسباب بازی های جنسی متنفری؟

+با تو نه.

بینی شو به قلب دین مالوند. دست دین لای

موهاش فرو رفت و سرشو عقب کشید تا بتونه
نگاهش کنه و بگه:

-به جز من هیچکس دیگه ای نخواهد بود.

لایلا تحریکش کرد و پرسید:

+حتی اگر خودم بخوام یکی دیگه رو انتخاب کنم؟

دستی که لای موهاش بود کشیده شد، مالکیت تو
چشماش انقدر شدید بود که قلب لایلا رو قلقلک
داد.

-اگر روزی خواستی یک نفر دیگه رو انتخاب کنی،
مطمئن شو که اول منو میکشی. چون من.....

خم شد تا چسبیده به لب های لایلا زمزمه کنه:

-قبل از اینکه بذارم از پیشم بری، کل این جهان
لعنتی رو نابود میکنم.

لایلا واقعا یه تخته شش کم بود چون به جای اینکه
این حرفا بترسونش، فقط باعث شد که حس کنه
داره ستایش میشه. و عاشقش بود. عاشق این بود
که انقدر برای این مرد ارزشمنده. عاشق حس تعلق
داشتن، حس برگزیده شدن. و لایلا دین رو توی
آغوش فشرد، مردی که تقریبا تمام گزینه های
لیست عشق رو براش تیک زده بود.

#نابودگر

#پارت 107

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=بیس-ت=

م-رد

لایلا برای شنیدن حقیقت آماده بود. دین داشت
تماشاش میکرد که توی آشپزخونه اینور و اونور
میره، وقتی میدید که تیشرتش چطور اندام نحیف
لایلا رو در بر گرفته تا روی زانوهایش رو پایین
افتاده شدیدا غرق در لذت میشد. لایلا کم کم داشت
با اینجا احساس راحتی میکرد و دین از این

خوشش میومد.

هفته های زیادی رو اینجا کنار هم سپری کرده
بودن. تقریباً دو ماه از شبی که برای اولین بار درون
لایلا حرکت کرد میگذشت، از شبی که شیرینی ز
اله هاشو روی زبونش مزه کرد و انفجار
ستاره ها پشت پلک هاشو تماشا کرد. و به تمام
اونها اعتیاد پیدا کرده بود. صدای لایلا مزه های
متفاوتی از شیرینی رو داشت، و هیچ چیز
خوشمزه تر از ناله هاش نبود، وقت هایی که
اونو به ستاره ها میبرد و برمیگردوند.

دین میخواست لایلا رو محک بزنه، میخواست
واکنشش رو ببینه تا مطمئن بشه که برای شنیدن
واقعیت آماده ست، پس پرسید:

-به نظر خودت میتونی از پس برگشتن به شهر بر بیای؟

لایلا با اینکه پشتش به دین بود اما به وضوح خشک و منقبض شد، دستاش روی دستگیره ی پخچال از حرکت ایستادن، صداش لرز و آشفتگی داشت و گفت:

+مجبورم برگردم؟

شیرین بود اما به طرز عجیبی هم ترش. هیچوقت از اینکه لایلا با درد یا ترس صحبت کنه خوشش نمیومد.

-بیا اینجا.

بدون تعلل لایلا چرخید، به طرفش اوامد و روی
پاش نشست. راضی بود. توی این دو ماه لایلا یاد
گرفته بود که بهش اعتماد کنه، یاد گرفته بود
گذشته رو رها کنه، و در عوض دین بهش لذت رو
هدیه میداد. ماموریت زندگیش این بود که
ترس های لایلا رو با خوشی جایگزین کنه،
شیاطین گذشته ش رو با شیطانی که خودش بود
جایگزین کنه.

#نابودگر

#پارت 108

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

میخواست لایلا شاد و خوشحال باشه. وقتی لایلا
شاد بود، دنیا جور دیگه ای میشد. چشماش برق
میزدن، موهایش درخشان تر میشدن، صدایش
شیرین تر میشد، صدایی که درست وسط سینه
ی دین کوبیده میشد. دین فقط به لایلا معتاد نبود،
به خوشحالیش اعتیاد داشت، به صدای خنده اش
که اخیرا به لیست علایقش اضافه شده بود. صدای
عجیبی بود، صدایی نبود که دین باهاش آشنایی
زیادی داشته باشه و صدایی نبود که خیلی از گلوی
لایلا بلند بشه، اما از همون روز اولی که صدای
خنده اش شنیده بود، دلش میخواست که بیشتر
بشنوش. آه هایی که با نفس بیرون
میفرستادشون، ناله های لطیفش، فریادهای
لرزونش، همه اشون رو میخواست. جوری که
اسمشو صدا میزد، جوری که به خط قرمزهاشو
تلنگر میزد، جوری که بهش نگه میکرد، دین تبدیل به

مردی شده بود که دیوونه ی همین چیزهای
کوچیک بود.

دین به صورت لایلا نگاه انداخت، صورت زیبایش با
سلامتی و سرزندگی میدرخشید، موهای کمی
بلندتر شده بودن و داشتن به شعله های موج
اصلی خودشون برمیگشتن، چشم هاش سبز
روشنش شفاف و گویا بود و دین هنوز باورش
نمیشد که یک نفر بتونه این حجم احساسات رو
درون چشماش بگنجونه. اونها در کنارهم
فوق العاده بودن، لایلا و دین. روح لایلا پر از
احساسات و نور بود و دین خلأ و تاریکی. ولی حتی
خلأ و تاریکی دین هم نتونسته بود احساسات لایلا
رو از جوش و خروش بندازه، جلوی درخشش و
حرارتش رو بگیره. لایلا مثل آتیشی بود که وسط
سوز و سرمای زمستون بهش احتیاج داشت، وقتی
که داشت یخ میزد و هیچ چیز برای گرم کردن

خودش نداشت.

زندگیش قبل از لایلا همین شکلی بود، یک زمستون بی پایان، بدون ذره ای گرما. و دین این یخبندان سوزناک رو درون خودش پذیرفته بود. و ناگهان لایلا، اون شبی که قرار بود قاصد مرگ یک نفر باشه، به جاش زندگی رو توی دست هاش گذاشته بود، با ارزشمندترین داراییش بهش اعتماد کرده بود. هرگز هیچوقت هیچکس بهش اعتماد نکرده بود، هیچوقت کسی چیز ارزشمندی رو به دستش نسپرده بود، و اون حس تازه و ناب براش شبیه سرمست کننده بود. اعتماد قدرتمند بود، قدرتی برای ساختن یا شکستن یک نفر. و در اون لحظه، لحظه ای که هرگز چنین احساس قدرتی رو مزه نکرده بود، مات و مبهوت شد.

#نابودگر

#پارت 109

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن و لایلا

از اعتماد لایلا خوشش اومده بود، اعتمادش رو
میخواست. میخواست اون دختر رو بشکند و از نو
بسازه، و میخواست که اون دختر بهش اعتماد کنه
و اجازه بده که هرکاری که دلش میخواد باهاش
بکنه. لایلا خودش اینو نمیدونست، اما قصد و
هدفش در تمام این شش سال همین بود، تمام
نقشه هاش، تمام کارهاش، همه چیز حول محور لا
یلا میچرخید.

لایلا خورشید جهان تاریک نامتناهی بود، گوله ی
آتشینی که انقدر روشن بود همه چیزو دور مدار

خودش میچرخوند بدون اینکه تلاشی بکند، و اگر چیزی جذب مدار اون نمیشد، جاذبه ش رو از دست میداد و به کام مرگ کشیده میشد. و دین؟ سیاهچاله ی تاریک و بی پایانی بود که اونها رو به درون خودش میکشید، سیاهچاله ای که دور خورشید رو محاصره کرده بود، سیاهچاله ای که از خورشید محافظت میکرد تا به شعله کشیدن ادامه بده.

لایلا روی پاش وول زد و تگون خورد، حرکتش باعث شد که خون به آلتش هجوم بپاره. اون عوضی هم به واژن لایلا معتاد شده بود. سکس با لایلا برای اولین بار مثل این بود که انگار کلا داره برای اولین دفعه توی زندگیش سکس رو تجربه میکنه. وقتی پیرسینگ هاشو زده بود، توقع نداشت که حس کردن تنگی واژن لایلا که دور آلتش چنگ میزنه انقدر برایش شدید باشه. حتی هنوز، بعد

از هفته ها رابطه ی مداوم، هربار که کامل درونش فرو میرفت باید بهش زمان میداد تا عادت کنه.

-بس کن.

دین باسنش رو گرفت تا متوقفش کنه، میدونست که لایلا از قصد داره این کارو میکنه تا حواسشو پرت کنه. اما لایلا دست بردار نبود. برای همین بدون اینکه هشدار دیگه ای بهش بده از جا بلند شد و روی اوپن هلش داد و سیلی محکمی روی لپ باسنش کوبید. یک چیز دیگه که درباره ی لایلا یاد گرفته بود؟ این دختر از اسپنک شدن خوشش میومد.

#نابودگر

#پارت 110

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

اولین باری که به باسنش ضربه کوبید کاملاً سهوی بود. لایلا توی اتاق لباس ها داشت از کنارش رد میشد که اونم ناخودآگاه دستی به باسنش کوبیده بود. واقعاً قصد و غرضی از انجام این کار نداشت فقط باسن لایلا توی شلوار جین تنگش بدجوری بهش چشمک میزد و کف دستش بی اختیار اون طرفی رفته بود. لایلا "هین" کشیده بود و بعد وقتی به سمتش برگشت و حالت چهره اش گویای همه چیز بود. پس دین هم یک بار دیگه حرکتشو تکرار کرده بود.

لایلا لب های برجسته شو گاز گرفته بود و
چشماش عطش زده شده بودن. پس دین همونجا،
توی اتاق لباس ها، روی زانو خمش کرد و انقدر به
باسنش سیلی زد که آه و ناله ی لایلا بالا گرفت،
به خودش میپیچید و التماس میکرد که بکنش. و
دین دقیقا جلوی آینه کرده بودش. پاهاشو روی
بازوهای خودش انداخته بود و لایلا رو مجبور کرد
توی آینه خودش رو تماشا کنه که چقدر در برابر اون
کوچیکه و چطور عضو پیرسینگ خورده ش
درونش ضربه میکوبیه. اون روز لایلا انقدر پشت
سر هم به ارگاسم رسید که در نهایت از حال رفت.

و حالا، در حالی که روی اوپن خم شده بود، گردنشو
چرخوند بود تا از پشت شونه نگاه آشنایی به دین
بندازه که خیلی خوب مفهومش رو میدونست. اگر
دین به این دختر معتاد شده بود، لایلا هم به اون
اعتیار داشت. و دقیقا بخاطر همین بود که میگفت

برای شنیدن حقیقت آماده ست. بهش یادآوری کرد:

-ازت یه سوال پرسیدم.

لایلا باسنشو توی هوا عقب کشید، از پشت خودشو به عضو توی شلوار دین مالید، و دروغ بود اگر میگفت که دلش نمیخواه همین حالا شلوارشو بکشه پایین خودشو توی این دختر فرو کنه. لایلا بهش گفت:

+نمیخوام خونه رو ترک کنم.

و چیزی توی سینه دین تنگ شد. خونه. لایلا اینجا رو خونه ی خودش میدونست. دین خیلی

خیلی راضی بود.

-تا ابد که نمیتونی خودتو اینجا پنهان کنی، فلاما.

+بشین و تماشا کن.

#نابودگر

#پارت 111

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مبارزه طلبی که توی لحن لایلا بود داشت سرگرمش

میکرد. ضربه ی دیگه ای به باسن گرد و قابل توجهش کوبید و تماشا کرد که گوشتش چطور زیر انگشتاش لرزید و موج گرفت. رد انگشتاش پوست سفید لایلا رو سرخ کرده بودن.

-اگر برنگردی، پس چطور میخوای با اون مرد کچل رو به رو بشی؟

لایلا میخکوب شد و نفس تیزی توی سینه اش فرو رفت. دین تماشا کرد که گردن لایلا برگشت و چشم های شفاف گویاش به چشم های دین قفل شدن. با اینکه لایلا خیلی خوب داشت پیش میرفت، جلسات مشاوره اش با دکتر منسون کمک بزرگی بهش کرده بودن، خیلی چیزها رو به فراموشی پسرده بود، وانمود میکرد که یک زندگی تازه رو شروع کرده، و تمام تلاشش رو بهبود روحیه اش میکرد، اما هنوزم حمله های عصبی

گاه و بی گاهش که قابل پیش بینی نبودن، دین رو آزار میدادن.

در عرض این دو ماه دین شاهد این بود که لایلا بخاطر چیزهای کوچک و مسخره دچار فروپاشی عصبی میشه. بخاطر چای، بخاطر دیدنش در کنار یک زن برهنه، بخاطر اینکه نمیتونست به روستا بره چون میترسید پاشو از خونه بیرون بذاره، بخاطر اینکه میترسید خوش صحبت نباشه و نتونه یک مکالمه رو پیش ببره. چیزهای کوچک بی اهمیت، چیزهای زیادی که میرفتن روی مخش و بهش احساس حقارت و بی عرضگی میدادن، احساسات بیهوده ای که همه شون بخاطر عزت نفس پایین و ترس از کافی نبودن، بود.

هرچند با زندگی سختی که لایلا پشت سر گذاشته بود، نمیشد سرزنشش کرد ولی دین کاری میکرد تا لا

ایلا بپذیره و بفهمه که چقدر قدرتمنده، همیشه بوده. در جنگ کسی که تاثیرگذارترین سلاح ها رو داشته باشه، کسیه که پیروز میشه. و لایلا، بدون اینکه خودش بدونه، قوی ترین سلاح های جهان رو در دست داشت که حاضر بودن بخاطرش دنیا رو فتح کنن. و دین در صدر لیست سلاح ها قرار داشت، پس اگر مجبور بود هیولایی که عامل ترس و وحشت های اخیر لایلا بود رو بکشه، حتما این کارو میکرد.

هکتور، دست راست سابق آلفا ویلانووا، سگ پادوی سازمان، یکی از حقیرترین انسان ها بود. با اینکه دین به عنوان یک قاتل حق قضاوت نداشت، اما هکتور لکه ننگ بشریت بود. به بچه ها تجاوز میکرد، زن های بی گناه رو میبست و بهشون تجاوز میکرد، و یکی از دوست های قدیمی لایلا رو کشته بود، همونی که تونسته بود فرار کنه و

خواهر زن آلفا بود.

نابودگر

پارت 112

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

دین، با اینکه خودش یک دیوونه ی تمام عیار بود،
اما بچه ها براش خط قرمز محسوب میشدن، نه
بخاطر وجدان و شرافت، چون اونها هیچ توانی
برای مبارزه ندارن، هیچ قدرت و نیرویی ندارن، و
فقط بزدل هایی میزن سراغ بچه ها که جسارت
رو در رو شدن با انسان های بالغ رو نداشته باشن.

دین از زمانی که هکتور لایلا رو گرفت تعقیبش میکرد، وحشت زده ش میکرد، تا وقتی که اون بزدل از ترس شلوارشو خیس کرد و پا به فرار گذاشت. تا اینکه دوباره ظاهر شد و این بار شدومن به سراغش رفت تا حسابشو صاف کنه. لایلا ازش پرسید:

+تو میدونی اون کجاست؟

خشم کلمات لایلا رو اسیدی کرده بود. دین دستی به باسن نرمش کشید و گفت:

-بهتر از این، فلاما. یه جای خیلی خوب زندانش کردم. در حالی که من اینجا دارم با واژنت بازی میکنم، اون ذره ذره داره خون از بدنش میره.

لایلا برای انگشت های دین پهاشو از هم باز کرد.
به همین زودی برایش خیس شده بود، مثل همیشه.
صدایش لرز برداشت و پرسید:

+داره درد میکشه؟

-خیلی بیشتر از تمام دردهای تو.

وعده ی دین باعث شد که بدنش آرام بگیرد.
خوب بود. لایلا در همون وضعیتی که روی اوپن خم
شده بود به آهستگی گفت:

+میخوام ببینم. میخوام ریخته شدن خونش رو
ببینم. کی میریم؟

دین کلمات پر از انتقام لایلا رو میشنید و خیلی
یواش کمرش رو نوازش میکرد تا آرومش کنه. آره،
لایلا آماده بود. حداقل برای برداشتن اولین قدم.

#نابودگر

#پارت 113

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=بیست و یک=

لایلا برای ترک کردن خونه آماده نبود. در طی این چند هفته، اینجا براش تبدیل به پناهگاه امن شده بود، تنها خونه ای که توی زندگیش شناخته بود، تنها بهشت زندگی جهنمیش. و آماده نبود که رهاش کنه، مطمئن نبود که اگر بیرون بره میتونه دوباره بهش برگرده یا نه، بخشی از وجودش هنوز شک و تردید داشت و از خودش میپرسید نکنه که دین وسط شهر ولش کنه. دلش برای این خونه تنگ میشد، برای بالکن، برای کارهای روزمره‌ای که بخشی از زندگیش شده بودن. دلش برای آشپزی و خود واقعیش بودن تنگ میشد، برای جلساتش با دکتر منسون، و برای پیاده روی در باغ به همراه بٹی. دلش برای همه‌ی اینها تنگ میشد.

سری تکون داد و کش مویی که دور مچش بسته

بود رو کشید و ول کرد تا ضرب کش به مچ اصابت
کنه. دکتر منسون بهش پیشنهاد داده بود که یکی از
کش موهایش رو دور مچش ببندد و هر وقت افکار
بد و بی پایه و اساس وارد ذهنش شدن اونو
بکشد. خودش هم بعدا مقاله ای مرتبط با این
موضوع مطالعه کرده بود، نوشته بود که این کار
باعث میشه مغز تعلیم ببینه و متوجه بشه که هر
فکر بد یک تنبیه در بر داره و در نهایت افکار
ناخوشایند قابل کنترل تر میشن.

چند هفته ای این روش رو امتحان کرده بود و حا
لا میتونست اعتراف کنه که شیوه ی پیشنهادی
دکتر منسون واقعا داره روش جواب میده. تغییر
دادن الگوی تفکراتش چیزی بود که دائما داشت
روش کار میکرد. بعضی چیزها رو خودش به تنهایی
میتونست انجام بده، مثل کش مو، مثل انجام دادن
کارهای کوچیک روزانه ای که توی دفترچه ش

یادداشت میکرد.

بعضی چیزها نیار به کمک داشتن، و مردی که کابوس شب خیلی از آدم‌ها بود، بهش کمک میکرد. مثلاً روزی که به اون مرد گفته بود وان حمام اونو یاد دفعاتی میندازه که با فکر خودکشی سرشو زیر آب فرو میبرده تا خودشو خفه کنه و بعد دین هرشب مجبورش میکرد تا توی وان حمام کنه.

#نابودگر

#پارت 114

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا رو توی آغوشش بلند میکرد، خودش یک طرف
وان مینشست و لایلا رو روی بدن خودش مینشوند.
کمر لایلا به قفسه ی سینه‌ش میچسبید اما تگون
نمیخورد، اقدامی برای سکس از خودش نشون
نمیداد، فقط آروم توی آب مینشستن تا اینکه لایلا
کم کم به وان و حمام کردن باهاش عادت کرد.

یک بار دیگه بهش گفت که چطور در گذشته لمس
کردن شکاف باسنش باعث میشده که احساس
کثیف بودن بهش دست بده و حالش از این کار به
هم میخورد، و هنوزم فکر کردن بهش حالشو بد
میکنه. و دین، با روحیات شیطانی خبت و
سلطه گرانه‌ش، مچ پاهای لایلا رو به مچ
دست هاش بست، جوری که تمام حفره‌های بدنش
بدون هیچ پوششی آشکار شد، و بعد یک ویبراتور
روی کلیتوریسش گذاشت، آلتشو توی واژن لایلا فرو
کرد و شستش رو توی حفره ی باسنش هل داد، و

کاری باهاش کرد که لایلا زمان و مکان رو از یاد برده و در احساسات غرق شد.

صبح روز بعد، قبل از اینکه بره، لایلا رو روی مبل خم کرد و چند سیلی دلنشین روی باسنش کوبید، بعد ترشحات واژنش رو جمع کرد، سوراخ باسنش رو با همون ترشحات نرم و روان کرد، یک پلاگ توی حفره ی باسنش هل داد و بهش گفت که حق نداره اونو بیرون بکشه، حق نداره خودشو لمس کنه و تا زمانی که خودش برنگشته حق نداره هیچ کاری بکنه. تمام روز سنگینی وجود یک جسم توی سوراخ عقبش و کمبود سنگینی یک جسم دیگه توی سوراخ جلوش اعصابش رو تحریک کرد. تا اینکه مجبور شد به بالکن بره، برهنه روی مبل دراز کشید، پاهاش از دو طرف باز کرد و روی دسته های مبل گذاشت تا شاید باد خنک به وسط پاهاش برخورد کنه و کمی از حرارات پوست ملتهبش کاسته بشه.

و دین وقتی به خونه برگشت توی همین وضعیت
پیداش کرد، به مبل حمله کرد و خودش روی بدن لا
یلا انداخت، آلتشو توی واژنش هل داد و پر بودن
دو طرفه‌ای که حس میکرد عقل رو از سر لایلا
پروند، کوهستان صدای آه و ناله‌ش رو منعکس کرد
و نفهمید که کی از حال رفت.

ولی دین فقط از لحاظ جنسی کمکش نمیکرد تا با
مشکلاتش کنار بیاد. مشکلات احساسی ش رو هم
حل میکرد. لایلا بهش اعتراف کرده بود که چقدر
نسب به خودش احساس ناامنی میکنه و اعتماد به
نفس پایینی داره، چقدر میترسه که یک روز ولش
کنه و نمیدونست چطور میتونه بعد از رفتن اون
دووم بیاره.

#نابودگر

#پارت 115

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

صبح روز بعد، دین اونیو به اتاق لباس ها برد و
پشت سرش ایستاد. دستاشو بالا آورد و به لایلا
گفت چشماشو ببند. و لایلا کاری که ازش خواسته
شده بود رو انجام داد. بلافاصله یک چیز سرد و
فلزی پوست دور گردنش رو لمس کرد و باعث شد
ناخودآگاه هیس بکشه. وقتی چشماشو باز کرد با
گردنبند طلایی که دور گردنش بسته شده بود مواجه
شد، فلز سرد کم کم داشت دما بدنش رو میگرفت و
گرم میشد. لب های دین به گردنش چسبید و
زمزمه کرد:

-مثل کش موت، هر وقت احساس ناامنی کردی،
اینو لمس کن، به خودت یادآوری کن که متعلق به
کی هستی، شش سال گذشته رو به خودت یادآوری
کن، به خودت یادآوری کن که در تمام این سال ها من
هیچ جایی نرفتم و لحظه ای ترکت نکردم و از
خودت بپرس که حالا مگه اجازه میدم از پیشم بری
؟ زمین ممکنه از مدار خودش خارج بشه فلاما، اما
من همچنان ثابت ترین چیز در زندگی تو خواهم
بود.

یک بوسه ی نرم.

-تو اکسی ژنی هستی که شعله های من رو تغذیه
میکنی، بدون تو، وجود من امکان ناپذیره.

لایلا گردنبد طلایش رو لمس کرد، دین در خونه رو قفل کرد و در گرگ و میش اول صبح داشت اونو به سمت هلی کوپترش میبرد. وقتی قدم به داخل محوطه گذاشت، شلیک هیجان سقوط فقراتش رو به لرزه در آورد. از روز اولی که این ماشین پرنده رو دیده برایش شگفت انگیز بود. کنار هلی کوپتر سیاه رنگ ایستاد و عقب چرخید تا نگاهی به خونه بندازه، سازه ی مرمری خاکستری و سیاه که نیمی از صخره و فضای زیرش رو در بر گرفته بود.

به خونه چشم دوخت و شبی رو به یاد آورد که در تاریکی مطلق اعتراف کرده بود اگر روزی تنها بشه نمیدونه که باید کجا بره، اون بیرون هیچ چیزی نداشت. و دین اونو بین بازوهایش میفشرد و به کلماتش گوش میداد. و روز بعد لایلا رو به اتاق کارش برد تا محتویات گاوصندوق رو بهش نشون بده.

نابودگر

پارت 116

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

چند روز قبل

دین بهش گفته بود:

-بشین.

و لایلا روی صندلی نشست. دین هم کنارش نشست،

کل بدنش رو به سمت اون چرخوند و پاکت زرد
مستطیلی رو به دستش داد.

لایلا کنجکاو پرسید:

+این چیه؟

و محتویات پاکت رو بیرون کشید. به اصطلاحات
قانونی که با خط درشت روی برگه ها نوشته شده
بودن نگاهی انداخت، کلمات نامفهوم توی مغزش
شروع به پرواز کردن و با چشم های پر سوال به
طرف دین چرخید. دین به اولین برگه اشاره کرد و
گفت:

-این سند همین خونه ست. به اسم تو_لایلا
بلکثورن_و تمامش مال توئه.

لایلا محو و مات دوباره به برگه خیره شد، از بین
اون همه کلمه مطمئن بود که "مالکیت" و "متعلق" و
اسم خودش، اسم جدیدش، رو درست تشخیص
میده. در حالی که سعی داشت این اطلاعات عظیم
رو هضم کنه، دین ادامه داد:

-این خونه رو برای تو ساختم، همیشه جایی برای
رفتن خواهی داشت که فقط مال توئه.

اشک توی چشم های لایلا جمع شد و برگه ها رو
سینه اش چسبوند. این محبت، این تفکر، بیشتر از
چیزی که دین بدونه برای لایلا ارزشمند بود. دین
برگه ی دیگه ای رو برداشت، با چشم های دو
رنگ هیپنوتیزم کننده اش چهره ی لایلا رو
ارزیابی کرد و گفت:

-و این....

برگه رو به دستش داد:

-سند ازدواجمونه. به صورت رسمی و قانونی تورو
خانم بکتورن معرفی میکنه. پس تو مالک تمام
چیزهایی که هستی که من مالکشون هستم. میتونی
هرجایی از جهان که دلت میخواد بری و یک اسم
رسمی داری.

#نابودگر

#پارت 117

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لعنت. لایلا نمیفهمید که دین چطور این کارا رو
انجام داده و گفت:

+ولی ما که ازدواج نکردیم.

-از دید قانون، ازدواج کردیم.

همین یک جمله کافی بود. کارهایی که برای قانونی
کردن این ازدواج انجام داده بود قطعا قانونی
نبودن، ولی به هر حال انجامشون داده بود. دین
بهش یک خونه و یک اسم داده بود، یک مکان و یک
هویت که بهش تعلق داشته باشه، مکانی که بتونه
خودش رو کشف کنه، چیزهایی که دوست داره و

دوست نداره، چیزهایی که میتونست بهشون امید داشته باشد و چیزهایی که باید منعشون میکرد. دین بهش قابلیت رویاپردازی رو داده بود.

بدون هیچ حرفی لباسو روی لب های دین کوبوند، با تنها راهی که بلد بود ازش تشکر کرد، با جا دادن تمام احساساتی که حسشون میکرد درون اون بوسه ، به دین میفهموند که تمام کارهایی که براش انجام داده چقدر ارزشمندن. دین مثل همیشه چونه شو بین پنجه هاش گرفت، زبونشو به زبون لایلا گره زد، احساساتی که لایلا بهش داده بود رو پذیرفت، بیشتر میخواست، تمامش رو میخواست، جوری با همدیگه آمیخته شده بودن که نمیشد تشخیص داد شروع و پایانشون کجاست. بعد از یک بوسه خیلی خیلی طولانی، لایلا سرشو عقب کشید. لب هاش سرخ و ملتهب شده بودن، چشماش برق میزدن.

+فکر کنم عاشقت شدم.

دین بینی شو به بینی لایلا مالید، چشماش با
لطافت به لایلا دوخته شده بودن.

-مطمئنم که شدی.

و با اینکه در مقابل اعتراف نکرده بود که اونم
عاشقشه، با اینکه لایلا نمیدونست اصلا میتونه
چنین چیزی رو حس کنه یا نه، ولی همین براش
کافی بود. حضورش در تمام این سال ها،
حضورش در این چند هفته، کارهایی که برای قدرت
بخشیدن به لایلا انجام داده بود، کافی بودن.

دین هدایای زیادی بهش داده بود، اما بزرگترین و

زیباترینشون، آزادی بود. جایی که اول فکر میکرد زندان باشه، حالا براش تبدیل به یک مکان امن شده بود، جایی برای موندن، جایی برای اکتشاف، جایی برای زندگی بدون ترس. لایلا آزاد بود. هیچ ترسی نداشت. میتونست پرواز کنه و اوج بگیره. و تمام اینها بخاطر این مرد بود. و این براش از کافی هم فراتر بود.

#نابودگر

#پارت 118

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دست دین که پشت کمرش نشست به زمان حال

برگردوندش. لایلا رو از روی زمین بلند کرد و توی
هلی کوپتر نشوند. بی حرکت نشسته بود و دین
داشت کمربندهای ایمنی رو براش میبست. لایلا
تماشاش میکرد و قلبش با ریتم خوشحالی میتپید.
موهای تیره ش، ته ریش مرتبی که هیچوقت از
صورتش پاک نمیشد، چشم های دورنگ شیطانی
هیپنوتیزم کننده ش. چونه ش بین
انگشت های دین گیر افتاد، بوسه ی محکم و
کوتاهی روی لبش نشوند و گفت:

-تو عاشق منی.

از روزی که این جمله رو بهش گفته بود، هرروز
تکراش میکرد. لایلا بینی شو به بینی دین م
الید و تایید کرد:

+من عاشقتم.

دین دوباره بوسیدش، عقب رفت و در رو بست. لایلا تماشا کرد که با چابکی به سمت جایگاه خلبان قدم برداشت، فرز از بدنه هلی کوپتر خودشو بالا کشید، در جایگاه مخصوصش نشست، درو بست و کمربندهاشو بست. لایلا مات و متحیر تماشا میکرد که دین دکمه هایی که اصلا ازشون سر در نمیآورد رو فشار میداد. هدفونش رو روی گوشش گذاشت و به لایلا هم اشاره کرد تا مال خودشو بذاره.

لایلا هدفون رو روی گوشاش تنظیم کرد و کنجکاو بود که بدونه بعدش قراره چی بشه. بعد از اینکه چندتا چیز دیگه رو چک کرد، دکمه ای رو فشار داد، بدن لایلا شروع به لرزیدن کرد و پره های هلی کوپتر شروع به چرخش. لایلا به لبه های صندلیش چنگ زد، قلبش گومب گومب راه انداخته

بود، دلش پایین ریخته بود و زمین زیر پاشون کم
کم داشت دور میشد.

کمی روی صندلیش به جلو پرت شد، کمی اینور و
اونور رفت تا اینکه بالاخره توی هوا ثابت شدن. خم
شد و منظره ی کوهستان، صخره ها، دریا،
ساحل و خونه ای که زیر پاشون قرار داشت رو
بررسی کرد.

#نابودگر

#پارت 119

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

توی مردمک چشماش جشن و سرور به پا بود. نفس
حیرتش رو به بیرون فوت کرد:

+اوووووف.

هنوز شگفت زده بود، باورش نمیشد که چند ماه
پیش زندگیش به بن بست رسیده بود و فقط
میخواست تمومش کنه اما حالا داره چنین چیزی رو
تجربه میکنه و چنین منظره ای رو میبینه. از اون
موقع تا حالا خیلی عوض شده بود، محتول شده
بود، رشد کرده بود. مثل درختی که میشکانش،
میوه هاشو غارتش میکنن و انقدر شاخه هاشو
میکشن تا دیگه هیچ چیز برای دیدن ازش باقی
نمونه.

ولی دین شاخه های شکسته، تنه زخمی، و نابودی

مطلقش رو ندیده بود. نه، اون حیات رو درونش
دیده بود. تنها ریشه ی سالم باقی مونده ش
رو برداشته بود، توی محیط امن ازش نگهداری کرده
بود، بهش نور خورشید، آب و محبت داده بود تا
جوونه های جدید شروع به رشد کردن،
ریشه های جدید کاشته شدن، گل های جدید
شکوفه زدن.

چشم های لایلا به منظره ی زیبا دوخته شده
بود، بالا بالاتر میرفتن و با هر تکون و چرخش
هلی کوپتر شکم لایلا پیچ و تاب میخورد. چرخید
تا نگاهی به مرد کنارش بندازه، در حالی که برفراز
کوهستان پرواز میکرد و به سمت شهر گیلدستون
میروند، لبخند کوچیکی که روی صورتش نقش
بسته بود. یک روز که لایلا ازش پرسیده بود کجا
هستن، خوابگاه کجا بوده، اینو بهش گفت.

بهش گفته بود که گلیدستون شهریه که در سال 1800 میلادی شکل گرفته، و بخاطر معادن زیادی که داره و همچنین صنعت نساجی شناخته شده ست. شهر پر جنب و جوشیه، جایی که مردم نمیخواهین و جرم و جنایت درونش متوقف نمیشه. یکی از مکان هایی که سازمان بی سروصدا میتونست عملیات هاش رو انجام بده، اینو بعدا بهش گفته بود. و اصلا بخاطر همین بوده که سال ها پیش لایلا رو به گلیدستون آورده بودن. یک شهر مخوف با جوی آلوده که سکونتگاه افرادی بود که اکثرا با یک چیزی در جهان زیرین ارتباط داشتن، از قاچاق اعضای بدن گرفته، تا مبارزات حیوانات، قتل و چیزهای بیشتر.

#نابودگر

#پارت120

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بعد از حدود نیم ساعت پرواز، لایلا تونست دودکش
اولین کارخونه ی بلند رو از دور دست ببینه.

-اینجا حومه ی گلیدستونه.

صدای دین از طریق هدفون خشدار به گوشش
میرسید. کارخونه بعد از کارخونه از زیر پاش رد
میشد، منظره ی اینجا به طرز فاحشی با چیزی که
اطراف خونه میدید تفاوت داشت. خونه. هنوزم به
زبون آوردن این کلمه باعث میشد که موجی از
ناباوری از مغزش عبور کنه. بعد از گذشت چند
دقیقه، نمای اصلی شهر پدیدار شد. کارخونه و
انبارها عقب رفتن و ساختمون هی تمیز و بلند

جاشون رو گرفتن. سیاهچاله ی درون ذهن لایلا با دیدن شهری که نابودش کرده بود، دوباره داشت باز میشد. توی میکروفون هدفون داد زد:

+منطقه ی کلاب ها کجاست؟

دین به سمت راست اشاره کرد:

-اونجا. این مسیر رو که ادامه بدی میرسی به جایی که قبلا زندگی میکردی.

لایلا گردنبندش رو لمس کرد، نفس عمیقی کشید، کش موی دور مچش رو کشید، خودش رو به زمان حال گره زد. همه چیز مرتب بود. حالش خوب بود. لایلا دیگه اون دختری که تسلیم سیاهچاله میشد،

نبود. به یک آدم جدید تبدیل شده بود و هیچیش
نمیشد.

دین دور یک ساختمون چرخید، ساختمونی که از
بقیه بلندتر بود، و لایلا دایره ی مخصوص فرود
هلی کوپتر رو روی پشت بومش میدید.

-میخوایم بریم پایین.

لایلا شستشو بالا گرفت تا نشون بده که
آماده ست، به کمربندش چسبید و در حالی که
ارتفاع کم میکردن، دلش هری میریخت پایین.
سرعت نفس هاش رو تنظیم کرد، میدونست که
زمان میبره تا به پرواز عادت کنه، و بعد هواپیما
روی سقف نشست. فقط چند ثانیه طول کشید تا
همه چیز به تعادل برگرده، دین دکمه های بیشتری

رو میفشرد تا هلی کوپتر رو خاموش کنه، سرعت حرکت پره های چرخشان کم و کمتر شد تا اینکه کامل متوقف شدن.

#نابودگر

#پارت 121

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین کمر بندشو باز کرد، از کابین خلبان پایین پرید و به سمت لایلا اومد تا در پیاده شدن و قدم گذاشتن روی پشت بوم کمکش کنه. زانوهایش میلرزیدن، با حمایت دین سرپا ایستاده بودن، وزش باد رو توی صورتش حس میکرد، نور خورشید رو روی پوستش

، و منظره_با اینکه چشمگیر بود_اما خاطرات این شهر ذهنش رو آزرده میکرد. از این شهر و مردمش متنفر بود.

-جناب بلکتورن، خوش اومدید.

صدای زنانه ای که از کنارش به گوش رسید باعث شد که سرشو بچرخونه. یک زن زیبا که لباسی شبیه یونیفرم تنش بود به سمت آسانسور هدایتشون کرد. دین لبخند جذابی رو صورتش نشوند، دست لایلا رو گرفت و رو به زن گفت:

-ممنونم، فیونا. امیدوارم که سوئیت مارو آماده کرده باشی؟ سفر همسرم رو خسته کرده.

لایلا برای اولین بار میتونست ببینه که چرا مردم
فریب این مرد رو میخورن و نمیفهمن که چه
موجود خطرناکی زیر پوستش کمین کرده. اون زن
کاملاً گول حرفاشو خورده بود، و اگر میخواست با
خودش صادق باشه باید بگه که اونم داشت گول
میخورد، مخصوصاً برای قسمت "همسر". زن کارت
عبور رو با صفحه ی لمسی آسانسور خیلی خیلی
شیک و باکلاس تماس داد و گفت:

-البته، جناب بکتورن. باید به مون فیلم اطلاع
بدم که امشب از شما استقبال کنن؟

-بله لطفاً. متشکرم، فیونا.

درهای آسانسور بسته شد و لایلا گیج و منگ تماشا
کرد که به سرعت لبخند روی صورت دین ناپدید شد

، چشماش پشت عینک دودی تیره پنهان شده بودن
و چهره ی بی حالت و خنثی همیشگیش
برگشته بود. با یک دست، دست لایلا رو گرفته بود،
با دست دیگه گوشی رو از جیب کتش بیرون آورد و
یک دستی مشغول کار شد. و لایلا خوشش میومد،
از اینکه دین در کنارش خود واقعیش بود و به
چیزی تظاهر نمیکرد خوشش میومد.

#نابودگر

#پارت 122

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا فشاری به دستش وارد کرد:

+دین؟

-هووم؟

+مون فلیم؟

دست دین متوقف شد، نگاهشو روی لایلا انداخت،
میدونست که داره درباره ی سکس کلابی که سه
ال ها پیش اونجا همدیگه رو ملاقات کرده بودن
ازش سوال میپرسه، سکس کلابی که برای لایلا مثل
یک کابوس وحشتناک بود.

+برای چی میخوای امشب بری اونجا؟

دین گوشیشو توی جیبش انداخت و کامل به طرف
لایلا چرخید.

-ما میخوایم بریم اونجا، با همدیگه. بعد از اتفاقات
اون شب توی هزارتو، اون کلاب رو خریدن. همه
چیزشو تغییر دادم. امشب میریم اونجا چون
میخوام بفهمی که تجربه ی سرگرمی در یک
سکس کلاب واقعا چه حسی داره.

لایلا به قفسه ی سینه ی دین که از پشت چند
دکمه ی باز بالای بلوزش بیرون جهیده بود نگاه
کرد.

+تو...مردمو اونجا به انجام کاری مجبور میکنی؟

-اگر خودشون این اجبار رو نخوان، نه.

یعنی آدمایی بودن که از زور و اجبار خوششون
میومد؟ این دیگه چه کوفتیه؟ لایلا حرارت نفس
دین رو روی گردنش حس کرد:

-چشماتو ببند.

پلک هاش بلافاصله به هم چسبیدن.

-حالا تصور کن.

صداش وسوسه کننده روی پوست گردن لایلا پهن
میشد:

-تصور کن که من دست و پا تو گرفتم و دارم به
زمین فشارت میدم و تو داری تقلا میکنی تا از
دستم فرار کنی. در اعماق قلبت، مطمئنی که آسیبی
بهت نمیرسونم، اما این یک بازیه، پس ما وانمود
میکنیم که داریم این کارو انجام میدیم. من وانمود
میکنم که دنبالت میدوم و تو وانمود میکنی که از
دستم فرار میکنی. من گِیرت میندازم....

دست دین به پهلوش کشیده شد، نفس های لایلا
به خس خس افتادن.

#نابودگر

#پارت 123

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

-و با صورت روی تخت پرتت میکنم. تو وانمود
میکنی که داری دست و پا میزنی، میخوای از من
دور بشی، ولی من دست و پا تو میبندم، نمیتونی
تکون بخوری. و تو جیغ میزنی.

دستاش ناگهان دهن لایلا رو پوشوندن، پشت سرش
ایستاد و صداش توی گوش لایلا پیچید:

-صدای جیغ هاتو خفه میکنم، دستمو میارم پایین
، گلو تو فشار میدم تا زمانی که صدات بریده بشه.

خاطرات دردناک و تصورات فانتزی در ذهن لایلا
باهم آمیخته شده بودن. بدنش میلرزید و کلمات
دین به جوش و خروش مینداختنش:

-دیگه جیغ نمیزنی، دیگه تقلا نمیکنی. و بعد من
آلتمو توی واژن تنگت فرو میکنم....

دستش از پشت شلوار جین وسط پاهای لایلا رو
گرفت.

-و اگر دوباره صدایی ازت در بیاد، دوباره خفه ت
میکنم.

لایلا میتونست صدای نفس های شدید و بلند
خودش رو بشنوه، از تصاویری که دین توی ذهنش

ساخته بود به نفس نفس افتاده بود.

-دوست داری این خیالات رو تجربه کنی؟

قبل از اینکه لایلا بتونه چیزی بگه، درهای آسانسور باز شدن، همچنین پلک هاش. چشماش به جلو پرتاب شدن و دید که سه نفر با قیافه هاج و واج و چشم های گشاد به اونها زل زدن.

کاملاً میتونست تصور کنه که اونها دارن چه صحنه ای رو میبینن، یه دختر ریزه و کوچیک که یک مرد با هیکل درشت پست سرش ایستاده، با یک دست جلوی دهنشو گرفته و دست دیگه ش وسط پاهاشه. همون دست فشار کوتاهی به وسط پاهاش وارد کرد و بعد ولش کرد. انگشتاشون رو به هم گره زد و همراه با خودش اونها از آسانسور بیرون کشید. دین میخواست تجربه ی تمام سکس های دردناک و ناخواسته ی گذشته رو به زیبایی براش بازنویسی کنه، و لایلا اطمینان داشت که این کارو

میکرد. مثل همیشه بهش گفت:

+با تو، دوست دارم تجربه ش کنم.

و دین مثل همیشه بهش قول داد:

-به جز من هرگز کس دیگه ای نخواهد بود.

#نابودگر

#پارت 124

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=بیست و دو=

لای-لا

(این فصل شامل صحنه هایی هست که شاید
خوندشون برای هرکسی مناسب نباشه. قبل از
خوندن مطمئن شید که با توصیف های جنسی
صریح مشکلی ندارید و در غیر این صورت از این
فصل عبور کنید)

موقع غروب، دین دستشو گرفت و پارکینگ هتلی
که اونجا اقامت داشتن بردش. سوئیت هتل به
صورت دائمی در اجاره ی دین بود. هتل مجللی
که در نزدیکی منطقه کلاب ها واقع شده بود،
منطقه ای که وقتی به شهر سر میزد، عموما باید
بیشتر وقتشو اونجا سپری میکرد. چون ساکن نیمه

دائم هتل محسوب میشد، مدیریت هتل یک جای پارک اختصاصی در پارکینگ برایش در نظر گرفته بود، همون جایی که الان داشت لایلا رو میبرد و یک ماشین سیاه تمیز و براق منتظرشون بود. لایلا نمیدونست که اسم ماشین یا شرکت سازنده ش چیه اما به نظر سریع و پرقدرت میومد که لایلا رو متعجب نمیکرد.

چه در پرواز و چه در رانندگی، لایلا فهمیده بود که دین از سرعت خوشش میومد.

سوار ماشین شاسی کوتاه که تقریباً کف زمین خوابیده بود شد، و از اینکه فضای داخلی ماشین هم کاملاً به رنگ سیاه بود تعجب نکرد. کمر بندش رو خودش بست و از پارکینگ خارج شدن. آروم و با احتیاط سر بحث رو باز کرد و پرسید:

+ چرا بلکثورن؟ از بین این همه اسمی که میتونستی
انتخاب کنی، چرا این؟

یک گوشه ی دهن دین به بالا تاب برداشت.

-اسم اولین مردی بود که کشتم. اون عوضی مرد
ثروتمند و خوش اسم و رسمی بود و چون منم
میخواستم دقیقا وانمود کنم که همچین آدمی
هستم، پس چرا که نه؟

لایلا نفس تیزی رو توی سینه فرستاد و پرسید:

+چند سالت بود؟

-شش.

نابودگر

پارت 125

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

لبخند کوچک روی صورت دین برایش ناراحت کننده بود. از اینکه اون لبخند ناراحتش میکرد هم بیشتر ناراحت شده بود. احیانا نباید از اینکه خودخواسته کنار یک قاتل میخوابید وحشت زده میشد یا احساس نفرت انگیز بودن بهش دست میداد؟ احتمالا آره. شاید اگر در یک دنیای دیگه بود، مثل یک آدم عادی واکنش نشون میداد. افکار توی ذهنش رو نادیده گرفت و سوالاتش رو ادامه داد:

+و برای چی کشتیش؟

دین نگاهشو به سمت لایلا سُر داد و گفت:

-اون یه چیز مهم رو ازم گرفته بود.

لحنش جوری بود که انگار یه دری رو محکم توی صورت لایلا کوبیدن. لایلا این رو لحن رو میشناخت ، در دو ماه گذشته چند باری باهاش مواجه شده بود. معمولا دین به تمام سوالاتش پاسخ میداد، اجازه میداد مرزهاشو تا هرجایی که دوست داره به چالش بکشه. اما بعضی وقتا راه سوالاتش رو میبست. و با اینکه دلش میخواست مثل یک دختر متمدن و با شعور که درک و فهم بالایی داره رفتار کنه، اما عصبانی میشد. چون دین همه چیزو درباره ش میدونست، خجالت آورترین لحظات

زندگیش رو دیده بود، ولی در مقابل لایلا چنین
مزیتی رو نسبت به دین نداشت. شخصیتش رو
شناخته بود، میدونست که الان کیه، اما گذشته
دین صندوقچه ای بود که هنوز اجازه ی
دسترسی پیدا کردن بهش رو نداشت.

در حینی که دین ماهرانه ماشین رو در سطح شهر
میروند، لایلا نگاهی بهش انداخت. حسابی
خوش تیپ کرده بود، کت و شلوار تیره بدون
کراوات پوشیده بود، موهای تیره شو به عقب ح
الت داده بود، چشم های دورنگش خطرناک به
نظر میرسیدن. لایلا هم لباس شیکی به تن داشت،
پیراهن بلند شامپاینی رنگ که دو طرفش چاک
داشت و با بندهای نازک روی شونه هاش ایستاده
بود. موهای بلندتر شده بود و با فر طبیعی
خودشون رها دورش ریخته شده بودن. لباس با
رنگ سرخ لطیفی که میدونست دین دوست داره

آرایش شده بودن.

بخاطر حضور در این شهر و همچنین رفتن به
مون فلیم دلواپس بود. مهم نبود که دین چه
چیزهایی زیر گوشش زمزمه کرده، خاطرات دست و
پای بسته ش و گیر افتادن توی هزارتو، احساس
درموندگی و شکار شدن، خیلی واضح به مغزش
نهیب میزدن.

#نابودگر

#پارت 126

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

(دوباره تاکید میکنم که این پارت‌ها توصیف صریح و بی‌پرده‌ای از فعالیت‌های جنسی داره پس اگر چنین چیزهایی براتون آزاردهنده‌ست تا شروع فصل ۲۳ پارت‌ها رو نخونید)

نمیدونست که دین چطور میخواد تمام اونها رو از مغزش پاک کنه و با خاطرات شیرین جدید جایگزینشون کنه. کلمات دکتر منسون رو به یاد آورد.

"پذیرای تجربیات جدید باش. اعتماد کردن به کسی که باهاش توی رابطه هستی مهم‌ترین نکته‌ست. آیا اون بهت دلیلی میده که بهش اعتماد نکنی؟"

نه. دین هیچ دلیلی برای عدم اطمینان بهش نمیداد.
اینو به خودش یادآوری کرد، گردنبند طلایی دور
گردنش رو لمس کرد، شهری که از کنارش عبور
میکردن رو تماشا کرد و دید که ماشین وارد فضای
پارکینگ آشنایی شد. مون فلیم یکی از
ساختمون های منطقه کلاب ها بود، یک
ساختمون ساده خاکستری دو طبقه که هیچکس
برنمیگشت برای بار دوم بهش نگاه کنه چون خبری
از زرق و برق ساختمون های دیگه اونجا نبود. یک
پلاک ساده سیاه روی در چوبیش نصب شده بود که
هیچ چیز به جز لوگوی یک دایره ی در حال
سوختن روش دیده نمیشد. لایلا حدس میزد که
مفهوم یک ماه شعله ور باشه.
دین ماشین رو پارک کرد، چرخید تا رو به روی لایلا
قرار بگیره و گفت:

-تمام مدت من در کنارت خواهم بود.

لایلا سر تکون داد. دین با کاشتن یک بوسه ی نرم
روی لب هاش از ماشین پیاده شد، چرخید تا به
سمت لایلا بیاد و دستشو گرفت. دست دستکش
پوشیده ش رو روی کمر لایلا گذاشت و به سمت
در اصلی هدایتش کرد. با دست دستکش پوشیده
ش سه تکه تند به در چوبی زد، یک مرد درو باز کرد
و اجازه داد وارد راهروی باریک بشن. راهرو به یک
هال بزرگ میرسید، خاطرات گذشته داشتن به مغز
لایلا هجوم میآورد و به طور غریزی خودشو به
پهلوی دین چسبوند.

دین بدن لایلا رو نزدیک خودش نگه داشته بود،
همراهیش میکرد تا به نشیمی که با چوب و رنگ
قرمز ساخته شده بود برس. اگر لایلا زن هایی
که این طرف و اون طرف روی استیج های
مختلف ایستاده بودن و برای جمعیت نمایش اجرا

میکردن رو نمیدید، باورش نمیشد که اینجا سکس ک
لاب باشه. از آخرین باری که اینجا رو به یاد میآورد،
خیلی تغییر کرده بود.

#نابودگر

#پارت 127

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین از نشیمن هم عبور کرد داشت به فضای پشت ک
لاب میبردش، جایی که یک در دیگه اونجا قرار
داشت، همون دری که به اتاق هزارتو میرسید. قلب
لایلا داشت خرد میشد، پاهاش تلو تلو میخوردن.
دست دین دور کمرش محکم تر شد، اما از حرکت

نایستادن. در باز شد و به جای هزارتو، چند تا پله
جلوی چشمش نمایان شد. لایلا متعجب و کنجکاو
به دنبال دین از چند پله ی سمت راست بالا رفت
و وارد اتاق کوچیکی شد که با قرمز تیره
رنگ آمیزی شده بود.

هیچ چیز توی اون اتاق نبود به جز یک کاناپه که رو
به روی دیوار شیشه ای قرار داشت. انگار سالن
نمایش بود و دیگه هیچ اثری از هزارتو اونجا به
چشم نمیخورد. لب های لایلا از هم باز موندن.
یک زن مو مشکی با طناب از سقف آویزون بود،
نوک انگشتای پاش به زور با سطح زمین در تماس
بودن و چشماش با چشم بند بسته شده بودن،
بدنش کاملاً برهنه بود.

لایلا نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد که
حداقل ده اتاقک شیشه ای دیگه اونجا وجود داره

که همه رو به این صحنه بودن. شیشه های اتاقک از بیرون مات بود و به جز شبی از افراد داخلش چیز دیگه ای دیده نمیشد. میتونست توی اتاقک شیشه ای مقابلشون سایه ی دو زن رو ببینه که داشتن با همدیگه ور میرفتن. توی یک اتاقک دیگه، یک زن روی زمین زانو زده بود و داشت آلت یک مرد رو میمکید. تو یکی دیگه دو زن و دو مرد دور خودشون میچرخیدن. هرزگی و شهوترانی توی این کلاب جوری در جریان بود که هرگز در کلاب دیگه ای مثالش رو ندیده بود.

چند قدم به دیوار شیشه ای نزدیک شد، در همین حین دو مرد کاملاً لباس پوشیده به زن برهنه ای که وسط صحنه ی نمایش آویزون بود ملحق شدن. تضاد بینشون، مردهای پوشیده و زنی برهنه، باعث شد که جرقه های شهوت توی بدنش به تحرک بیوفتن. این صحنه نمایش متفاوت بود، حس

و حالش متفاوت بود. مثل دفعه ی قبل از تهاجم
و خشونت خبری نبود.

#نابودگر

#پارت 128

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا حضور دین رو در کنار خودش حس کرد،
انگشتش از پشت دستکش ترقوه و چاک بین
سینه های لایلا رو لمس کرد و نفسش رو به
شماره انداخت.

-از کاری که با اینجا کردم خوشت میاد؟

لایلا لبشو گاز گرفت و سر تگون داد.

+آره.

-و از نمایشی که داری میبینی رو هم دوست داری؟

لایلا به صحنه ی نمایش چشم دوخت، هر دو مرد روی سینه های زن خم شده بودن و هرکدوم داشتن یکی از سینه هاش رو میمکیدن. انقدر عمیق نوک سینه ش رو توی دهن میکشید که لایلا از فاصله میتونست گود شدن گونه هاشو در اثر مکش رو ببینه.

هیچ جای دیگه ای از بدن زن رو لمس نمیکردن، و زن معلق در هوا، ناله میکرد، پاهاشو به هم میمالید

و به دنبال لذت بود. فکر کردن به اینکه اون زن چشم بسته و برهنه جلوی چشم این همه آدم به نمایش در اومده باعث شد که حس ناخوشایندی توی ذهنش جریان پیدا کنه و پرسید:

+اون زن خودش دلش میخواست که اونجا باشه، مگه نه؟

جواب این سوال براش مهم بود.

-همه دلشون میخواد اونجا باشن.

خوبه. جواب خیلی خوبی بود. کنجکاو بودن که بدوننه دین مالکیت طلب چطور با این قضیه برخورد میکنه و پرسید:

-اگر من به جای اون زن باشم، اجازه میدی کسی
منو توی این وضعیت تماشا کنه؟

خنده ی تاریک دین روی پوستش خزید:

-میتونم جلوی چشم تمام دنیا بکنمت لایلا. تا همه
از دور تماشا کنن، بدونن که نمیتونن تورو داشته
باشن، نمیتونن لمست کنن، بدونن که تو فقط مال
منی تا هرجور که دلم میخواد باهات بازی کنم. اما
بهت اجازه نمیدم که به ارگاسم برسی. اون فقط
برای چشم منه.

#نابودگر

#پارت 129

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

تملکی که توی کلماتش بود، در بدنش شعله کشید و
حرارتش رو بالاتر برد. چشماش به صحنه ی
مقابلشون میخ شده بود و شکسته و بریده زمزمه
کرد:

+من....من نمیدونم باید چه حسی نسبت بهش
داشته باشم.

لایلا قبلا بارها در معرض نمایش قرار گرفته بود.
رابطه ای که بین اون و دین بود، فقط مال
خودشون بود. ایده ی اینکه جلوی چشم همه اون

کارها رو انجام بدم زیاد براش خوشایند نبود.
لب‌های دین روی گردنش فرود اومدن.

-اما تماشا کردنش رو دوست داری؟

سوالش منطقی بود و لایلا صادقانه جواب داد:

+آره.

گرمای نفس های دین رو گوشه ی گردنش حس
میکرد.

-پس اگر اینطوری به تماش کردن ادامه بده.

و این کارو کرد. مردمی که توی اتاقک های
شیشه ای بودن رو تماشا کرد، یا بهتر بود که بگه
سایه شون، هرکدوم مشغول انجام یک فعالیت
جنسی متفاوت بودن. با خودش فکر کرد که اگر
اونها به اتاقک شیشه ای که خودشون درونش
ایستاده بودن نگاه کنن چی میبینن؟ فقط شبیح یک
مرد که بدنش رو پوشونده بود، یا سایه ی یک
مرد درشت که پشت سر یک زن ریز اندام و نحیف
ایستاده بود؟ حتی با اینکه جواب سوالش رو
نمیدونست، اما هیجان انگیز بود.

اجازه داد چشماش به هر سمت و سویی کشیده
بشن. زنی که وسط صحنه ی نمایش بود داشت
بین بدن دو مرد فشرده میشد، یکی از جلو بهش
چسبیده بود و اون یکی پشت سرش داشت زیپ
شلوارشو باز میکرد. مشخص بود که زن میدونه
قراره چه اتفاقی بیوفته، نفسش رو حبس کرد و

مرد پشت سر با یک ضربه خودشو درون زن فرو
برد.

صدای ناله ی بلند زن در فضا پیچید و تن لایلا رو
لرزوند. لایلا حس کرد که دامن پیراهنش بالا رفت و
روی باسنش جمع شد، مردی که پشت سرش
ایستاده بود شورتش رو کنار زد، انگشتاش واژن
خیسش رو پیدا کردن و لایلا به نفس نفس افتاد.
حس کرد که یک چیز فلزی دور ورودی واژنش
چرخید، بدنش ناخودآگاه سفت و منقبض شد. دین
به آرامش دعوتش کرد:

-هیس. به تماشا کردن ادامه بده.

#نابودگر

#پارت 130

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا رو صحنه ی مقابلش تمرکز کرد. مرد شماره ی یک کاملاً خودشو توی باسن زن فرو برده بود، در همین حین دین گلوله فلزی که توی دستش بود رو از شکاف لبه های واژن لایلا عبور داد. زنی که وسط صحنه بود دوباره ناله کرد و مرد شماره ی دو زیپشو پایین کشید، از جلو خودشو توی واژن زن کوبید و به اوج درد و لذت رسوندش. گلوله درون لایلا فرو رفت، کلاhek آلت دین رو روی ورودیش حس کرد، خودشو به دیوار شیشه ای چسبوند، باسنشو به عقب هل داد تا دسترسی بهتری در اختیار دین قرار بده.

دین چند لحظه ای نوک آلتش رو به لا به لای
لبه ی واژنش سُر داد، لایلا همچنان محو تماشای
صحنه ی رو به رو بود، مردهایی که زن معلق رو
میکردن و چیزی کم کم داشت درون خودش هم
فرو میرفت. ورود آلت دین و کشیده شدن
دیواره های واژنش باعث شد که هیس بکشد. بعد
از این همه مدت دین هنوز مجبور بود یا احتیاط و
آهسته وارد واژنش بشه و همین باعث میشد که
قلبش تندتر بکوبه. چند ثانیه بعد فشار روی بدنش
بیشتر شده بود، تماشای اون صحنه تنها چیزی بود
که از سکس دو طرفه نصیبش میشد چون
میدونست که دین هرگز اجازه نمیده مرد دیگه ای
نزدیکش بشه، پس ترسی نداشت. احساس پُری و
سنگینی که توی واژنش داشت باعث شد ناله کنه،
چشماشو بست و حس کرد که دین عمیق تر
درونش فرو رفت. حلقه های فلزی روی آلتش به
دیوارهای منقبض واژنش کشیده میشدن، حالا دیگه
با حس کردن اون فلزهای سرد آشنا بود اما چیزی از

لذتشون کم نشده بود.

-از اینکه در معرض نمایش قرار بگیری متنفر بودی،
مگه نه؟

کلماتی که روی گردنش زمزمه شدن، بدنش رو
لرزوندن، بازوهاش مور مور شد. متنفر بود، و با
اینکه این کارشون دقیقا در معرض نمایش قرار
گرفتن محسوب نمیشد، اما بازم سایه شون از
پشت دیوارهای شیشه ای جلوی چشم همه بود و
صداش ناله هاش از گوش کسی دور نمیومد. و
تازه فهمید که دوباره، دین ریشه ی چیزی گذاشته
که قبلا ازش بیزار بوده رو چیده، و با یک خاطره
ی لذت بخش و فراموش نشدنی جایگزینش کرده.

#نابودگر

#پارت 131

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

یک دستشو عقب برد و دور گردن دین حلقه کرد، تا
عمق وجودش میتونست عضو اونو حس کنه،
گردنشو چرخوند تا صورت هاشو در چند سانتی
همدیگه قرار بگیره و گفت:

+چیزی که قبلا تجربه میکردم، سکس نبود.
وحشی گری بود، پر از سرما و بدون هیچ
احساسی. استفاده شده، در معرض نمایش قرار
گرفتن، دستمالی شدن، همه چیز خجالت آور بود.
نمیدونستم که اون چیزها میتونه به شکل متفاوتی
وجود داشته باشه، میتونه احساس متفاوتی داشته

باشه، تا اینکه تو وارد زندگیم شدی و راه و روشش
رو بهم نشون دادی. بهم فهموندی که سکس یک
مفهوم عمیق تر داره. روشی برای متصل کردن
روح و جسمت به کسیه که براش اهمیت داری. تو
دوباره روح زندگی رو درون من دمیدی، و حالا به
نقطه ای رسیدم که....

باسنش رو چرخوند، لب هاشو در چند
میلی متری همدیگه قرار داشتن، داشت میدید که
کلماتش چه تاثیری روی دین میذارن.

-میتونم بگم که بهت اعتماد کامل دارم و میتونی
هرکاری که دلت میخواد باهام بکنی. چون میدونم
که همیشه در کنار تو جام امنه.

لب های دین به دهنش چسبیدن، محکم و عمیق.

زبونشو توی دهن لایلا فرو برد و آلتش شروع به
ضربه زدن کرد. صدای ناله های لایلا توی دهن
دین خفه شده بود. دین بالاخره لب هاش عقب
کشید و پرسید:

-پس، اگر بیرمت پایین و روی اون صحنه ی
نمایش برهنه ولت کنم، بازم بهم اعتماد داری؟

نفس لایلا با فکر کردن به چنین چیزی به خس خس
افتاد، قلبش با وحشت پر شد اما به نشونه ی
مثبت سر تکون داد:

+آره.

-و اگر افراد دیگه ای رو دعوت کنم تا از پشت این

شیشه ها تماشات کنن، بهم اعتماد داری؟

+آره.

#نابودگر

#پارت 132

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

-اگر چیزی توی نوشیدنیت بریزم و مجبورت کنم
بخوریش، بازم اعتماد داری؟

لایلا به عمق چشم های مرد خیره شد، میدونست

که دین میدونه خوردن ماده ی مخدر بدترین
خاطره ی زندگیشه. آب دهنشو قورت داد و
دوباره به نشونه ی مثبت سر تگون داد. دین
غرید:

-لعنت بهت لایلا.

و بعد با چنان فشاری درونش ضربه زد که تقریباً
داشت از هوش میرفت.

-هیچ چیز به اندازه ی اعتماد تو دیوونه م
نمیکنه. هیچ چیز.

لایلا نفس زد:

+من بهت اعتماد دارم.

و جوابش لرزش تمام هیکل دین بود، با شدتی که لایلا رو از خود بیخود کرد. لایلا صورتشو به سمت شیشه چرخوند، شهوتی که اطرافشون جریان داشت رو تماشا کرد، و برای اولین بار از اینکه یک نفر صاحب جسمش شده خوشحال بود.

=بیست و سه=

م-رد

کش مکش جنسی در مون فلیم حسابی لایلا رو
چلونده بود و از خستگی غرق خواب بود. لایلا
شگفت زده ش کرده بود. از بین تمام ترس هاش،

در معرض نمایش بودن چیزی بود که بیشتر از همه
ازش نفرت داشت. اما به دین اعتماد کرده بود که در
هر شرایطی مراقبش هست و این بیشتر از هر
چیزی بهش حس قدرت میداد. لایلا عشق رو به
دست آورده و دین اعتماد کامل رو، پس حالا دیگه
وقتش بود.

به تبلت توی دستش نگاه انداخت، به گالری
عکس‌های که در طی این سال ها گرفته بود و آه
کشید. صفحه ی تبلت رو خاموش کرد، اونو روی
پاتختی انداخت، دراز کشید و دستشو از زیر بدن
نحیف لایلا رد کرد. لایلا در خواب به عقب قوس
گرفت تا راحت تر توی آغوش دین فرو بره،
لب‌های با زمزمه ی نامفهومی تگون خورد و دین
حس کرد چیزی تو قفسه‌ی سینه‌ش چنگ زد. در
آغوش گرفتن لایلا، خوابیدن در کنارش، بودن
باهاش، همه‌ی اینها دین رو تغییر داده بودن، ایده و

احتمالات زیادی رو به روش باز کرده بودن، و بازهی احساساتی که بلد بود اما نمیتونست حسشون کنه رو گسترده تر کرده بود.

#نابودگر

#پارت 133

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

فشار خفیقی به تن لایلا وارد کرد، بوسه ی آرومی روی سرش نشوند و بعد از تخت بیرون اومد. میدونست که لایلا تمام شب رو بدون اینکه لحظه ای بیدار بشه خواهد خوابید_همیشه بعد از فعالیت جنسی شدید به خواب عمیق فرو

میرفت_سِت ورزشی سیاه رنگش رو تن کرد، محض احتیاط که اگر لایلا بیدار شد و بهش نیاز داشت گوشیش رو توی جیبش انداخت و بی سروصدا به سمت پنجره رفت.

یکی از دلایلی که توی این اتاق اقامت میکرد، پله های فرار اضطراری بودن که دقیقا زیر پنجره ی سمت راست قرار داشتن. میتونست با استفاده از اونها به راحتی پایین بره بدون اینکه دوربین های مداربسته هتل فیلم و مدرکی ازش ضبط کنن. از دید مردم جهان بلکثورن توی تخت کنار همسر زیباش خوابیده بود. پس حالا وقتش بود که شدومن بیرون بیاد.

بیرون پنجره، پایین پله ها، توی کوچه فرعی کنار هتل پرید. به آرومی توی خیابون قدم برمیداشت و به سمت انباری میرفت که لایلا رو اونجا زندانی

کرده بودن. تعبیر شاعرانه‌ش میشد عدالت یا به
سادگی میشد بهش گفت انتقام، نمیدونست کدوم
توصیف مناسب تره ولی هم هکتور و هم نفر دوم
رو اونجا حبس کرده بود. لایلا رو همینجا بغل
گوشش زندانی کرده بودن و اون داشت تمام جهان
رو دنبالش میگشت. شش ماه. اون دختر رو به
زنجیر بستن و تا آخرین ذره ی باقی مونده از
روحش رو شکستن. تا جایی که وقتی از اون زندان
بیرون اومد، خودخواسته به سمت آغوش مرگ
دوید.

هفته‌ی اولی که به خونه آورده بودش حتی از اتاق
بیرون نمیومد، به زور چیزی میخورد، به زود دو
کلمه حرف میزد. روزها طول کشید تا کم کم از زیر
پوسته ی خودش بیرون بیاد، قلبش پذیرا بشه و
به دین اجازه ی ورود بده. روزهای تلخی که تمام
تلاش‌های چندین ساله‌ش برای جلب اعتماد اون

دختر دود توی هوا شده بود چون لایلا به شدت
افسرده بود.

#نابودگر

#پارت 135

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

حتی یادآوری اون روزها باعث میشد که قفسه ی
سینه‌ش تنگ بشه. یادش میومد که فیلم ها رو
تماشا میکرد، نفس با شدت از سوراخ ها بینی
ش به بیرون میپاشید و لیوان آب توی دستش رو
انقدر فشار داد که ترکید. فقط خوشحال بود از
اینکه لایلا هنوز زنده ست و نفس میکشه. تا
زمانی که لایلا زنده بود، هرجایی از جهان که
میرفت میتونست پیداش کنه. تا زمانی که لایلا به

نفس کشیدن ادامه میداد، میتونست دوباره اونو
پیش خودش برگردونه. تا زمانی که لایلا به نفس
کشیدن ادامه میداد، میتونست خودشو کنترل کنه.
مردی که هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشه،
خطرناک ترین موجود روی زمینه. تا زمانی که لای
لا زنده بود، اون هیچ چیزی برای از دست دادن
داشت، چیزی بهش علاقه داره، چیزی که بخاطرش
زندگی میکنه.

هکتور رو توی همون وضعیتی که بود به حال
خودش ول کرد، بی هوش و آویزون. به سمت
اون یکی مرد چرخید که به صندلی بسته شده بود
و خونریزی نداشت، البته هنوز. کابینتی که گوشه
ی دیوار بود رو با شدت پرت کرد و گفت:

-بیدار شین، آفتاب در اومده!

هر دو هیولا با صدای "گومب" بلندی که در فضا
پیچید از جا پریدن. چشم های هکتور با وحشت
گشاد شد، اون یکی مرد آب دهنشو قورت داد. مرد
دوم تنه پته کنان گفت:

ل-...لطفا. بذار برم. من هیچ کاری نکردم. قسم
میخورم. میتونم هرچی بخوای واست گیر بیارم.
بذار برم.

دین روی کابینت وارونه شده نشست، آرنجشو به
زانوش تیکه داد و دستاش رها بودن، فندکش توی
دست دستکش پوشیده ش. دستکش رو برای
مخفی کردن سوختگی های پوست دستش_که در
اثر حادثه آتش سوزی در بجگیش ایجاد شده
بودن_ نمیپوشید. نه، اون زخم ها به هیچ جاش

نبود. بخاطر این بود که دستاش چیزهای زیادی رو لمس میکردن و خوشش نمیومد عصاره‌ی وجود دیگران روی پوستش باقی بمونه.

همچنین بهش کمک میکردن تا اثر انگشتش جایی باقی نمونه، به درد بخور بودن. به خصوص که گروه تجاری بلکتورن و ریاستش همه جا شناخته شده بودن. اما دلیل اصلیش همون عصاره بود، تنها عصاره ای که دوست داشت روی دست های برهنه ش باقی بمونه متعلق به لایلا بود. فقط اون.

#نابودگر

#پارت 136

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

از ترس توی نگاه مردها لذت میبرد و خیلی طبیعی
پرسید:

-فکر کرده بودین قراره چی بشه؟ وقتی بهش تجاوز
کردین، چندین بار، جلوی دوربین، وقتی میدونستن
که من دارم تماشا میکنم، هان؟

از جا بلند شد، به انتهای اتاق رفت. دید که هردو
مرد گردنشون رو بالا کشید تا بتونن ردش رو دنبال
کنن. بی فایده بود. اون خیلی خوب بود چطور از
سایه برای پنهان کردن خودش استفاده کنه. جوری
با سایه آمیخته شد تا هیچکدوم نتونن ببیننش و
فقط صداشو میشنیدن که به وحشتشون دامن
میزد:

- شما خودتون شیطان رو به بازی دعوت کردید، پس وقتی سروکله ش پیدا شد برای بخشش التماس نکنید.

مرد دوم ناله کرد، صداش اعصابش رو خراش داد. ناله هاش مثل کشیدن گچ روی تخته بود، دلش میخواست بره و گردنش رو بشکند. برعکس ناله های لایلا، گاهی از لذت و گاهی از درد، برایش خوشایند بودن، دلش میخواست اونو توی آغوش بگیرش و همونجا نگهش داره. هکتور سکوت رو شکست و صحبت کرد:

-من میتونم.....میتونم بهت اطلاعات بدم. درباره ی سازمان. هرچی که بخوای بدونی.

تعجیبی نداشت، اون حرومزاده به هیچکس و هیچ چیز وفادار نبود. ولی خب، دین از بازی کردن بدش نمیومد، پس هکتور رو به بازی گرفت:

-مثلا چی میتونی بهم بگی؟

-میتونم....

هکتور چند ثانیه فکر کرد و بعد ادامه داد:

-میتونم بهت بگم که رهبری سازمان تغییر کرده. قبلاً پنج نفر بودن.

شدومن بهش گفت:

-اینو که خودمم میدونم. اون سه نفرو خودم کشتم.

#نابودگر

#پارت 136

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

هکتور به وضوح آب دهنشو قورت داد و گفت:

-و یکی دیگه شون زد اون یکی دیگه رو کشت. الا
ن فقط یک مرد در راس قدرت باقی مونده.

جالب بود. دو ماهی که در کنار لایلا سپری کرده بود

تا اون دختر بهبود پیدا کنه باعث شده بود تا این
نکته از چنگش در بره. توی سایه قدم زد و
پرسید:

-بقیه ی اعضای سازمان چی؟

میدید که مردها دائم سرک میکشن تا بین صداش
از کجا داره میاد. هکتور پاسخ داد:

-همه چیز مثل قبله. درباره ی تغییر رهبری چیزی
نمیدونن.

پس یعنی وین، جاسوس دانت، هم از این ماجرا اط
لاع نداره. یعنی طرف اونها هنوز از همه چیز
بی خبرن. در طی چند ماه گذشته دین ذره ذره

براشون سرنخ به جا میذاشت تا بتونن لایلا رو پیدا کنن، سرشون رو گرم کرده بود تا برای خودش زمان بخره. و همچنین سرنخ ها رو جوری چیده بود تا وین سهوا بیوفته دنبال ردی از دوست لایلا، اون دختر برخورد خوبی با شعله ی کوچولوش داشت. همین کافی بود تا توجه دین رو جلب کنه و لایق نجات پیدا کردن باشه. در حالی که وین در جهان زیرین دنبال لیستی از دخترهای مو قرمز میگشت، دین کاری کرده بود تا تمرکزش روی مالینی قرار بگیره، میدونست که اگر وین اون دختر رو پیدا کنه و باهاش حرف بزنه میتونه سرنخی از لایلا گیر بیاره. توجهش به هکتور برگشت و پرسید:

-اگر هیچکس نمیدونه، پس تو اینو از کجا فهمیدی؟

برادر این مرد، ویکتور، داشت جهان زیرین رو شخم میزد تا پیدااش کنه و روحشم خبر نداشت که الان

اینجا توی گلیدستونه. افراد زیادی بود که دلشون
میخواست هکتور رو تیکه پاره کنن و هیچکس
بیشتر از لایلا مستحق این کار نبود. هکتور باهاش
همکاری کرد و توضیح داد:

-این مردی که میگم....همونیه که وقتی برای آلفا کار
میکردم باهام تماس گرفت. میخواست خواهرزن
آلفا رو براش ببرم. ذنیت یکی از همون دخترهایی
بود که بیست سال پیش گم شدن. آخرین طعمه
ی درست و حسابی که گیرشون اومده بود. ولی
بدجوری گوه خورد توی اوضاع چون ظاهرا اون
دختر یکی از رهبرای کله گنده مافیا بود.

#نابودگر

#پارت 137

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

قطعا که بود. ذنیت، مورانای واقعی بود که همین باعث میشد سوالات زیادی راجع به اون دختر توی مغزش شکل بگیره. حقیقتا کنجکاو شده بود و پرسید:

-قضیه ی حمله هایی که به مورانا میشد چی بود؟

این یکی از چیزهایی بود که هنوز نمیتونست جواب درست و حسابی براش پیدا کنه. هکتور تعلل کرد و بعد گفت:

-پدرش اطلاعات زیادی راجع به سازمان داشت.
وقتی اونها فهمیدن که مورانا دختر واقعی اون
مرده، فکر کردن که حتما دختره هم اطلاعات پدرش
رو داره. به خصوص که دختره سرشو توی سوراخ
سازمان فرو کرده بود و خودش دنبال اطلاعات
میگشت. برای همین تصمیم گرفتن که حذفش کنن.

با وجود حمایت و حفاظتی که اون دختر از طرف
تریستن و دانتی داشت، احمقانه ترین کار ممکن رو
کرده بودن. و همچنین بدون اینکه کسی خبر داشته
باشه، مورانا تحت حفاظت دین هم بود، عمدتا
بخاطر زاندر. اون دختر برای زاندر خوب بود و
بهبش احتیاج داشت. تا زمانی که لایلا بتونه برای
خودش تصمیم بگیره و بفهمه که میخواد با
گذشته ش چی کار کنه، دین از اون بچه مراقبت
میکرد، همونطور که لایلا ازش خواسته بود. لایلا
میتونست هرچیزی ازش بخواد و اون حاضر بود

هرکاری برایش انجام بده.

احتمالا خود لایلا هم از نفوذ و قدرتی که روی دین داشت بی خبر بود. دین دایره وار دور اتاق کوچک چرخید و گفت:

-درباره ی این مردی که میگی برام تعریف کن. تنها رهبر باقی مونده سازمان.

هکتور ناله ای کرد. دستاش از تحمل وزنش به لرزش افتاده بودن.

#نابودگر

#پارت 138

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

با همون زنجیری که لایلا رو بسته بودن از سقف
آویزون شده بود. شروع کرد:

-یک مرد نسبتاً مُسنه. تا حالا ندیدمش و فقط از
طریق یک اسم کاربری باهاش در ارتباط بودم
"بنیانگر03". به ذنیت علاقه ی زیادی داشت.
بدجوری اونو میخواست.

-چرا؟

-چون فرار کرد. چون ل...لایلا رو ول کرد.

این چیزا رو نمیدونست اما منطقی بود. اون دوتا دختر با هم دزدیده شده بودن، پس حتما باهم دوست بودن. و ذنیت در بچگی فرار کرده بود و ماه کوچولوی اونو تک و تنها گذاشته بود. دین پرسید:

-اون مرد لایلا رو بخاطر فرار اون بچه تنبیه کرد؟

میخواست بدونه که آیا باید دلیل دیگه ای به لیست دلایلش برای کشتن اون مرد اضافه کنه یا نه.

-نمیدونم. ولی میدونم یه مدت اونو پیش خودش نگه داشت و بعد به سیستم سازمان برگردوندش.

هکتور داشت ثابت میکرد که میتونه به درد بخور باشه. شاید یک روز دیگه هم زنده نگهش داره.

پشت سر مرد دوم ایستاد، همونی که سکوت کرده بود، همونی که هرچند کم اما باز هم به لایلا آسیب زده بود، و با یک حرکت سریع به سرعت چشم به هم زدن گردنش رو شکست. هکتور بهت زده نالید و فریاد زد:

-لطفا نه، همه ی چیزهایی که میدونم رو بهت میگم. بذار برم.

شدومن از اتاق بیرون رفت و درو قفل کرد در حالی که صدای ضجه های هکتور پشت سرش ادامه داشت. اطلاعات جدید رو توی مغزش سبک و سنگین کرد، مسیر برگشت به هتل رو در پیش گرفت، از پله های اضطراری بالا رفت و بی صدا از پنجره توی اتاق پرید.

چشماش به سمت لایلا کشیده شدن، بالشتشو بغل کرده بود، مثل ساندویچ خودشو لای پتو پیچونده بود و خیلی آروم خروپف میکرد. با دیدن این صحنه چیزی توی سینه ی دین رها شد. به حمام رفت تا دوش سریعی بگیره و آثار این شب رو از تنش پاک کنه. بعد به اتاق برگشت، تخت رو درو زد تا در سمت خودش بخوابه. آروم خودشو رو تشک سُر داد، آهسته و محتاط لایلا رو توی آغوشش جا داد تا بیدارش نکنه.

#نابودگر

#پارت 139

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا توی بغلش چرخید، خودشو به سینه ی دین
چسبوند، سرشو روی بازوی اون گذاشت،
لب هاش کمی از هم باز مونده بودن و چشماش
پشت پلک های بسته ش تگون میخوردن،
مشخص بود که داره رویا میبینه. دین بوسه ی
نرمی روی لب های برجسته ش نشون، امیدوار
بود رویای یک چیز خوب و دلنشین رو ببینه.

افراد زیادی رو در زندگیش دیده بود که تبدیل به
هیولا شده بودن، خصوصا کسانی که کودکی
وحشتناکی داشتن و رها شدن از غل و زنجیر
خاطرات تلخ گذشته براشون سخت بود. با اینکه
دین تا به حال کمک های زیاد بهش کرده بود، اما
لایلا کسی بود که همیشه با اون زنجیرها مبارزه
میکرد. کسی بود که به دل تاریکی میدوید تا جون
بچه شو نجات بده. کسی بود که تمام
مجازات ها رو تحمل میکرد و سرشو بالا نگه

میداشت. کسی بود که روز به روز زندگی کرد تا
بتونه چیزی درباره ی پسرش بفهمه.

موهای آتیشن لایلا رو از روی صورتش کنار زد و با
خودش فکر کرد که این دختر این همه جسارت رو
از کجا آورده، چطور به زندگی ادامه داده و اجازه
نداده تاریکی های جهان روحش رو لکه دار کنه،
چطور اجازه نداده نور و حرارت رو ازش بگیرن،
چطور اجازه نداده توانایی عشق ورزیدن درونش
بمیره. لایلا در کنار دین با تمام خاطرات تلخش
جنگیده بود و خاطرات شیرین جدیدی ساخته بود.
دین رو همونجوری که بود پذیرفت و هنوز با
چشم هایی که قلبش رو نشون میدادن بهش نگاه
میکرد. هرروز به خودش شک میکرد اما هنوز
زندگی رو ادامه میداد.

نمیدونست که به سنگینی توی سینه اش میگن

عشق یا دلیلش چیز دیگه ایه، ولی میدونست اگر
یک جهان دیگه وجود داشت که اونجا میتونست
مثل انسان های عادی احساسات رو حس کنه،
میتونست عاشق لایلا باشه. فعلا تنها هدفش این
بود که نذاره لایلا هیچوقت مشتاق اون ورژن
عادیش توی یک جهان دیگه بشه که توی این جهان
وجود نداشت.

نابودگر

پارت 140

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

=بیست و چهار=

لای-لا

یه چیزی عوض شده بود. لایلا نمیدونست که چیه،
یا چرا حس میکنه که یه چیزی تغییر کرده. اما
لحظه ای که از خواب بیدار شد و میخواست از
روی تخت بلند شه متوجه شد که بازوهای فولادی
دین محکم دور کمرش بسته شدن و بهش اجازه
ی حرکت نمیدن.

+دین؟

صداش لطیف بود، هنوز خش خوابو داشت، و
دست های دین روی شکمش جا به جا شدن. لایلا
دستاشو روی دست های اون گذاشت، بازوی عض
لانیش رو با نوک ناخن هاش نوازش کرد تا شاید

با این حرکت بتونه هرچیزی که داشت دین رو آزار
میداد از ذهنش دور کنه و کمی آرامش بهش
بخشه.

-وقتی اولین بار اومدن سراغم ته سالم بود.

نفس لایلا بند اومد. گذشته ش. اون داشت راجع
به گذشته ش فکر میکرد و میخواست اونو با لای
لا در میون بذاره. بالاخره. سعی کرد بین بازوهایش
بچرخه اما دین همونجوری نگهش داشت، کمر لایلا
به قفسه ی سینه ش چسبیده بود و کلماتش
روی موهایش پخش میشدن، آهسته ادامه داد:

-تا اون موقع، خودم فهمیده بود که شبیه بقیه ی
پسرهایی که توی اون خونه بودن نیستم. مرکز
توانبخشی ستاره صبحگاهی پسرهای زیادی داشت

که من شبیه هیچکدومشون نبودم.

کلمات به ذهن خواب آلود لایلا نفوذ کردن، رخوت
و سستی از مغزش پر کشید. به پنجره ی باز
نگاهی انداخت، آفتاب اول صبح از زیر پرده ها به
داخل اتاق سرک میکشید اما هنوز بخش عمده ی
اتاق غرق در تاریکی بود، و تاریکی جایی بود که
دین رو به آرامش میرسوند.

#نابودگر

#پارت 141

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا سعی کرد مثل دین صداشو آهسته نگه داره تا
حس و حال این لحظات رو از سرش بیرونه و خیلی
یواش پرسید:

+مگه تو چجوری بودی؟

-خاموش.

یک کلمه و یک سکوت طولانی و بعد:

-من خاموش بودم. چیزهایی که اونها حس میکردن
رو حس نمیکردم، چیزهایی که اونها میدیدن رو
نمیدیدم، دنیا رو جوری که بقیه درک میکردن، درک
نمیکردم. نگرش من از جهان در کودکی از توازن
خارج شده بود. خودخواه بودم و به سادگی

عصبانی میشدم، و اگر کسی اعصابمو تحریک میکرد
برای تلافی کردن هیچ حس عذاب وجدانی بهم
دست نمیداد.

خدایا، جوری که دین داشت کودکیش رو توصیف
میکرد باعث شد که رعشه ای از بدن لایلا عبور
کنه. سعی کرد به یاد بیاره که خودش در اون سن و
سال در چه حالی بوده_ترسیده، گیج، گم_همیشه
گریه میکرد، انقدر زیاد که مربی هاش دیگه حتی
بخاطر گریه هاش تنبیهش نمیکردن چون فقط
باعث میشد که بیشتر گریه کنه.

احساسات رو شدیدتر از بقیه حس میکرد و این کام
لا با گذشته ی دین در تضاد بود. حتی با الانش.
تنها وجه مشترکشون این بود که خیلی خوب
میتونستن اینو از دید مردم جهان پنهان کنن. لایلا
در سکوت منتظر موند، اجازه داد دین با سرعت

خودش مکالمه رو ادامه بده، اصرار نمیکرد تا بیشتر از حدی که براش راحت بود چیزی رو باهاش به اشتراک بذاره. و دین از همونجایی که حرفش قطع شده بود ادامه داد:

-اونها اومدن سراغم، وقتی نه سالم بود. ولی نمیدونستن که من چه جور بچه ایم. چشمام از اول همینجوری بودن و بهم میگفتن "فرزند شیطان" فکر کنم شنیدنش برام دردناک بود. اما فقط لبخند میزد.

لعنت بهشون. شنیدن این چیزها دست های لایلا رو چند لحظه معلق کرد و بعد دوباره به نوازش دست های دین ادامه داد.

-لبخند میزد و تیکه تیکه شون میکردم.

نابودگر

پارت 142

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

کمی دست هاشو بالا آورد تا زخم های
سوختگی پشتشون رو ببینه و ادامه داد:

-اون زمان هنوز بلد نبودم که چطور باید با آتیش
بازی کنم و زخمی شدم.

نوک انگشت های لایلا زخم هاشو نوازش کردن،
خیلی برجسته نبودن اما هنوز به وضوح دیده
میشدن. مچ دست دین چرخید، انگشت های لایلا

رو گیر انداخت و انگشت هاشون رو به همدیگه
گره زد.

+بعدش چی شد؟

دین مالکانه دست لایلا رو فشرد و بعد ولش کرد تا
دوباره نوازش های آرامشبخش رو ادامه بده.

-به معنای واقعی تبدیل به فرزند شیطان شدم.

کلماتش مثل آوار روی سر لایلا فرود میومدن:

-هرکسی که نزدیکم میشد رو بدون ذره ای
دلسوزی و عذاب وجدان میکشتم. بزرگترها
نمیدونستن که چطور باید منو کنترل کنن. پس یکی

رو فرستادن پیشم که شبیه خودشون نبود.

نفس های لایلا سنگین شد و منتظر شنیدن
ادامه ش بود:

-یه دختر که یک سال از خودم کوچیکتر بود.

خدا لعنتشون کنه. هیولاها. خدا تک تکشون رو
لعنت کنه. انگشت های لایلا به ساعد دین پیچیدن
اما سکوت کرد و اجازه داد خشم در بدنش شعله
بکشه. به قدری توی این جهان کثافت زندگی کرده
بود که بدونه ادامه ی این ماجرا قراره به کجا
برسه. دین داشت به یاد می آورد:

-یه دختر کوچولو موچولو بود، بیچاره و درمونده.

نمیتونستم بکشمش. برای همین اونها از اون دختر
به عنوان اهرم فشار استفاده میکردن تا منو مجبور
کنن....یه کارایی براشون انجام بدم.

لایلا بازوی دین رو فشرد، بدن خودش داشت
میلرزید. میتونست تصور کنه که دین حتی در
بچگی هم یک پسر قوی و قدرتمند بود که توسط
اون هیولاها کنترل میشده، کارهایی رو انجام
میداده که دلش نمیخواست چون نمیتونسته یک
دختر کوچولوی درمونده رو بکشه. صدای لایلا
شکسته بود و لرزش بدنش در صداش هم قابل
شنیدن بود:

+بعدش چی شد؟

#نابودگر

#پارت 143

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دین حقیقت رو به سردی بیان کرد:

-دو سال ازم سو استفاده کردن.

چشم های لایلا بسته شد. نه، اون نه. ولی
میدونست که دین هم مثل خودش چیزهایی رو
تجربه کرده که نباید میکرده و همین درد مشترک
باعث شده که ارتباط قوی بینشون شکل بگیره. حالا
که اینو میدونست و میدید که دین به چه مرد
قدرتمندی تبدیل شده، امیدوار شده بود که شاید

خودش هم یک روز بتونه قلاب سنگین گذشته رو
بشکنه، خودشو از بند رها کنه و به زن قدرتمندی
تبدیل بشه.

-اون تنها دختری بود که توی یک خونه پر از پسر
زندگی میکرد، و فقط به این خاطر اونجا بود تا
بتونن باهاش منو کنترل کنن. و خودش داشت تمام
این چیزها رو میدید. میدونست که من یک قاتلم، و
هروقت که درد و رنجش زیاد میشد بهم التماس
میکرد که بکشمش و از این زجر خلاصش کنم. ولی
من بچه ها رو نمیکشم. نه الان و نه اون موقع.

لایلا منتظر بود، با شنیدن هر کلمه قلبش
سنگین تر میشد.

-و یک شب، وقتی هیچکس حواسش نبود، اون

دختر خودشو کشت.

نفس توی گلوی لایلا حبس شد، پلک هاشو محکم
روی هم فشار داد، درد یک روح از دست رفته فضا
رو سنگین کرده بود.

+اسمش چی بود؟

حس کرد که دین شونه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم. بهش میگفتن 5057. حدس میزنم جایی
که قبلا بوده به دخترها اسمی نمیدادن. مثل
خودمون.

غم انگیز بود، واقعا غم انگیز بود. عمیقا غرق

در داستان شده بود، تکونی به خودش داد، سعی کرد بچرخه و این بار دین بهش اجازه داد. لایلا کمی خودشو جا به جا کرد، کاملاً رو به دین برگشت، به چشم های دورنگش که اونو برای هیولاها تبدیل به فرزند شیطان کرده بود زل زد. اون چیزی فراتر از فرزند شیطان بود. اون خود شیطان بود و مال لا یلا بود. دست لایلا روی فکش نشست، با شست ته ریشش رو نوازش کرد و چشماشون رو به همدیگه گره زد.

+بعدش؟

#نابودگر

#پارت 144

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

دست دین دور کمرش پیچید، صداش شبیه غرش
بمی بود که بدن لایلا رو میلرزوند:

-بعدش، ولم کردن که برم.

لایلا با بهت و تعجب پلک زد:

+چی؟

دین تکرار کرد:

-ولم کردن که برم. میدونستن که با مرگ اون دختر

دیگه نمیتونن کنترلم کنن و تا اون زمان من دیگه
دوازده سالم شده بودن، بزرگتر شده بودم،
خطرناک تر. برای همین به این نتیجه رسیدن که
بهتره ولم کنن تا برم به جای اینکه جون خودشون
رو به خطر بندازن.

لایلا نفس تیزی رو توی سینه کشید:

+کجا رفتی؟

-هیچ جا، همه جا.

انگشت دین از زیر تیشرت کمر برهنه ی لایلا رو
لمس کرد.

-منو توی خیابون ول کردن، و منم مدتی همونجا
موند. چیزهایی که لازم داشتم رو میدزدیدم. یه
مدتی یواشکی میرفتم مدرسه، وانمود میکردم که
یکی از دانش آموزا شونم، از منابع اطلاعاتی شون
استفاده میکردم. اونجا یه مدرسه خاص بود، کلاس
هنرهای رزمی داشتن که بعد از ساعت درسی به
بچه ها آموزش میدادن. توجهمو جلب کرد و برام
جالب بود برای همین من هم در اون کلاس ها
شرکت کردم. بعدش یه مدت یواشکی توی خونه
ی یکی از مردهای ثروتمند همون محله که مدتی
خارج کشور بود زندگی کردم.

شنیدن این چیزا برای لایلا وحشیانه بود و کاملاً
ترسناک. انقدر بچه باشی و از دنیا رونده شده
باشی. هم ترسیده بود و هم شگفت زده بود که
چطور دین با این وضع دووم آورده، پرسید:

+و هیچکس به چیزی مشکوک نشد؟

#نابودگر

#پارت 145

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

پیچ و تاب خوردن لب هاشو دید، دستش دور فک
لایلا گره شد و شستش رو لبش نشست و تقریبا با
لحنی که شبیه محبت بود گفت:

-چون با تو روراستم دلیل نمیشه که با بقیه هم
همینجوری باشم، فلاما. من مردم رو فریب میدم.
حیله گری توی ذات منه. حتی اون موقع هم

دقیقا میدونستم که چطور باید رفتارم رو تقلید کنم
تا همه رو مجذوب و شیفته ی خودم کنم، تا
حرفامو باور کنن و همه شونو روی انگشتم
میچرخوندم. پسرها دلشون میخواست با من
دوست باشن و من ازشون استفاده میکردم. دخترها
میخواستن باهام سکس داشته باشن و از اونها هم
استفاده میکردم.

اوه، میزان خطرناک بودن این مرد باورکردنی نبود.
با خودش فکر کرد که اگر توی یک دنیای دیگه، اون
هم با دین توی همون مدرسه میبود، چی میشد. دین
برمیگشت برای بار دوم بهش نگاه کنه؟ وقتی بهش
نیاز داشت و میخواست ازش استفاده کنه، فریبش
میداد تا واقعا باور کنه که دوستش داره؟ نکنه الان
هم داره فریبش میده؟ هرچی بیشتر بهش خیره
میموند، قوس لب های دین به لبخند شبیه تر
میشد و فشار پنجه ش دور چونه ش بیشتر

میشد.

-فکری توی سرته؟

+اگر منم یکی از دخترای اون مدرسه بودم....

کلمات سوال برانگیزش روی زبونش جاری شدن، اما
سریع پیشمون شد و دلش نمیخواست جواب رو
بدونه. ناگهان دین غلتی زد، بدن لایلا رو زیر
خودش کشید و دهنش در چند سانتی متری
لب هاش قرار گرفتن:

-اگر تو اونجا بودی، میکردمت. بعد تعقیبت میکردم
و تورو مال خودم میکردم. هیچ جهانی وجود نداره
که من و تو اونجا بدون همدیگه باشیم. ما همیشه

به همین جایی که الان هستیم میرسیم.

لایلا نفس عمیقی کشید، عضلات منقبضش آروم
گرفتن و اجازه داد تا دین ببوسش. زبانش دهن لای
لا رو تصرف کرد، دستاش بدنش رو، نفس هاش
ضربان قلبش رو. لایلا از تماشای جرقه زدن
چشم های دین لذت میبرد، برای همین بهش
سیخونک زد:

+و اگر من نمیخواستم مال تو بشم چی؟

-بیا سر این بحثو باز نکنیم لایلا.

#نابودگر

#پارت 146

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

هشدار نرمی که توی کلامش بود، قلب لایلا رو
لرزوند. بینی شو به بینی لایلا مالید، انگشتاش
دور فکش محکم شدن. لایلا میدونست که
منظورش چیه. دین به هرحال اونو مال خودش
میگرد، با تمایل یا با زور، با اجازه یا بی اجازه. بنا
به دلایل پیچیده و احمقانه ، فکر کردن به اینکه
دین با زور و بی اجازه بخواد اونو مال خودش کنه
براش نفرت انگیز نبود. نه، حتی میشد گفت که
هرگز بیشتر از این احساس خواستنی بودن نکرده.
وقتی دین این حرفا رو بهش میزد بیشتر از همیشه
احساس قدرت میکرد. نمیدونست دین این حرفو
زده تا فریبش بده و ذهنش رو منحرف کنه یا واقعا
قصد و غرضی داشته، اما اتفاقاتی که در شش سال

گذشته باهمدیگه تجربه کردن بودن دلایل کافی
بهش میداد تا به صادق بودن دین شک نکنه.

دین چند دقیقه ای به بوسیدنش ادامه داد، انگار
میخواست با این بوسه ها حقیقی بودن
حرف هاش رو ثابت کنه، و بعد به پشت دراز
مشید. به سقف خیره موند، یک دستشو زیر سرش
گذاشت و دست دیگه شو دور لایلا پیچید. لایلا
خودشو بیشتر به پهلوی دین چسبوند، منتظر بود تا
ادامه ی داستان رو از اونجایی که قطع شده بود
بشنوه. دین اول عضله ی باسنش رو چلوند و بعد
مشغول نوازش ستون فقراتش شد. و دوباره شروع
کرد:

-هرگز کاری که باهام کردن رو از یاد نمیبرم. وقتی
منو ول کردن، بزرگترین اشتباهشون رو مرتکب

شدن. منو در معرض جهان بیرون قرار دادن، که فقط باعث شد بفهمم چقدر قدرت دارم، و چقدر دیگه میتونم قدرتمند بشم. توی اون مرکز توانایی هام محدود به همون چهارچوب بود، اما در جهان بیرون؟ چیزهایی که میتونستم بدست بیارم بی پایان بودن.

پسر خطرناکی که به یک مرد خطرناک تر تبدیل شده بود. صدای دین رسا بود:

-اولش هیچ نقشه و برنامه ای نداشتم. اما میخواستم کاری کنم تا جزای بلایی که به سرم آورده بودن رو پس بدن، و بلاهایی که به سر بقیه ی بچه های توی اون مرکز توانبخشی میاوردن.

لایلا صد در صد باهاش موافق بود.

#نابودگر

#پارت 147

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

+چی کار کردی؟

دین از گوشه ی چشم نگاه کجی بهش انداخت:

-چند سال بعد دوباره برگشتم همونجا، میدونستم
که انتظار ندارن دوباره منو ببین. هر سال یک روز

بچه ها رو به فضای تفریحی میبردن تا گشت و
گذاری داشته باشن. اون روز هیچکدوم از بچه ها
توی مرکز توانبخشی نمیومندن و فقط بزرگترها
اونجا بودن.

حدس زدنش سخت نبود و لایلا رمزگشایی کرد:

+و توام دقیقا همون روز رفتی.

میدونست که دین نمیخواسته هیچ بچه ای
سرراش باشه.

+بعدش چی کار کردی؟

دین اعلام کرد:

-همه شونو سوزوندم. سانت به سانت خاکش رو،
تک تک آجرهاش رو، همه رو آتیش زدم. و خودم
بیرون ایستادم و با لذت تماشا کردم که شعله های
آتش کسانی که داخل بودن رو سوزوند. زنده زنده.

از تصویر واضحی که دین توی ذهنش ساخته بود
به خودش لرزید، ولی هیچ حس دلسوزی برای اونها
که سوخته بودن نداشت. حقش همین بود که توی
جهنمی که خودشون ساخته بودن بسوزن. لایلا
طبق چیزهایی که تا الان شنیده بود قطعات پازل رو
کنار هم چید و پرسید:

+و همون موقع بود که سازمان اومد سراغت؟ و
توام یه مدتی براشون کار کردی. ولی برای چی
بعدش افتادی دنبالشون تا نابودشون کنی؟ تو که

تمام کسایی که آزارات داده بودن رو سوزوندی.
اینشو نمیفهمم.

دین چند دقیقه ای سکوت کرد، فقط به سقف
خیره بود، انگشتاش با حرکات شل و ولی از بالا تا
پایین کمر لایلا کشیده میشدن. لایلا دیگه تقریباً
ناامید شده بود و فکر میکرد قرار نیست جوابی
بشنوه ولی دین دوباره شروع به صحبت کرد:

-من توی سازمان کارم جمع کردن اطلاعات بود. باید
میدونستم که چقدرتا عملیات در چه مکان هایی
انجام میدن. باید میدونستم به چه کسانی تجارت
میکنن، باید میدونستم افراد قدرتمندی که از بیرون
با سازمان در ارتباط هستن و باهاشون همکاری
میکنن چه کسانی هستن. همه ی این اطلاعات رو
جمع و نگهداری میکردم. به هر حال اطلاعات هم
نوعی از قدرت محسوب میشه.

نابودگر

پارت 148

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

خیلی خب، تا اینجا که جواب سوالشو نگرفته بود.

-آخرین سال کارم در سازمان بود که ساختارشون رو کشف کردم. مثل یک هرم میمونن، ناظرانی که در آخرین ردیف قرار دارن، بالای سرشون مدیران هستن، بعد رئیس ها و در راس هرم رهبران سازمان قرار دارن. هیچکدوم از ردیف های پایین، بالا دستی هاشون رو نمیشناسن. فقط با کسانی

که همسطح با خودشون هستن در ارتباطن.
اینجوریه که این سازمان ده ها سال دووم آورده
و کسی از رمز و رازهاشون باخبر نشده.

لایلا سکوتش رو حفظ کرده بود، فقط پاهاشو به
پاهای دین گره زد تا بدونه که اونجا کنارشه، بهش
گوش میده و نمیخواد ریتم صحبتش رو بشکنه.

-سازمان پنج تا رهبر داره، یا بهتره بگم داشته.
بنیانگراها.

+خودشونو اینجوری صدا میزنن؟

خنده ی تاریکی از گلوی دین بیرون ریخت.

-مسخره ست، مگه نه؟

مسخره بود. ولی خب چنین کارهای مسخره ای فقط از افرادی برمیومد که به این درجه از قدرت میرسیدن و چنین دم و دستگاهی راه مینداختن، پس تعجب برانگیز نبود.

+منظورت چیه که پنج تا رهبر داشته؟

-چهارتاشون مردن.

دین نیم چرخي زد تا رو به روی لایلا قرار بگیره.

-حالا فقط یکی شون باقی مونده.

قلب لایلا با شنیدن این کلمات و مفهومی که
میتوانست در بر داشته باشه شروع به کوبیدن کرد.
چنین چیزی ممکن نبود. روی آرنج خودشو بالا
کشید، شوک زده از بالای سر به دین زل زد و پرسید:

+یعنی اگر اون یک نفر هم حذف بشه،
سازمان....منحل میشه؟

دین توضیح داد:

-قضیه پیچیده تر از این حرفاست. اگر اون هم
حذف بشه، یک نفر دیگه پیدا میشه و جای خالیشو
پر میکنه. چنین محفلی که تونسته بیش از پنجاه سال
ال دووم بیاره رو نمیشه به همین راحتی ها از
بین برد.

نابودگر

پارت 149

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

+ اما تو نزدیک بیست ساله که داره برای نابودیشون
تلاش میکنی، اینطور نیست؟

-درسته.

پس چرا میگفت نمیشه؟ لایلا متوجه نمیشد. قطعا
بخاطر وجدان نبود، میدونست که وجدان و اخلاق

در فرهنگ لغات دین کاملاً بی مفهومه. حتی
وجدانش نسبت به بچه ها هم کاربردی نداشت و
فقط چون اونها درمونده و ضعیفن کاری به کارشون
نداره. وقتی یک مرد مثل دین، انقدر برای نابود
کردن سازمان مصممه، پس حتما هدف و
انگیزه ای پشتش هست. افکارش رو به زبون
نیآورد، صبورانه منتظر موند تا خود دین براش
توضیح بده. فک دین به جنبش افتاد:

-سال آخری که اونجا بودم، بین اطلاعاتی که
جمع آوری میکردم، پرونده ی خودمو پیدا
کردم.

اوه، اوه! خشک و سرد اعلام کرد:

-زنی که منو به دنیا آورده یکی از دخترهایی بوده

که در جهان زیرین کار میکرده و توسط یک مرد سی
و چند ساله حامله شده. بعد از اینکه منو به دنیا
آورده خودکشی کرده و منو فرستادن به اون مرکز
توانبخشی. پدرم....

نفس لایلا حبس شد.

-اون زمان یکی از بنیانگراها بوده.

زبون لایلا بند اومده بود. لال شده بود. میون
سکوت شوک زده ش دوباره دین زهرخندی زد و
گفت:

-هرجور حساب کنی من شاهزاده ی این جهنم.
بهم میاد، مگه نه؟

لایلا نمیتونست هیچی بگه. نمیتونست که باید چی
بگه. پس فقط خودشو به سینه ی دین تکیه داد،
قلبش تند میکوبید در حالی که ضربان قلب دین
آروم و یکنواخت بود. تمام قطعات پازل مبهم و
نامفهوم شخصیت این مرد، داشتن دونه دونه آشکار
میشدن و کنارهم قرار میگرفتند.

#نابودگر

#پارت 150

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

=بیست و پنج=

لای-لا

خورشید توی آسمون در حال غروب بود و اونها
دوشادوش هم توی خیابون قدم میزدن. لایلا
سویشرت سبز، شلوار جین آبی نفتی و کتونی‌های
سفید به تن داشت. موهای قرمز درخشانش نیمه
ی بالایی کتفش رو پوشونده بودن، خودشو زیر
بازوی مرگبارترین مردی که میشناخت چپونده بود و
کنارش راه میرفت. دین سویشرت و شلوار جین
سیاه پوشیده بود، دستاش به عادت همیشه که
بیرون میومد با دستکش پوشیده شده بودن و
صورتش بدون هیچ پوششی در معرض باد قرار
داشت. و همین به لایلا میفهموند که دارن کجا میرن
و میخوان چی کار کنن.

شایعات میگفتن که در زندگی فقط یک بار میتونی
چهره ی شدومن رو ببینی و اونم دقیقا لحظه ی
قبل از مرگته. و طبق چیزهایی که لایلا تا به امروز
شاهدش بود بعید میدونست که این شایعات
حقیقت نداشته باشن. میدونست که دارن میرن
سراغ اون مرد کچل و میدونست که اجل اون مرد
فرا رسیده.

لایلا به شهری که ازش عبور میکردن چشم دوخته
بود و هنوز فکر و ذهنش درگیر چیزهایی بود که
صبح اون روز درباره ی دین فهمیده بود.
گلیدستون به طرز شگفت آوری شلوغ بود،
پیاده رواها پر از مردمی بودن که با جنب و جوش
ازش گذر میکردن، ماشین ها در ترافیک سنگین
بوق میزد، دستفروش های خیابونی هر گوشه و
کناری مشغول بازارگرمی و جذب مشتری بودن.
شهر انقدر شلوغ و آلوده بود که هیچکس نمیفهمید

زیر پوسته ش که کثافتی در جریانہ. یا شاید ہم
میفہمیدن. شاید ہمہ میدونستن چہ خبرہ اما
ہیچکس اہمیتی نمیداد.

دین مسیرشون رو بہ سمت چپ تغییر داد، وارد
خیابون باریک تری شدن کہ نسبتا خلوت تر بود،
بیشتر بہ نظر میرسید کہ منطقہ صنعتی باشہ. هنوز
مردم زیادی در اون حوالی بہ چشم میخوردن،
کارگرہا از کارخونہ بیرون میومدن و داخل میرفتن،
بعضی ہاشون می ایستادن و نگاہ اجمالی بہ لا
یلا مینداختن و بعد چشمشون بہ سمت مردی کہ
کنارش ایستادہ بود میچرخید و سریع نگاہشون رو
میدزدیدن.

#نابودگر

#پارت 151

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

تعجب برانگیز نبود، حتی بیرون از تاریکی و سایه
هم این مرد انرژی شدیدا خطرناکی رو از خودش
ساطع میکرد، چیزی که بهش میفهموند اگر
نگاهشون کمی خیره بشه، برای همیشه توانایی
دیدن رو از دست میدن. لایلا دستشو محکم تر
دور کمر دین حلقه کرد، درحالی که قدم میزدن
سرشو بالا برد تا بتونه چهره شو ببینه و پرسید:

+چرا با ماشین نیومدیم؟

با اینکه ظاهرش خونسردی و عادی به نظر میرسید
اما چشماش تیز و هوشیار بودن، همه چیز و

همه کس رو با موشکافی میسنجید. جواب داد:

-نمیخواستم زیاد جلب توجه کنیم.

لایلا قهقهه زد، سری تکون داد و گفت:

+یعنی الان زیاد جلب توجه نمیکنیم؟

شاید دین جلب توجه نمیکرد، اما قطعا تمام توجهات به لایلا جلب میشد و هردوشون اینو میدونستن.
لب های دین پیچ و تاب زیبایی خورد و بهش اطلا
ع داد:

-اوه، ما فقط دو تا عاشقیم که اومدیم بیرون گشت
بزنیم.

لایلا اینجوری بودنشو دوست داشت. خوشش میومد که باهاش صمیمی شده و دیگه مثل قبل هیچ مانعی بینشون وجود نداره. شاید بخاطر اینکه که بالاخره گذشته شو باهاش در میون گذاشته بود، شاید واقعا از گرفتن انتقام لایلا لذت میبره و شاید هردو. هرچی بود که بود در کنار لایلا احساس راحتی بیشتری میکرد و قطعاً تماس های فیزیکی شون بیشتر شده بود. دستاش تمام روز قسمت های مختلفی از بدن لایلا رو لمس کرده بود، قسمت های جدید، به دور از هرگونه انگیزه و کشش جنسی فقط لمسش میکرد. تقریباً باعث میشد که حس کنه.....یک زوج واقعی ان، البته اگر میتونست به این مفهوم جدید عادت کنه.

دوباره به سمت چپ پیچیدن، محدوده ی خلوت و کم تردد منطقه ی صعنتی. لایلا نگاهی به

اطرافش انداخت و متوجه شد که این طرفا اثری از
حیات به چشمش نمیخوره.

نابودگر

پارت 152

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

+ چرا هیچکس اینجا نیست؟

چشم های دین هنوز در حال بررسی اون محدوده
بود و جواب داد:

-چون تمام این محدوده متعلق به تاجریه که مُرده.
کارخونه‌هاش دارن خاک میخورن، اینجا قبلا پایگاه
اصلی تجارت هاشون بوده ولی دیگه نیست. حالا
گاه‌ها میشه پاتوق معتادا و افراد بی خانمان.

دین قطعا بی خانمان نبود، برای همین لایلا
نمی‌فهمید که چرا او مدن اینجا و چه استفاده‌ای
قراره ازش بکنن. ولی افکارش رو برای خودش نگه
داشت و در همون حین داشتن به یکی از
کارخونه‌هایی که انتهای اون جاده بود نزدیک
میشدن. خورشید تقریبا محو شده بود، آسمون به
رنگ نیلی تیره دراومده بود، و توی این منطقه
مخروبه و دور افتاده لایلا حس کرد که رعشه ای
از بدنش عبور کرد. بازوی دین بلافاصله دور بدنش
سفت تر شد و سنگینی روی قفسه ی لایلا به
قدری سبک شد که بتونه راحت تر نفس بکشه.
وقتی دین کنارش بود هیچکس نمیتونست آسیبی

بهبش برسونه.

دلش میخواست یک روز بالاخره خودش بتونه از خودش دفاع کنه، دلش میخواست مبارزه کردن و دفاع شخصی یاد بگیره، ولی دین و دکتر منسون میگفتن که هنوز وقتش نیست و حق با اونها بود. لا یلا به زمان بیشتری نیاز داشت.

"هنوز کلی وقت توی این دنیا برات باقی مونده لای لا. اول روی درمانت تمرکز کن."

اول باید ذهنش رو درمان میکرد تا موقع حمله خشکش نزنه و بتونه مبارزه کنه، و برای این کار هنوز راه درازی رو درپیش داشت. اما دین بهش قول داده بود که هر موقع زمان مناسبش فرا برسه، بهترین مربی که هم قد و قواره ی خودش باشه

رو برایش استخدام میکنه و لایلا به قولش اعتماد داشت. بدون اینکه از قبل خبر داشته باشه دین برایش یک روانشناس استخدام کرده بود تا به نیازهای روحش کمک کنه و ذهنش رو تقویت کنه. پس حتما یک مربی برایش استخدام میکرد تا جسمش رو هم تقویت کنه.

لایلا ازش پرسیده بود که چرا خودش آموزش رو به عهده نمیگیره، چون میدونست که دین در هنرهای رزمی مهارت بالایی داره، و اون فقط یک نگاه داغ و پرحرارت بهش تحویل داده بود و چند ساعتی بعدی رو صرف این کرد تا به صورت عملی بهش بفهمونه که چرا خودش این وظیفه رو به عهده نمیگیره.

#نابودگر

#پارت 153

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا سری تگون داد تا اون خاطرات منحرف کننده
رو از مغرش بیرون بریزه، متوجه عدم وزش باد شد
و دید که وارد یک کارخونه ی قدیمی شد.
نمیدونست که کجا دارن میرن، نور انقدر کم بود که
حتی چیزی رو درست نمیدید، اما پشت سر دین راه
افتاده بود و اجازه میداد که اون در پیچ و خم ها
هدایتش کنه و در نهایت جلوی یک راهروی تاریک
متوقف شدن. دین دست هاشو از دور بدن لایلا
باز کرد، چرخوندش تا رو در روی هم قرار بگیره،
چونه شو بین انگشتاش گیر انداخت و
چشم های دورنگش رو به اون دوخت.

-آماده باش.

لایلا نفس عمیقی کشید، ذهنش رو برای رو به رو شدن با هیولایی که خردش کرده بود آماده کرد و سر تگون داد. بدون هیچ حرف دیگه ای دین دری که لایلا تا این لحظه متوجهش نشده بود رو باز کرد و وارد شدن. لایلا گردنش رو چرخوند، توی چهارچوب ایستاد و خشکش زده بود. تمام اعضای بدنش قفل کرده بودن. نه بخاطر مردی که از سقف آویزون بود. نه. بخاطر اتاق.

همون اتاق بود. همون تخت کوچیک گوشه ی دیوار بود. همون دیوارهای کثیفی داشتن خفه ش میکردن. همون سقف چرک و ترک خورده بالای سرش بود. اینجا اتاق مرگش بود. و دین اونو به اینجا آورده بود. چرا؟

چسبیدن لب های دین به گوشش رو حس کرد،
هرچند توی این نور کم نمیتونست چهره شو
ببینه. زمزمه کرد:

-حسش کن، فلاما.

صداش برای لایلای وحشت زده مثل قرص
آرامبخش عمل میکرد.

-تمام چیزهایی که حسشون میکنی رو حس کن.
پنهانشون نکن، نادیده نگیرشون. چه حسی داری؟

خشم. درد. تحقیر. ترس. خیلی زیاد.

#نابودگر

#پارت 154

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

صدای مرگ ترغیبش کرد:

-اون دقیقا همینجاست و نمیتونه بهت دست بزنه.
پس حسش کن و برای پس گرفتن چیزهایی که ازت
گرفتشون هرکاری که نیاز داری انجام بده.

لایلا خیلی چیزها رو حس میکرد، دستاش دو طرف
بدنش مشت شده بودن، بدنش از زور تمام چیزهایی
که ناگهانی بهش هجوم آورده بودن میلرزید.
چشماش دور اتاق چرخ خوردن، خاطرات توی
ذهنش جاری شدن.

روی تخت افتاده بود، به آهستگی داشت میمیرد،
هربار یک تیکه از وجودش خرد میشد، اون حمام
کثیف و متعفن، بریده شدن موهایش، هر دسته
مویی که روی زمین میوفتاد، یه گوشه نشسته بود،
دستاشو دور زانوش حلقه کرده بود، تقلا میکرد تا
نفس بکشه.

اونها باعث و بانی تمام این اتفاقات بودن، اونها توی
سیاهچاله ای که تمام زندگیش باهاش جنگیده
بود هلش داده بودن، دروغ بود اگر بگه تا حد جنون
از دستشون عصبانی نیست. صدایی که به گوش
خودش هم ناآشنا بود از سینه ش خارج شد و
مرد آویزون از سقف تگون خورد. لایلا میلرزید،
پاهاش به همون نقطه چسبیده بودن، تماشا کرد که
سر مرد بالا اومد و چشماش توی اتاق مشغول
جست و جو شدن و ناگهان روی نقطه ای که لایلا
ایستاده بود خشک شدن. مرد کچل با دهن پر خون

پوزخند کریخی زد:

-چشمم روشن شد. حتی خاطره ی واژنت باعث
میشه که کیرم سفت بشه.

انزجار و تنفر عمیقاً توی شکمش پیچ خورد. آرزو
میکرد که حافظه شو از دست بده و تمام اون
خاطرات رو از یاد ببره، آرزو میکرد که یادش نیاد
این مرد داره دربارہ ی چی حرف میزنه، چطور
جسمش تحقیر شده و چطور بی صدا سرش
فریاد میزنه تا ولش کنه. اما همه چیزو یادش
میومد، تک تک ضربه ها، تک تک دفعات. با
صدایی که از خشم میلرزید به مرد کچل گفت:

+قراره بمیری.

#نابودگر

#پارت 155

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

مرد کچل نگاهش رو توی اتاق چرخوند، نتونست
مردی که ازش وحشت داشت رو پیدا کنه و گفت:

-پس حالا شدی جنده ی اون. بهش حق میدم.
بهترین واژن رو برای تجاوز داشتی، و اوه، باور کن
که تجربه م توی این زمینه زیاد بوده و دخترای
زیادی رو امتحان کردم.

مرد کچل داشت بلوف میزد، میخواست اعصاب لای

لا و احتمالا شدومنی که میدونست همین اطرافه
اما نمیتونست ببینش رو تحریک کنه، مطمئن بود.
اما با این حال هنوزم کلماتش مثل پرتاب گلوله
دردناک بودن.

" برای پس گرفتن چیزهایی که ازت گرفتشون
هرکاری که نیاز داری انجام بده "

قدرت. این مرد قدرت رو ازش گرفته بود، از روحش
پاک کرده بود، تا جایی که هیچ چیز به جز یک
پوسته خالی ازش باقی نمونه بود و حالا لایلا
میخواست دقیقا همونو ازش بگیره. پس یک قدم
رو به جلو برداشت و وارد اتاق شد. بوی گندی که
زیر شامه ش پیچید داشت باعث میشد که عق
بزنه. یک نفس عمیق دیگه کشید، تمرکز کرد تا
کمرشو صاف نگه داره و چیزی رو بو نکشه. سرشو
یک طرفه کج کرد و قهقهه زد:

+فکر کردی خیلی مَرَد بودی؟

سعی کرد حرکات دین موقعی که از موضع قدرت با دیگران حرف میزدن رو تقلید کنه:

+اوه، باور کن واژن منم پذیرای مردهای زیادی بوده و توی این زمینه باتجربه ام ولی متاسفم که باید بگم داغون تر از تو تا حالا ندیده بودم.

سر تا پای مرد کچل رو برانداز کرد، با تاسف سری تگون داد:

-انقدر بی عرضه بودی که حتی نمیتونستی تحریکم کنی.

اخم زشتی که روی چهره‌ی مرد کچل نشست به لای
لا فهموند که تونسته اعصابشو لگد مال کنه، فوران
قدرت در وجودش موجب سرمستی ش شد.
ادامه داد، با فشار بیشتری به اعصاب مرد لگد
کوبید:

+یه تیکه گوه بی مصرفی، حتی نتونستی زنی که
ماه‌ها زندانیش کرده بودی رو خرد کنی. تو مرد
نیستی. یه خوک بی خایه‌ای که فقط ادای مردا
رو در میاری.

#نابودگر

#پارت 156

#جلد پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

اوه، مشخص بود که خورش به جون اومده. بنا به
هردلیلی مشخص بود که این مرتیکه روی مردونگی
و برتریش حساسه. لایلا خندید:

+آخی، چیه؟ وقتی بچه بودی مامانی دوستت
نداشته؟ اونم بهت گفته بود که به درد نخوری؟

مرد با صدای پر خشمی پرید وسط حرف لایلا و داد
کشید:

-خفه شو!

لایلا میتونست ظالم بودن خودشو احساس کنه، و قدرتی که این کار بهش میداد وسوسه کننده بود. حس میکرد که داره تغییر میکنه تا به یک چیز زشت تبدیل بشه، چیزی که اونو همتراز با دین میکرد. اما این دیگه خودش نبود. لایلا ظالم نبود. ماه‌ها برای بهبود و ترمیم روحش زمان گذاشته بود و نمیدونست اگر به این سیاهی قدم بذاره میتونه هرگز ازش بیرون بیاد یا نه. ظلم مثل شمشیر دو لبه‌ای بود که همیشه دست اونی که نگهش داشته بود رو هم میبرد. نمیتونست خطر کنه. اما میخواست انقام خودشو بگیره. میخواست درد کشیدن این مرد رو ببینه.

تا الان شدومن خودی نشون نداده بود، اجازه داد بود تا لایلا هرکی دلش میخواد انجام بده، قدرت رو به دست بگیره. و لایلا عاشق همین چیزاش بود. عاشقش بود چون بهش یک خونه داده بود، جایی

که بهش تعلق داشته باشه، جایی که بتونه اونجا
بمونه. عاشقش بود چون اون به جایی آورده بود که
دلیل کابوس هاش بود، جلوی هیولایی که از
سقف آویزون بود، تا انقاشو بگیره، تا بهش بفهمونه
که این هیولا دیگه در برابرش هیچ قدرتی نداره.

لایلا رشد کرده بود، پوست کلفت شده بود، دیگه از
اون دختر وحشت زده و خسته‌ای که توی سوراخ
جهنم زندگی میکرد خبری نبود. زنی که حالا بهش
تبدیل شده بود، زنی که دلش میخواست اونجوری
باشه، دوست نداشت که ظالم باشه.

بوی بنزین آروم آروم داشت اتاق رو پر میکرد. لایلا
نگاهی به اطرافش انداخت، میخواست منشا بو رو
پیدا کنه، اما نتونست چیزی ببینه. پس یک قدم رو
به عقب به سمت چهارچوب در برداشت.

نابودگر

پارت 157

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

به مرد کچل گفت:

+دلم برات میسوزه. دلم میسوزه که هیچوقت عشق
رو حس نکردی. دلم میسوزه که قراره مرگ پر درد و
زجری داشته باشی، تک و تنها، در حالی که میدونی
توی زندگیت هرگز کسی دوستت نداشته.

چهره ی مرد کچل ترش شد. کلمات رو از دهنش
به بیرون تف کرد:

-فکر کردی اون عاشقت شده؟ داره ازت سواستفاده
میکنه، بخاطر کسی که هستی. بخاطر جایی که
ازش اومدی. دربارهش بهت چیزی گفته؟

لایلا میخکوب شد، نفس توی سینه قفل شد. مرد
کچل قهقهه زد:

-درباره ی برادرت بهت چیزی گفته؟ مردی که بیست
ساله داره دنبالت میگرده؟

لایلا یخ بسته بود. داره چه زری میزنه؟ داره دروغ
میگه. حتما دروغ میگه. اون برادر نداشت. هیچ

خانواده‌ای نداشت. قبل از اینکه مرد کچل بتونه
حرف دیگه‌ای بزنه، لایلا حضور دین رو پشت سرش
احساس کرد.

-هنوز بهم اعتماد داری؟

با شنیدن این کلمات چشماش بسته شدن، کلمات
آشنایی که بهش یادآوری کردن شش سال پیش به
این مرد اعتماد کرد و بچه‌شو دستش سپرد، و حالا
هنوز هم بهش اعتماد داشت. به قدری در کنارش
زندگی کرده بود که بدونه هرکاری که دین انجام
میده فقط برای بهتر شدن حال اونه. پس زمزمه
کرد:

+آره.

-دختر خوب.

بوسه‌ی نرمی که گوشه‌ی گردنش نشست رو حس کرد. نتونست جلوی زبونش رو بگیره و تته پته کنان پرسید:

+من....من برادر دارم؟

سکوت چند لحظه‌ای رو شنید و بعد جواب:

-آره.

#نابودگر

#پارت 158

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

زانوهاش لرزیدن و بدنش سقوط کرد، دست
قدرتمند دین دور کمرش پیچید و سرپا نگهش
داشت.

-منتظر بودم تا برای شنیدنش آماده بشی. با حال و
روزی که قبلا داشتی نمیتونستی با کسی ملاقات
کنی.

لایلا به خودش مسلط شد، بازوی دین رو گرفت و
مغزش همه چیزو تحلیل کرد. اون یک برادر داشت،
برادری که بیست ساله داره دنبالش میگرده، پس

یعنی باید از خودش بزرگتر باشد. لایلا یک برادر
بزرگتر داشت. احساساتی که درونش به طغیان
افتاده بودن رو نمیشناخت، نمیدونست چه اتفاقی
داره توی بدنش میوفته، فقط حس میکرد که داره
غرق میشه. متوجه بود که مرد کچل داره یه چیزی
میگه، متوجه حضور ساکت اما مستحکمی که پشت
سرش ایستاده بود میشد، اما به جز این دیگه
هیچی نمیفهمید.

اون یک برادر بزرگتر داشت.

اشک روی گونه هاش جاری شد، ناخنش توی
ساعد مردی که نگهش داشته بود فرو رفتن،
نفس‌های سنگین شده بود. لایلا به دین اعتماد
داشت، اما ازش عصبانی بود. عصبانی بود چون
اون همه چیزو میدونست اما بهش نگفته بود.
عصبانی بود چون تمام این مدت فکر میکرد

هیچکسو نداره. بخشی از وجودش که منطقی‌تر بود ، با دین موافقت میکرد، از لحاظ روحی و احساسی برای شنیدن چنین خبری آماده نبود. اما بازم از دستش عصبانی بود.

روی خشمش متمرکز شد، خودشو جمع و جور کرد، از تیکه گاه دست های دین بیرون اومد و صاف ایستاد. دین چیزی نگفت و فقط کمی ازش دور شد. لایلا تماشا کرد که قوطی فلزی رو برداشت و به سمت تنها نوری که از روزنه باریکی به داخل میتابید جلو رفت. چهره ش آشکار شد، چشم های مرد کچل گشاد شدن.

-بلکتورن.

پس دین رو میشناخت.

-باورم نمیشه.

مرد کچل جنون زده قهقهه میزد.

-بلکتورن حرومزاده.

دین حتی یک کلمه هم به زبون نمیآورد، درپوش قوطی که توی دستش بود رو برداشت و اونو یک گوشه پرت کرد. بوی تند بنزین توی اتاق پیچید و مایع روی زمین پخش شد. دین چند قدم از محدوده ی پراکندگی بنزین دور شد.

#نابودگر

#پارت 159

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدو_من_و_لایلا

مرد کچل شروع کرد به دست و پا زدن:

-بذار برم. من به دردت میخورم، بلکتورن. میتونم
کمکت کنم تا اطلاعاتی که میخوای رو گیر بیاری.
لطفا. بذار برم.

التماس هاش که یادآور ضجه های لایلا برای
رحم بود، مزه ی دهنش رو ترش کرد. بی صدا
سرجاش ایستاد و تماشا کرد که بنزین زیر پای
دوست مُرده‌ش که روی صندلی افتاده بود پهن
میشه، تماشا کرد که دین عقب تر اومد و کنارش

قرار گرفت. ساکت، بدون اینکه چشماشو از اون
صحنه جدا کنه، لایلا رو از اتاق بیرون کشید. یک
چیز سرد فلزی کف دستش قرار گرفت. لایلا سرشو
پایین برد تا نگاهی بهش بندازه و فندکی که توی
دستش بود رو دید. فندک دین. اون آتیشش رو به لا
یلا داده بود.

احساسات توی سینه‌ش برآشفته شده بودن، روی
صدای هیولایی که از داخل اتاق التماس میکرد
متمرکز شد، ترس، درد و خشمش رو به یک منبع
متصل کرد و جرقه ای به فندک زد. دیدن شعله
ی فندک صدای زاری و التماس دردناک مرد کچل رو
بالا تر برد، و لایلا دوباره هجوم جریان قدرت رو
حس کرد. هرگز به این فکر نکرده بود که کسی رو
بکشه، اما اگر یک نفر پیدا میشد که لایق سوختن در
جهنم باشه، همین مرد بود.

بدون اینکه ذره ای شک به دلش راه بده، با
یادآوری اینکه این مرد این بلاها رو نه تنها به سر
اون بلکه به سرها دخترهای زیاد دیگه ای هم
آورده، فندک روشن رو توی اتاق پرت کرد. به محض
اینکه شعله ها شروع به پخش شدن کردن، صدای
جیغ و فریاد به آسمون برخاست. لایلا در کنار
شیطاناش ایستاده بود و نابودی شیاطینی که زندگی
رو براش جهنم کرده بودن تماشا میکرد.

#نابودگر

#پارت 160

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

=بیست و شش=

لای-لا

بوی گوشت در حال سوختن افتضاح بود، به قدری که داشت بالا می‌آورد. در حالی که آتش اتاق رو می‌سوزوند و حرارتش هر لحظه بیشتر پوستش رو داغ میکرد، لایلا از راهرو دور شد و به سمت در خروجی کارخونه راه افتاد. تمام چیزهایی که حس کرده بود، تمام چیزهایی که تجربه کرده بود، تمام چیزهایی که کشف کرده بود مثل آوار داشت روی سرش فرو میریخت.

اون یک برادر داشت.

چند قدم در کارخونه‌ی نیمه تاریک برداشت. اون
یک خانواده داشت. نفس‌هایش بریده و متلاطم شدن.
دین اینا رو بهش نگفته بود. سنگینی عجیبی توی
شکم‌ش شروع به تاخت و تاز کرد. قبل از اینکه
متوجه بشه داره چی کار میکنه، پاهاش پرواز
کردن.

شروع به دویدن کرده بود، افسارگسیخته و با تمام
قدرت، از آتش فرار میکرد، از جهنم دور میشد، از
اون مرد، هیچ چیزی رو حس نمیکرد به جز خشمی
که توی مغزش ضربان میزد. باورش نمیشد که دین
این چیزا رو بهش نگفته باشه، باورش نمیشد که
هیچ اشاره‌ای به اینکه از گذشته‌ش خبر داره نکرده
باشه. در حالی که پاهاش روی زمین سیمانی کوبیده
میشدن و به سمت خروجی میدوید صدای دین رو
از پشت سر شنید که صدایش زد:

-لایلا.

فقط یک کلمه گفته بود و همین کافی بود تا پاهاش
از حرکت بایستن. کمرشو صاف کرد، خودشو محکم
گرفت و حق به جانب پرسید:

+اسم واقعی منو میدونی؟

دین مکث کرد، چشماش هوشیار و محتاط به لایلا
دوخته شدن.

-آره.

خدا لعنتش کنه. پاهاش با نهایت سرعت دوباره
شروع به دویدن کردن.

نابودگر

پارت 161

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

میخواست از دین دور بشه، میخواست خودشو به یک جای خلوت برسونه و تنها باشه قبل از اینکه دست به کار احمقانه‌های بزنه که بعدا ازش پشیمون بشه، مثلاً از حدقه در آوردن چشمهای دورنگ دین.

احساسات مثل یک تندباد درونش طغیان میکردن، از کارخونه خارج شد و قدم به محوطه‌ی متروکه گذاشت. نور مهتاب به قدری کافی بود که بتونه

سکوت و هم‌انگیز رو بهش نشون بده. تعلل کرد،
نمیدونست باید از همون مسیری که اومده بودن
برگرده یا به سمت چپ پیچه و وارد منطقه‌ی
ناشناخته میشد.

گردنشو چرخوند تا به پشت سرش نگاهی بندازه و
ببینه که دین کجاست و دید که اون خیلی عادی
دستاشو توی جیبش فرو کرده، نگاهش به لایلا
خیره مونده و آهسته داره به سمتش قدم برمیداره.
متنفر بود از اینکه انقدر یواش داره دنبالش میکنه،
انگار هیچ عجله‌ای برای رسیدن بهش نداره در حالی
که قلب لایلا از شدت دویدن داشت منفجر میشد.

خدا لعنتش کنه.

این جمله دائم توی سرش تکرار میشد به سمت چپ

چرخید، دوباره شروع به دویدن کرد، جثهی کوچک و سبکش بهش کمک میکرد تا فرز و سریع باشه، چشماش در سراسر اون محدوده گشت میزدن. کارخونه‌ها رو یکی پس از دیگری پشت سر میذاشت و از منطقه صنعتی دور میشدن، تا اینکه از آخرین کارخونه هم عبور کرد و به مسیر باریکی رسید که در انتهایش جایی شبیه اسکله به چشم میخورد.

هیچ کشتی روی آب شناور نبود، فقط جریان آب دور تا دورش گسترش پیدا کرده بود. نیم چرخه زد و در موازات رودخونه شروع به دویدن کرد، نمیدونست کجا داره میره، فقط میدونست که باید از اون زمین سیمانی دور بشه و به خاک نرم برسه. بعد از چند دقیقه دویدن، با ریه‌هایی که میسوختن و ساق پاهایی که از درد فریاد میزد، متوقف شد.

کمرش خم شد، کف دستاشو روی زانوهاش گذاشت،
داشت نفس تازه میکرد و چشماش همه طرف
میچرخیدن تا ردی از دین پیدا کنه. تک و تنها بود.
یعنی دین دیگه دنبالش نکرده و بیخیالش شده؟ یا
فقط میخواست بذاره چند لحظه‌ای با خودش
خلوت کنه؟ حتی فکر کردن به اینکه دین ولش کرده
باشه داغونش کرد. توقع داشت یه جایی همین
گوشه و کنارها باشه، اما نبود، تا جایی که
چشمهای لایلا میدید هیچ جایی نبود.

#نابودگر

#پارت 162

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

توی یک مکان غریبه تک و تنها مونده بود و همه جا تاریک بود. خسته و نفس بریده به سمت اسکله چوبی راه افتاد، دقیقا روی رودخونه، و بدن کوفته شو روی تخته چوبی کف زمین ولو کرد. ساکت و آروم همونجا نشست، به اون سمت رودخونه چشم دوخت، به نظر میرسید که محیطش نسبت به این طرف جنگلی تر باشه.

بدنش لرز گرفته بود. نمیدونست بخاطر هجوم آدرنالین بعد از دویدنه، یا بخاطر سرمستی قدرت، یا بخاطر احساسی که بعد از اولین قتلش حس میکرد، یا بخاطر آگاهی از خانواده ای که خیلی وقت پیش از دست داده بودش. نمیدونست دلیلش چیه اما لرزش بدنش داشت شدیدتر میشد و چشماش داشتن شروع به سوختن میکردن.

بی حواس به آب چشم دوخته بود، مغزش داشت

دوباره دچار بی حسی و کرختی میشد برایش
ترسناک بود. دست هایی دور بدنش پیچیده شدن
، بدن گرمی از پشت بهش چسبید، پاهای بلندی دو
طرفش دراز شدن، عطر مردونه ای توی مشامش
پیچید.

-زاندرا پیش برادرته.

سه کلمه. سه کلمه ای که دوباره جهانش رو حول
یک محور به گردش در آورد. به بازوهای که دور
بدنش پیچیده بودن چنگ زد تا لنگری برای اتصال
به جهان برای خودش بسازه، قفسه ی سینه اش
با فشار پر و خالی شد و آوای محزونی از گلویش
بیرون ریخت، سوزش داشت به چشمش غلبه
میکرد. لرزش بدنش رو به رعشه انداخت و اشکش
جاری شد، حقایقی که یکی پس از دیگری برایش
آشکار میشدن به حق حق انداخته بودنش.

اون یک برادر داشت. بچه ش پیش برادرش بود.
اون یک خانواده داشت. بچه ش یک خانواده
داشت.

در حالی که به آب خیره بود، حق هق‌هاش تبدیل به
سکسکه شدن، گلویش میسوخت. کلمات دین مثل آب
روی سرش جاری شدن، سال ها انتظار و دوری رو
شست و بخش هایی از وجود لایلا رو با خودش
برد.

#نابودگر

#پارت 163

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

-بچه ی باهوشیه. چند سال اول یک خانم مسن
رو استخدام کرده بودم تا ازش نگهداری کنه و
خودم دنبال گذشته ی تو و اینکه از کجا اومده
بودی میگشتم.

لایلا نمیتونست باور کنه، سوالش با تته پته همراه
شد:

+اون....تورو میشناسه؟

بازوهای مرد بدن لایلا رو به آرومی فشردن.

-میشناسه. باهاش صحبت کردم، بهش توضیح دادم

که یک خانواده داره و باید بره پیش اونها، و اون
هم درک کرد. پسر زیرکیه. بعد گذاشتمش توی یتیم
خونه و به برادرت سرنخ دادم تا یک راست بره
سراغش و پیدااش کنه.

لایلا آب دهنشو قورت داد:

+برا....برادرم.....چه جور آدمیه؟

دین با مکث طولانی سکوت کرد و بعد جواب داد:

-رهبر یکی از گروه‌های مافیای شدوپورته. مرد
مصمم و مرگباریه، و از بیست و دو سال پیش که
دزدیده شدی تا به امروز لحظه‌ای از تلاش برای پیدا
کردنت دست نکشیده.

صداقت و حقیقی بودن کلماتش باعث شدن که لایلا
چشماشو ببنده و اونها رو در وجودش حل کنه.
برادرش. اونم عضوی از جهان زیرین بود. و داشته
دنبالش میگشه. صدای لایلا شکسته شد:

+اسمش چیه؟

مرد پشت سرش با لحن عادی گفت:

-تریستن کین.

+و....اسم من چیه؟

دستی صورتشو چرخوند، چشماش زیر نور مهتاب
به چشم های دین گره خوردن.

-لونا.

#نابودگر

#پارت 164

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لونا. عجیب بود. باهاش احساس غریبی میکرد. به
دین زل زده بود، نمیتونست این حجم از اطلاعات
رو هضم کنه، نمیتونست احساساتش رو درک کنه.

+ چرا بهم نگفته بودی؟

دین برای دقایق طولانی سکوت کرد، انقدر طولانی که لایلا فکر میکرد دیگه قرار نیست جوابی بشنوه ولی ناگهان گفت:

-اولش، خودمم نمیدونستم. بعد که فهمیدم، تو افکار خودکشی به سرت افتاده بود و منم مجبور بودم از چیزهایی که میدونستم استفاده کنم تا به بهانه‌ی رسیدن به جواب سوالات تورو به ادامه ی زندگی مجبور کنم.

+ به این فکر نکردی که اگر بهم بگی یک برادر دارم، زاندر پیش یکی از اعضای خانواده شه، شنیدن همینا بهم کمک کنه تا زندگیمو ادامه بدم؟

شنیدن تندی و تلخی صداش برای خودش هم
عجیب بود. دین نگاه ثابتش رو هم تراز با
چشم های لایلا نگه داشت و پرسید:

-کمک میکرد؟ اگر بهت میگفتم که یک خانواده داری
و جای بچه ت امنه، به زندگی ادامه میدادی؟

لایلا هیچ جوابی نداشت. اون موقع ها دختر
متفاوتی بود، با ذهنیت و افکار متفاوتی که دیگه
دوست نداشت هیچ وقت به اون روزها برگرده.
نمیدونست که ممکن بود چطور برخورد کنه. اما این
بهانه ی خوبی نبود که دین تبرئه بشه.

+بعدش چی؟ وقتی منو آوردی خونه؟ اون موقع
هم نمیتونستی چیزی بگی؟

دین آه کشید. تنها نماد بیرونی چیزهایی که داشت
درونش اتفاق میوفتاد همین نفس سنگین بود.

-اون وقت ولم میکردی.

لایلا مات و مبهوت پلک زد.

+چی؟

-اگه اون موقع بهت میگفتم، منو ترک میکردی. و
مطمئن نبودم که دوباره برگردی پیشم. نمیتونستم
روی چنین چیزی ریسک کنم. از طرفی دیگه هم
دکتر منسون توصیه کرده بود که به صورت ناگهانی
اطلاعات زیادی رو وارد مغزت نکنم.

نابودگر

پارت 165

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

لایلا گردنشو چرخوند، نمیتونست بیشتر از این به چشم های دین نگاه کنه، خشم داشت دوباره به سطحی ترین لایه های ذهنش راه پیدا میکرد.

+پس برای اینکه مسئله رو از بیخ و بن حل کنی تصمیم گرفتی بهم دروغ بگی.

زهرخند تلخ و تاریکی از سینه ش بیرون ریخت:

+حالا چی؟ حالا که عاشقت شدم، دیگه اشکالی نداره که بفهمم؟ نقشه ت همین بود؟ اینکه قلب احمق منو هرروز بیشتر عاشق خودت کنی تا هیچ چاره ای به جز موندن پیشت نداشته باشم؟ که اگر رفتم، با تو برم؟ همینو میخواستی؟

سکوت دین به قدر کافی جواب واضحی بود. لایلا کلافه بود، از دستش خسته شده بود، از همه چیز. فشار به پاهاش وارد کرد و از روی زمین بلند شد. دین حرکتی به خودش داد تا بلند شه اما لایلا با دست شونه شو فشار داد و متوقفش کرد.

+الان واقعا دلم نمیخواد ببینمت. میخوام تنها باشم. حق نداری دنبالم راه بیوفتی.

فک دین منقبض شد، آرواره هاشو روی هم سایید
ولی مخالفتی نکرد. همونجایی که بود نشست و لای
لا از همون راهی که اومده بود برگشت. دستاشو
توی جیبش فرو کرده بود و برنمیگشت پشت سرشو
نگاه کنه تا به دین چشم تو چشم نشه. به منطقه
ی صنعتی برگشت، از کنار کارخونه ای که حالا در
حال سوختن بود گذشت، چشماش روی
شعله هایی که گذشته ش رو تبدیل به دود
میکردن کش آورد.

دختری که چند ماه پیش توی این کارخونه اسیر بود
، پوسته ی اون دختر، خاکستر وجودش، همه
نابود شده بودن. لایلا از نو برخاسته بود، از نو
متولد شده بود، شعله ها رو تماشا میکرد و
حرارتی که روی پوستش بوسه میزد رو حس
میکرد. آتش قبلا براش ترسناک بود، ولی حالا

عاشقش بود. آتش بود که پاکیزه ش کرد،
آراسته ش کرد، احیاش کرد.

#نابودگر

#پارت 166

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

قدرتی که قبل از کشتن شکنجه گرش احساس
کرده بود رو به یادآورد، از کنار کارخونه گذر کرد و
راهشو به سمت خیابون اصلی درپیش گرفت. با
سروصدا و جنب و جوش شهر آمیخته شد.
نمیدونست که دین داره تعقیبش میکنه یا نه،
حقیقتا براش اهمیتی هم نداشت. راه رفت و رفت

و رفت، همراه با جمعیت میرفت، ذهنش همزمان هم
فلج بود و هم چرخ میزد.

عطر چای از خلسه بیرون کشیدش. نگاهی به
اطراف انداخت، مغازه ی کوچیکی که رایحه
خوشایند از اونجا در فضا پخش شده بود رو پیدا
کرد و واردش شد. جای آرام و خلوتی بود. انتهای
مغازه نشست، برای خودش چای و شیرینی سفارش
داد و گوشیشو از جیبش بیرون آورد. وقتی که
خونه رو ترک کرده بودن دین این گوشی رو بهش
داده بود و بهش یاد داد که چطور میتونه برای
انجام کارهای مختلف ازش استفاده کنه، از تماس
تلفنی گرفته تا پرداخت پول و فرستادن پیام. اما لا
یلا هدف دیگه ای داشت. به صفحه خیره موند،
قسمت جست و جو رو باز کرد، انگشتاش تعطل
میکردن و در نهایت تایپ کرد:

"تریستن کین"

چند تا نتیجه مرتبط بهش پیدا کرد. چندتا مقاله در روزنامه، چندتا عکس. با دست لرزون روی یکی از عکس‌ها کلیک کرد و به مرد خوش چهره‌ی که چشم‌های آبی روشنی داشت نگاه کرد. برای لحظات طولانی به اون عکس خیره موند، نمیدونست بخاطر شباهتی که بهش داره چهره‌ی مرد براش آشناست یا قبلاً یک جایی دیدش. عکسو رد کرد، رفت روی عکس بعدی و نفسش گیر کرد. همون مرد بود با یک دختر چشم و ابرو مشکی عینکی، دوتاشون به هم زل زده بود و زیر عکس نوشته بود:

"شایعات نامزدی تریستن کین و مورانا ویتالو قوت گرفته"

مورانای. این اسمو یادش بود. این دختری توی کلاب دیده بود، همون شبی که تقریباً به زندگیش پایان داد. اونم اونجا بوده. برادرش دقیقاً همونجا بوده و لایلا هیچی نمیدونسته. وضعیت داغون و پیچیده داشت مغزشو داغون تر میکرد. گوشی رو کنار گذاشت. نفس های کوتاه و عمیق میکشید تا خودشو آرام کنه.

#نابودگر

#پارت 167

#جلد پنجم

#منظومه تاریک

#شدومن_و_لایلا

تریستن و مورانا باهمدیگه بودن و از زاندر نگهداری
میکردن. این خوب بود. حداقل بزرگترین آرامش
خاطری بود که بعد از مدت ها داشت حس میکرد.
نمیدونست میخواد چی کار کنه، نمیدونست چطور
قراره با تمام اینها کنار بیاد، اما خوشحال بود که
اون دوتا توی عکس شاد و خوب به نظر میرسیدن.
انقدر خوب به بتونن به درستی پسرشو بزرگ و
تربیت کنن.

گارسون چای و شیرینی شو آورد و لایلا با ذهن
پوچ و خالی فقط بهشون خیره موند، از دنیای
بیرون هیچی نمیدونست. برادش، تریستن، داشت
دنبالش میگشت، دنبال خواهری که گمش کرده بود.
اما لایلا دیگه اون دختر کوچولو نبود. اون لونا نبود،
مطمئن نبود که بتونه با برادرش رو به رو بشه،
نمیدونست چطور میتونه شخصیت شکسته ش
رو جمع کنه و از چهارچوب بیرون بره.

اگر شبیه اون دختری که برادرش توی ذهنش تصور
میکرد نباشه چی؟ اگر براش کافی نباشه چی؟ اگر
جلوش کم بیاره چی؟ برادرش ناامید میشه که الکی
این همه وقتش رو برای پیدا کردن چنین دختری
تلف کرده؟ عصبانی میشه و مجبورش میکنه که آدم
دیگه ای تبدیل بشه؟ و بعد از تمام این
سختی ها، مگه اصلا میتونه به کسی در دنیای
بیرون

اعتماد کنه؟ اصلا مگه درباره ی خانواده چی
میدونه؟ زاندر چی؟ به اون باید چی بگه؟ اگر یک
زندگی شاد و آروم داره، چطور میتونه خرابش کنه؟

در حالی که افکار مخرب ذهنش رو احاطه کرده
بودن، چشماشو بست و کش دو مچشو کشید.
جواب نداد. افکار و سوالات هنوز توی مغزش پیچ

میخوردن، غرقش میکردن. با دهن نفس های عمیق کشید، سعی کرد خودشو آروم کنه. جواب نداد.

گوشیش توی دستش لرزید، شماره ناشناس بود. روی نفس های تمرکز کرد، تماس رو وصل و ساکت موند. اون طرف خط هم سکوت بود. نگاهی به صفحه انداخت تا مطمئن بشه تمام هنوز وصله و بعد دوباره گوشی رو به گوشش چسبوند. خنده ی تیره و ترسناکی از اون طرف به گوش رسید. لایلا کمی ترسید و لرزید، لبشو گاز گرفت. صدای مردونه ی عمیقی، مثل صدای شیطان از پشت خط بلند شد:

-لونا کین. کسی که بیست ساله آفت وجودم شده و خونه خرابم کرده.

نابودگر

پارت 168

جلد پنجم

منظومه تاریک

شدومن و لایلا

انگشت های لایلا دور گوشی چنگ شد.

+ اشتباه گرفتین.

صدای آشنایی صحبت کرد:

- نه دختر کوچولو، درست گرفتم. منو یادت میاد؟

قلبش شروع به کوبیدن کرد. خاطره ی خیلی
خیلی قدیمی توی مغزش تداعی شد.

"چه دختر کوچولوی خوشگلی"

بدنش رعشه گرفت. صدای شیطانی بهش گفت:

-مردی که عاشقته رو میکشم، عزیزدلم. شدومن
میمیره. برادرت میمیره. زیادی اجازه دادم زنده
بمونن. و بعد وقتی کارشون تموم شد، تورو میبرم
پیش خودم. میشی مال خودم. درست مثل وقتی
که کوچیکتر بودی. یادت میاد؟

زردآب از معده ش بالا اومد و تیزی اسید راه

گلوشو سوزوند. آب دهنشو قورت داد، به خودش
یادآوری کرد که دیگه اون دختر کوچولوی ترسیده
نیست، حالا یک زن بزرگ و سرسخته، زنی که همین
چند دقیقه پیش یکی از شیاطین گذشته ش رو
گذشته.

+ اشتباه گرفتین.

اینو گفت و بعد تماس رو قطع کرد. نگاهی به فضای
مغازه کوچک انداخت. متوجه شد چند نفری دارن
نگاهش میکنن اما نمیتونست تشخیص بده که
خطرناکن یا نه. آدمای زیادی اینجا بودن. باید
میرفت بیرون. پول سفارش های دست
نخورده ش رو حساب کرد و از مغازه بیرون
دوید. تاکسی و گرفت و اسم هتل رو بهش گفت.
شهر از کنارش عبور میکرد، چشماشو بست و چند
دقیقه ای به خودش فرجه داد، قبل از اینکه همه

چیز دوباره روی سرش آوار بشه.

نابودگر

پارت 169

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

=بیست و هفت=

لای_لا

وقتی لایلا وارد اتاق شد دین منتظرش نشسته بود.
آرنجشو به زانوهایش تیکه زده بود و چشماش به در

خیره بودن. وقتی لایلا بهش نگاه کرد، بعد از چند ساعتی که ازش دور بود، تمام احساساتی که تا این لحظه با چنگ و دندون نگهشون داشته بود خرد شد و شکست. قبل از اینکه لایلا بتونه پلک بزنه دین از جا بلند شد و خودشو به اون رسوند، بازوهاش دور تن لایلا پیچیدن و محکم نگهش داشت، قفسه ی سینه‌ش به صورتش چسبید. لایلا عطرشو نفس کشید، لرزید و هق هق کرد. بین سکسکه هاش گفت:

+خیلی از دستت عصبانیم.

نفس دین روی موهای پخش میشد، به آرومی گفت:

-میدونم فلاما. میدونم.

+و عصبانیم از اینکه نقشه‌ت جواب داد.

خودشو توی آغوش دین جا به جا کرد و بیشتر بهش
چسبید. دین بوسه ی لطیفی روی سرش کاشت
بعد عقب اومد و بوسه ی بعدی رو لطیف تر
روی لب هاش به جا گذاشت.

- از کارهایی که کردم تا امروز ما اینجا کنار هم
باشیم پشیمون نیستیم.

نگاهشون به هم قفل شد و لایلا ازش پرسید:

+اصلا مگه چیزی هست که ازش پشیمونم بشی؟

-پشیمونم از اینکه تو آسیب دیدی.

همش همین. لایلا نمیدونست چرا از شنیدن این جواب تعجب کرده. میدونست که این مرد کیه، اخلا قش رو میشناخت، از خلق و خوش آگاه بود. بین سرما و بی حسی شدید دین و گرما و احساسات شدید لایلا تعادلی برقرار بود. دین هرچی که نداشت رو از لایلا میگرفت و لایلا هرچی که نداشت رو از اون. نباید اینو فراموش میکرد.

اما بازم ازش عصبانی بود و نیاز داشت که دین هم عصبانی بشه تا بتونه این خشم رو از درونش بیرون بریزه. پس به عقب هلش داد، به حمام رفت و متوجه بود که دین هم داره پشت سرش میاد. چشماش با کنجکاوی روی تغییر ناگهانی رفتار لایلا خیره بودن.

نابودگر

پارت 170

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

لایلا در حالی که لباساشو در میاورد بهش گفت:

+الان خیلی چیزا رو دارم با همدیگه حس میکنم.
انقدر احساساتم شدید که اگر نتونم ازشون سر در
بیارم ممکنه منفجر بشم.

دین سرشو یک طرفه کج کرد:

-چه چیزایی رو حس میکنی؟

لایلا از توی آینه انعکاس چشم هاشون رو به هم
گره زد و تحریکش کرد:

+تصور کن که دارم ترکت میکنم.

بدن دین منقبض شد.

+تصور کن که این آخرین باریه که میتونی لمس
کنی.

چشم هاش شعله کشیدن.

+تصور کن که هیچ کاری از دست برنمیاد تا جلومو
بگیری. بهش فکر کن و ببین چقدر عصبانی میشی.
اصلا عصبانی میشی؟

دین خیلی نرم و آهسته جواب داد:

-اینکه عصبانی میشم یا نه رو نمیدونم، اما اگر
چنین چیزی اتفاق بیوفته در جهان ویرانی مطلق به
پا میکنم.

لایلا لرزید. دستاش به لبه ی کانتر چنگ شدن. به
یک چیزی نیاز داشت، چیزی که بتونه طوفان
احساسی درونش رو سرکوب کنه، فقط نمیدونست
چی. به دین خیره مونده بود و با نگاه بهش التماس
میکرد تا منظورش رو بفهمه و چیزی که نیاز داره رو
بهش بده. دین جلو اومد و پشت سرش ایستاد،

چشماش ثابت روی لایلا مونده بودن.

-هنوز بهم اعتماد داری؟

لایلا با تمام احساسات آشوب زده ش، با تمام حقایقی که در چند ساعت گذشته برایش آشکار شده بود به دین چشم دوخت. قلب احمق لعنتیش هنوز به اون اعتماد داشت. دین از سکوت لایلا جوابش رو گرفته بود، یک قدم بهش نزدیکتر شد، روی بدنش خم شد و دوباره سوالش رو تکرار کرد:

-هنوز بهم اعتماد داری؟

#نابودگر

#پارت 171

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

میخواست جواب لایلا رو به صورت کلامی بشنوه و
اون هم بهش گفت:

+آره.

بوسه ی نرمی روی موهایش فشرده شد.

-دختر خوب.

قبل از اینکه بتونه چیز دیگه ای بگه، روی کانتور

خم شد. سینه هاش به سنگ سینک چسبیدن،
باسنش توی هوا بالا اومد و دین با دستی که پشت
گردنش فشار میداد بدنشو پایین نگهش داشته بود.
دست دیگه ش به نرمی باسنش رو نوازش میکرد،
پوست زمختش روی پوست نرم و لطیف لایلا
کشیده میشد، و بعد ضربه ای بهش کوبید. لایلا از
جا پرید، قلبش شروع به کوبیدن کرد و از توی آینه
نگاهش رو به چشم‌های دین قفل کرد. دین با صدای
بمی بهش دستور داد:

-تمام احساسات رو رها میکنی، فلاما. هربار که
دست من پایین میداد، تمام چیزهایی که توی دلت
نگه داشتی رو بیرون میریزی و اونها رو به من
میدی. متوجه شدی؟

چونه‌ی لایلا لرزش برداشت:

+آره.

با چشم های قفل به همدیگه، دست دین دوباره روی باسن لایلا پایین اومد، محکمتر از دفعه ی اول. لایلا نفس سنگینی رو فوت کرد، پلکاشو بست و تصور کردن که همه چیزو رها میکنه. میتونست رهاش کنه، میتونست آزاد باشه. مطمئن بود چون قبلا این کارو کرده بود و دوباره هم میتونست انجامش بده. گذشته ش دیگه هیچ کنترلی روی ذهنش نداشت. دست دین دوباره پایین اومد و زاله ای ناخودآگاه از گلوی لایلا بیرون ریخت:

+بخاطر اینکه حقیقتو ازم پنهان کردی ازت متنفرم.

دین پوست ملتهبش رو نوازش کرد و بعد یک

ضربه ی دیگه کوبید، درست بالای رون پاش.
میسوخت ولی حس خوبی داشت.

+فکر نمیکنم برادرم بعد از اینکه بشناسم منو
بخواد. اصلا...امکان نداره.

#نابودگر

#پارت 172

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

بعد از اینکه کلمات از دهنش بیرون ریختن، اشکاش
جاری شدن. دین هیچی نمیگفت، بهش اجازه داد تا
خودش خالی کنه. وقتی دید لایلا برای مدت طولاً

انی سکوت کرده، دوبار به باسنش سیلی زد،
چشمه ی دیگه ای درونش خروشید:

+نمیخوام به زندگی زاندر برگردم و نابودش کنم.

و همینطور ادامه پیدا کرد. تا اینکه تمام رازها و
افکار رو از دلش بیرون ریخت، سنگینی روی
سینه ش برداشته شد، ذهنش خالی شد، هق هق
میکرد و احساساتش درهم شکسته بودن. بعد از
ضرباتی که حسابش از دست در رفته بود باسنش
میسوخت اما ذهنش به آرامش رسیده بود. دین به
آرومی بغلش کرد و به اتاق خواب بردش. محکم
نگاهش داشته بود و لایلا توی گردنش گریه میکرد،
همه چیزو از دلش بیرون میریخت، تمام چیزهایی
که اذیتش میکردن رو رها میکرد، حداقل برای یه
مدت. توی آغوش دین انقدر گریه کرد تا به خواب
فرو رفت.

وقتی از خواب بیدار شد دید که دین در تاریکی
اتاق با لپ تاپش پشت میز نشسته و صورتش
توسط نور مانیتور روشن شده بود. غلتی زد، ملافه
رو دور خودش پیچید و پاروچین به سمتش قدم
برداشت. دین دست هاشو باز کرد و گفت:

-بیا اینجا.

اجازه داد لایلا روی پاهاش بشینه، بین بازوهاش
محاصره ش کرد و دوباره چشماشو به صفحه
لپ تاپ برگردوند و مشغول کار کردن با یک سری
اعداد شد. لایلا پلک زد، چیزهایی که میدید رو
متوجه نمیشد. در حالی که توی آغوش دین

نیم‌چرت میزد بهش اجازه داد تا کارشو انجام بده.
بعد از چند دقیقه ازش پرسید:

+یادته دربارهی اون دوستم که فرار کرده بود یه
چیزایی بهت گفتم؟

حس کرد که بدن دین زیرش خشک و منقبض شد.
جواب داد:

-آره.

و منتظر موند تا لایلا ادامه بده.

#نابودگر

#پارت 173

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا به مانیتور خیره بود و بی حواس خاطرات
گذشته رو به یاد می آورد:

+اون مردی که از دستش فرار کرد، چند سال منو
پیش خودش نگه داشت. اون....اون اولین نفر بود.

بدن دین خشک بود، کاملاً بی حرکت، اما سکوتشو
حفظ کرد.

+اون مرد امشب بهم زنگ زد.

قبل از اینکه لایلا بتونه پلک بزنه، دست‌های دین
بدنشو روی پاهاش چرخوند، چشم‌های دوررنگ
شیطانیش با شدت بهش دوخته شدن:

-کی؟

لایلا سر تکون داد:

+اسمشو نمیدونم. اما گفت....تهدید کرد که تورو
میکشه،برادرمو میکشه. اون...گفت که میخواد
دوباره منو پیش خودش نگه داره.

صدای لایلا موقع بیان آخرین کلمات لرز برداشته

بود. انگشت‌های دین دور چونه‌ش محکم شد:

-اتفاق نمیوفته.

این دو کلمه با چنان جدیتی و استحکامی بیان
شدن که لایلا تا مغز استخونش تونست حسشون
کنه. دین پرسید:

-اونم از اعضای سازمانه؟

لایلا سری بالا و پایین کرد:

+فکر کنم. منو با اسم واقعیم صدا زد.

دین برای لحظات طولانی بهش خیره موند و بعد گفت:

-پس بلایی به سرش میارم که برای مرگ بهت التماس کنه.

لایلا هیچوقت، هرگز دلش نمیخواست که دوباره اون مرد رو ببینه. دین گردنش رو بوسید، بین بازوهایش چرخوندش تا صورتش دوباره مقابل مانیتو قرار بگیره و گفت:

-بذار بی پرده حقیقتو بهت بگم، اون دوستت که فرار کرده بود رو پیدا کردم.

لایلا تماشا کرد که دین توی لپ تاپ پوشه‌ای رو باز

کرد و روی یک عکس کلیک کرد. تصویر دختر
زیبایی به نمایش در اومد. چشماش با شادی برق
میزدن و رو به دوربین لبخند زده بود.

#نابودگر

#پارت 174

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا پلک زد، دستش صفحه‌ی لپ‌تاپ رو لمس کرد،
دختری که رفت و اونو تنها گذاشت رو به یاد آورد.
ولی اون خوشحال بود. صدایش شکست و پرسید:

+کجاست؟

قلبش خوشحال بود از اینکه اون دختر کوچولویی که فرار کرده تونسته یک زندگی خوب برای خودش بسازه. سکوت طولانی که بین شنیدن جواب وقفه انداخته بود باعث شد که لایلا گردنشو بچرخونه.

-مُرده. همون مرد کچل کشتش.

دست لایلا از روی صفحه پایین افتاد، شونه‌هاش خمیده شدن. برای اولین بار بعد از سوختن کارخونه خوشحال بود که اون مرد کچل مُرده چون انقدر خشمگین بود که میتوسنت دوباره اون حرومزاده رو بکشه. لعنت بهش.

-یه خانواده معمولی سرپرستیش رو به عهده گرفته بودن اما در واقع اون دختر رهبر مافیای شدوپورت

بوده.

اطلاعات روی مغز لایلا سُر خوردن و دین عکسی از
مورانا رو باز کرد، همون دختر عینکی.

-مورانا ویتالو باهاش جا به جا شده بوده.

عکس دیگه‌ای باز شد، عکسی از مورانا و مردی که
بغلش کرده بود.

-این برادرته، تریستن.

دین اجازه داد تا با نگاه عکسشون رو ببلعه. لایلا
زمزمه کرد:

+اون شب دیدمشون، میدونی دیگه.

چشماش عکس جدیدی که جایگزین قبلی شده بود
رو ارزیابی کرد و ادامه داد:

+همون شبی که سعی کردم....

-میدونم. اون شب به دنبال یک سرنخ اومده بودن
اونجا. خودم اون طرفی کشونده بودمشون.

عکس عوض شد و این بار تصویر یک پسر کوچیک
به همراه زوج جوان بود. دهنش باز موند، پرده‌ی
اشک دیدش رو تار کرد و محو تماشای اجزای بزرگ
شده صورت پسرک شد. زیبا بود. خیلی زیبا. لایلا

دستاشو دور خودش پیچوند و عکس‌ها عوض
میشدن. تصاویری از پسرش در زوایای مختلف.

#نابودگر

#پارت 175

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

لایلا تمامشون رو با دقت تماشا کرد، همه رو به
خاطر میسپرد، قلبش با عشق، غم از دست رفتن و
خوشحالی برای پسرکش در حال انفجار بود. به تن
دین تیکه زد، با دهن نفس‌های عمیق میکشید تا
خروش احساسی درونش رو کنترل کنه.

دین نمیدونست که چه هدیه‌ی ارزشمندی بهش داده،
چه لطف بزرگی در حقش کرده، شش سال تمام، روز
بعد از روز، شب پی از شب. به عنوان مردی که ادعا
میکرد هیچ احساسی نداره، پسرش رو بزرگ کرده
بود و فرستاده بودش پیش خانواده‌ش. از دور
مراقبش بوده و در تمام این سال‌ها سالم و در
امنیت نگهش داشته.

وقتی لایلا خرد و شکسته شده بود، در کنارش
ایستاد، تکه‌های شکسته‌شو جمع کرد و هرچیزی که
برای سرپا شدن نیاز داشت رو در اختیارش قرار
داد. تکه‌های شکسته‌شو به هم چسبوند، زخم‌هاشو
بوسید، بهش احساس تعلق داد که قلبش فقط برای
اون میتپید و عطش عمیقی نسبت بهش داشت. به
عنوان مردی که ادعا میکرد هیچی رو حس نمیکنه،
اون قطعا خیلی زیاد عاشق لایلاست. لایلا صورتشو
به سمت اون چرخوند، قلبش از توی نگاهش

مشخص بود و گفت:

+ازت ممنونم.

دین چیزی نگفت، چشماش جستجوگر توی صورت
لایلا چرخ خوردن. لایلا لب‌هاشو به لب‌های دین
چسبوند و اون هم جوری که میدونست لایلا دوست
داره کنترل بوسه رو به عهده گرفت، جوری که
آرامشبخش و نگهدارنده بود. و لایلا در آغوش
شیطانی که عاشقش بود نشسته بود، نمیدونست که
آینده چه چیزی رو سر راهشون قرار میده، ولی
امید رو حس میکرد. امنیت رو حس میکرد. عشق
رو حس میکرد. هرچی که آینده براش داشته باشه،
با وجود دین در کنارش، از پشش برمیومد. اونها از
پشش بر میومدن.

نابودگر

پارت 176

جلد_پنجم

منظومه_تاریک

شدومن_و_لایلا

= بیست و هشت =

م-رد

شدومن به زنی که روی تخت غرق در خواب بود
نگاه میکرد. دختری که وسط زندگیش سقوط کرد،
درخششی در تاریکی، روحی که زندگی رو درون
سرمای وجودش دمیده بود، به قلب مُرده‌ش جون

داده بود. زنی که با سختی‌ها می‌جنگید و هرروز
سربلند از میدان نبرد بیرون می‌ومد. این زن انقدر با
شوق و حرارت زندگی پُر بود که گاهی با خودش
فکر میکرد چطور موجود ظریف و شکننده‌ای مثل
اون میتونه چنین قلب بزرگی و ظرفیت پذیرش بالا
یی داشته باشه.

شوق به زندگی این دختر دلیلی بود که شیفته‌ش
کرد، روحی که در وجود تهی‌ش دمیده شد و به
تکاپو انداختش، حد مطلقى که از ژرفای بی پایان
بیرون کشیدش. یک بار لایلا بهش گفته بود که اون
تونسته تمام معیارهای عشق رو براش برآورده کرده
و لایلا هم خیلی خوب با معیارهای اون سازگار بشه
، همه چیز به جز یکی. دین هرگز، حتی یک بار هم
فکر نکرده بود که بتونه خوبی و مصلحت یک نفر
دیگه رو به خواسته‌های خودخواهانه‌ی خودش
ترجیح بده.

اما به طرز عجیبی، حالا که به صورت غرق در خواب لایلا خیره بود، میدونست که روحش ترک خورده و شیاطین ممکنه از راه همون ترک های ریز به روحش نفوذ کنن، تنها چیزی که میخواست این بود که اون شیارها رو سفت و محکم ببندد تا لا یلا دوباره به مسیر بهبود برگرده.

دیده بود که لایلا چقدر خوب میتونه روی خودش تمرکز کنه و استوار باشه، وقتی نیروهای بیرونی بهش فشار میاوردن و میخواستن از مسیر بیرون بکشنش بهشون اهمیتی نمیداد، و حالا فقط میخواست که لایلا دوباره همون تمرکز رو به دست بیاره و راه درست برای برگشت به مسیر صحیح رو پیدا کنه.

و میدونست چیزی که لایلا برای بهبود بهش نیاز داره خیلی با خواسته های خودخواهانه‌ی خودش

همخونی نداره. دلش میخواست لایلا رو فقط برای
خودش نگه داره و حتی ذره ایش رو با دنیای
بیرون شریک نشه.

#نابودگر

#پارت 177

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

با شست به نرمی لب‌هاشو نوازش کرد، لب‌هاش
توی خواب از هم باز میموندن. نمیدونست که آیا
این جنون و شیدایی پایانی هم داره یا نه. با هر
تپش قلب لایلا، جنونی تاریک و عمیق درونش نفس
میکشید. در این شش سال جنون و وابستگی‌ش

فقط شدیدتر شده بود، به قدری که تمام وجودش
رو بلعیده بود و نمیدونست که آیا هنوزم جایی
باقی مونده که توسط این جنون بلعیده نشده باشه؟
شگفت انگیز بود، چطور دختر ظریف و کوچیکی
که هیچوقت نمیخواست توجّه کسی رو جلب کنه،
صاف خودشو توی آغوش مرگ انداخته.

نفس عمیقی کشید، سنگینی عجیبی رو روی سینه
ش حس میکرد، تبلتش رو روشن کرد و پیام
هایی که با آی پی ناشناس برای مورانا ارسال کرده
بود جلوی چشمش نمایان شد. یک سرنخ دیگه، یک
لقمه ی بزرگ برای اون دختر تا ته و توشو در
بیاره. با توجه به استعداد و مهارتی که اون دختر
داشت احتمالا دو روزه میتونست رمزگشایش کنه،
رد فایلی که شدومن براش به جا گذاشته بود رو
پیدا کنه و باهاش تماس بگیره. برای دو روز دیگه
میتونست فلاماش رو فقط برای خودش داشته
باشه، قبل از اینکه گذشته بیاد و در خونه شو

بزنه و برادرش بالاخره پیداش کنه.

فقط بخاطر همین از تریستن کین متنفر بود. اما میتونست تحملش کنه، اجازه میداد اون هم جایگاه خودشو در زندگی لایلا داشته باشه، فقط و فقط بخاطر لایلا. چون وقتی لایلا بفهمه که برادرش هم اونو دوست داره باعث میشه که احساس کامل بودن بکنه، کمکش میکرد تا بهتر بشه.

+دین؟

صدای نرم و خشدار چشماشو به سمت تنها موجودی که براش اهمیت داشت برگردوند، مزه ش شیرین صداش روی زبونش پخش شد. لایلا هنوز نیمه خواب بود و غرغری کرد:

+بیا توی تخت.

لعنتی سنگینی روی سینه شو شدیدتر کرد. دین
توی خیابون‌های سرد رها شده بود، انقدر به دنبال
گرما گشت تا بالاخره قلب خودش هم به سردی یخ
شد. حتی بعد از اینکه گرمترین خونه رو برای
خودش ساخت، سرما هیچوقت از قلبش بیرون
نرفت.

#نابودگر

#پارت_آخر

#جلد_پنجم

#منظومه_تاریک

#شدومن_و_لایلا

تا زمانی که سروکله ی لایلا توی زندگیش پیدا شد ، تنها کسی که بهش اهمیت میداد، براش مهم بود که خوب بخوابه، براش مهم بود جاش گرم باشه.

دین به پیروزی از درخواست لطیف لایلا از تخت با لا رفت، دست های لایلا دور تنش حلقه بستن، برای چسبیدن به بدنش هیچوقت تعلل نمیکرد. خودشو به پهلوی دین چسبونده بود و صورتشو توی گودی گردنش فرو برده بود. لایلا جوری بغلش میکرد که انگار نه انگار عامل وحشت مردمه، انگار براش یک فرد مهم و باارزشه. اولش براش تعجب برانگیز بود که لایلا آزادانه لمس هاش رو تقدیمش میکرد، نمیدونست باید چه واکنشی نشون بده، تا اینکه شروع کرد به گوش دادن به غرایز عمیق درونیش که بهش میگفتن دقیقا در برابر این زن باید چه واکنشی نشون بده. حالا هم با فرمانبرداری از همون غریزه دست هاشو دو دست های لایلا قلا

اب کرد و محکم نگهش داشت.

+دین؟

لعنت، صداش هنوز بدن دین رو با حس غریبی به
لرزه مینداخت.

+من عاشقتم.

با شنیدن این کلمات چند ثانیه پلک هاش روی هم
افتادن، سنگینی روی سینه ش به تلاطم افتاد،
چرخید و چرخید تا وزنش دیگه اجازه نمیداد حتی
نفس بکشد. فقط چند ثانیه و بعد چرخید، به زنی
که بخاطرش همه چیزو نابود میکرد چشم دوخت،
لبخند نرم و زیبا و چشم هاش خمار خواب
آلودش رو تماشا کرد. به خدا اعتقادی نداشت اما لای

لا معجزه ی زندگیش بود. نمیدونست وقتی بحث
لایلا وسط میاد، اسم چیزهایی که درونش اتفاق
میوفته رو میتونه عشق بذاره یا نه. اشتباه بود که
این اسم رو روش بذاره.

عشق نور بود، عشق زیبا بود، عشق پاک بود. چیزی
که اون حس میکرد تاریک بود، جنون آمیز بود،
شیطانی و کاملاً مالکانه. بخاطر لایلا دست به قتل
میزد، مثل همیشه، و اگر نیاز بود، بخاطرش میمیرد.
شیاطینش رو سلاخی میکرد و اگر خود لایلا
میخواست شمشیر رو به دست اون میداد تا خودش
اونها رو سلاخی کنه. اونو نزدیک خودش نگه
میداشت و در مقابل هرچیزی که بخواد به وجودش
خدشه ای وارد کنه ازش حفاظت میکرد. لایلا
تکمیل کننده ی بخش‌هایش تیز و زمخت وجودش
بود، با ظرافت و لطافت کنار اون تیکه ها جا
میافتاد و هیولای درونش رو آروم میکرد. لایلا با

تمام نور و روشنائیش عاشق اون بود و دین با تمام تاریکی و سایه هاش مالک اون عشق بود. و به همین دلیل بود که لایلا فقط و فقط مال خودش بود.

درحالی که برای دو روز باقی مونده قبل از تغییراتی که جهانشون رو زیر و رو میکرد آماده میشد، لایلا رو به آغوش کشید، مطمئن بود هر اتفاقی که بیوفته، هیچوقت، هرگز لایلا رو رها نمیکنه. و اگر کسی سعی کنه اونها رو از هم جدا کنه.....کارش تمومه.

پایان کتاب پنجم